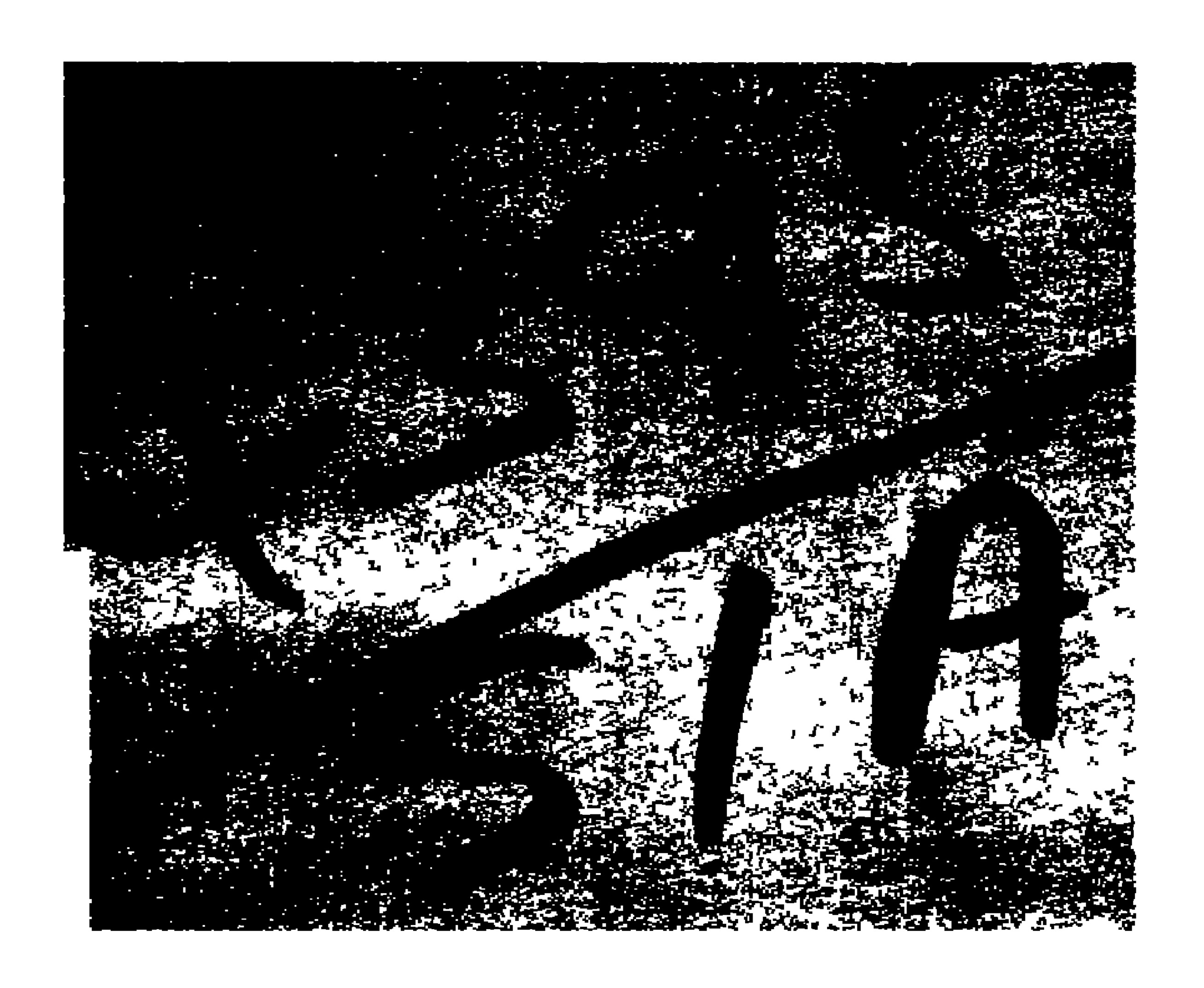


خواستم که عیبناک سازم کشتی را * معیوب و معیب مثل مجروح و منیم عیب دار کرده شده * رجل عیبة مثل همزة و عیّاب مانند شدّاد و عیّابة مرد بسیار عیب کنند * مردم شاعری گویند * شعر * انا الرجل الذی معیوبة * و ما لهمة لعیاب معاب * معاب جای عیب * عیبة تعییباً منسوب بسوی عیب کرد زیرا که عیبناک ساخت و برا * تعیبه همچنین * عیبة بالفتح زنبیل از چرم و جامه دان و اسقاط کرده شود برای سینه و دل و راز دار * در خبر آمده * الانصار کرشی و عیبتی انصار خاصه من اند و راز دار من * و در خبر صلح حدیبیه آمده * ان بیننا و بینهم عیبة مکفوفة بدرستی که میان ما و آنها سینه ایست بسته یعنی نامه در مکتوب است * عیب و عیاب و عیبات جمع * عیاب بالکسر کان پنبه زن * عاب شیر درشت شد * عاب السقاء مثل باخ در مشک شد و شیر آورند * اعیب ما نند عیب نیست و معنی در عیبی و وزن آن افعل یا فعیل است

* فصل الغین *

* غب * بالکسر عاقبت کار * مغبة بالفتح همچنین و یکروز بانی آمدن شتر روز دیگر تشنه ماندن و غب در زیارت آن است که در هر هفته یکبار زیارت بود و از آن است در حدیث زر غباً تزدد حباً زیارت کن در هفته یکبار * حمی غب تبی که یکروز آید و روز دیگر بگذارد * اغبته الحمی و اغبت علیه و غبت تب آمد او را یکروز در میان گذاشته * غب بالفتح و غبوب بالضم آب خوردن ستوران یکروز در میان گذاشته * غبت الماشیة از باب ضرب نوشیدند ستوران آب یکروز در میان گذاشته * ابل غابة و غوابّ شتران آب نوشنده یکروز گذاشته * غبّ بالضم کسی که از دریا سیر کرده دور رود در دشت و بمعنی زمین پست * اغباب و غبوب بالضم جمع * اغب القوم و غب عنهم آمد بزیارت قوم یکروز درمیان گذاشته * اغب اللحم و غب اللحم گنده شد گوشت * تغبیب بروزن تفعیل گذاشتن مبالغة * غبب فی الحاجة مبالغه نکرد در حاجت و بمعنی گرفتن گرگ کاری گوسپند * غبب عن القوم دفع کرد از قوم و حمایت نمود مغبّ

بالضم شیر درنده * غبغب بالفتح نام بتی وگوشت فروهشته زیر زنخ * غدب * همچنین
* غبغب نیز کوهی است خورد در منی شاعری گفته * والراقصات الی منی فالغبغب *
و در نهایه است قربانگاهی است در منی و بعضی گویند موضعی است در طایف
که اللات بود * ابو غباب بروزن سحاب نام حیوان بود که شاعر بیست عمری * غباب
بروزن غراب ثعلبة بن حارث * غبیب بروزن زبیر موضعی است بمدینه منوره
و ناحیه ایست در یمامه * غبة بالضم المجه بسنده بود برای زند کالی و جوزة عقاب
بود مو بنی یشکر را و باین معنی لام تعریف بروی داخل نمی شود * غبیبه بروزن
حبیبه شیر پگاه که بران دوشیده شود شیر شبانگاه بعد ازان زده شود * غب عندنا
شب کذرانید پیش ما * اغب عندنا از باب افعال همچنین و آزان است قول عرب
دوید الشعر یغب بکذا ای شعر را که شب کذرانید * در صحاح است لحم غاب و خبز
غاب گوشت و نان شب مانده ماخوذ است از غب فلان عندنا * مغیبه بروزن
معظمه گوسپندی که یک روز دوشیده شود و روز دیگر گذاشته شود * میاه
اغباب آبهای بعید * و در اساس است میاه اغباب آبهای بعید که بران
وارد شدن نتوانند مگر یک روز درمیان گذاشته ابن هرمه گوید * شعر * یقول
لا تسرفوا فی آمر دبکم * ان المیاه بجهد الرکب اغباب * تغبه بفتح اول وکسر دوم
و یاء مشدد گواهی دروغ * فلان لا یغب عطاؤه یعنی میرسد بخشش فلانی هر روز مرا

* غدب *

* غدبه * بالضم گوشتی است سطبر زیر نرمه گوش مردم * رجل غدب بضم اول
و دوم و تشدید با مرد سطبر بسیار دلی که پر از گوشت بود * غدباء بالفتح و بالمد
موضعی است * غندبه در غندب یاد کرده خواهد شد * غرب * بالفتح مغرب و وقت

* غرب

و یکسو شدن و اول چیز و نمایت آن * غراب الشیء بالضم نیز بمعنی نهایت چیز
* غرب السیف تیزی شمشیر * غرب کل شی تیزی هر چیز گویند فی لسانه غرب در زبان
او تیزی است * غرب الفرس تیزی اسپ و اول دویدن آن گویند کففت من غربه باز
داشتم اسپ را از تیزی نابغه گوید * والخیل تنزع غربا فی اعنتها * فرس غرب اسپ
بسیار دونده * غرب نیز درنگ کردن و مشك و دلو بزرك و رکی است در چشم

که همیشه روان بود و منقطع نشود مانند ناسور و اشک و مجاری آن یا روان شدن اشک از
چشم و یکبار روان شدن منی و اشک و صدیدی که در چشم و ورم در گوشهای چشم و کثرت
آب دهن و تری آن و موضع گرد آمدن آب دهن و درختی است حجازی بی‌ثمر
و خاردار * بعضی گفته اند و از ین است حدیث لا یزال اهل الغرب ظاهرین
علی الحق و روز آب دادن و مقدم چشم و موخر آن و دوری و بعد * غربة بالضم
همچنین * تغرب از باب تفعل دور شدن * غُرب بالضم دور شدن از وطن * غربة بالضم
و اغتراب از افتعال و تغرب از باب تفعل همچنین * غَرَب بالتحریک درختی است که
آنرا بفارسی پده گویند * و بمعنی می و سیم یا جام سیم و کاسه سیم و بیماری است که
عارض می‌شود گوسپندان را و بسبب آن ریخته میشود پشم و موی چشمهای آنها
* غَرِبت الشاة از باب سمع فعل از ان و بمعنی طلا و آبی که چکد از دلو میان حوض و چاه
و بوی آب و گل و کمودی در چشم اسپ * غُراب بالضم زاغ * اغرُب بفتح اول و ضم سوم
و اغربه بکسر سوم و غربان بالکسر و غُرُب بضم اول و فتح دوم جمع آن غرابین جمع الجمع
و نام اسپی است مرغنی را * غراب القاس تیزی تبر شمامخ در وصف مردی که درختی
نجع را ببرید * بود میگوید * شعر * فانحی علیها ذات حد غرابها * عدوٌ لاوساط العضاة
مشارز * غراب نیز بمعنی ثر اله و برف و لقب احمد بن محمد اصفهانی و کوهی است
و موضعی است بدمشق و کوهی است شامی در مدینه و پس سر * غُراب البریر خوشهٔ
بریر و آن بار درخت اراک است * غُرابان هر دو کنارهٔ سرین از پائین که بآن اعلای
ران پیوسته اند یا دو استخوان باریک زیر قواشهٔ سر و آن استخوان باریک که
بکاسهٔ سر پیوسته است * رجل الغراب قسمی از پستان بستن ناقه است که بآن شیر بچه
نمی تواند که شیر مکد در مثل است صرّ علی فلان رجل الغُراب و آن زده میشود هرگاه
کسی در ضیق و شدت افتد که مثل گویند * شعر * اذا رجل الغراب علی صُرّت * ذکرتک
فاطمأنّ بی الضمیر * و راسی است هسد * ارض لا یطیر غرابها یعنی کثیرة الاثمار
و یا مراخی است گویند طار غُرابه پرید غراب او یعنی پیر شد و هو واقع الغراب یعنی
جوان است * رجل الغرابة نیز گیاهی که آنرا بزبان هربوی اطریلا گویند بمانا

به شبت است و بوته وا نموهی و بیخ مگر گل رجل الغراب سپید می باشد و دانه هایش
مانند دانه های کرفس در رمی اکرد رمی از تخمش سائیده و با نگبین آمیخته بنوشند
برص و بهق را از بیخ بر کنند و گاهی ربع درم ها قرقرحا را بآن اضافه می نمایند
و موضع برص را برهنه کرده در آفتاب گرم می نشینند گویند صرّ علیه رجل الغراب
تنگ شد بروی کار * غرابی خرمائی است و معنی است و موضعی است در راه یمن *
محمد بن موسی غرّاب بر وزن شدّاد شیخ ابی علی غسّانی * اغربة العرب سیاهان عرب
و اَغربه در ایّام جاهلیت عَنتره و خُفاف ابن نُدبه و ابو عُمیر بن حباب و سُلیک
ابن سُلکه و هشام بن عُقبه بن اَبی مُعَیط مگر از مخضرمی است که اسلام را هم
دریافته است و از اسلام میان عبد الله بن حازم و عمیر بن ابی عمیر و همام بن مُطرّف و منتشر
بن وَهب و مُطر بن ابی اوفی و تابط شرّا و شَنفری و حاجز غیر منسوب * اغ. اب از باب
افعال در غروب آمدن و آوردن غریب یعنی چیز نادر و پر کردن اَغرب الحوض
پر کرد حوض را و همچنین اغرب السّقاء پر کرد مشک را پر کرد * شعر * وکانّ ...
ذرا تنحیا ... سُقی تکغانی خلیج مُغرب * و کثرت مال و حسن حال و بسیار دویدن اسپ
و دوانیدن سوار اسپ را بحدی که اسپ بمیرد و بسیار خندیدن و دور رفتن در شهرها
* تغریب از باب تفعیل همچنین * در صحاح است مغرّب بکسر راء مشدد کسی که
در ناحیهٔ مغرب آید شاعری گوید * شعر * واَصبحت من لیلی الغداة کناظر * مع
الصبح فی اَعقاب نجم مُغرِّب * و نیز گویند هل جاءکم مُغرِبَةُ خبر یعنی خبری از شهر
غیر شما رسید به شما * اغراب نیز سپیدی بن بغلها * مَغرِبان الشمس محل غروب آفتاب
* لقیته مَغربها و مغربانها و مُغَیربانا تهاد و چار شدم با وی وقت غروب آفتاب
* در صحاح است که تصغیر کردند مُغَیربان را بر غیر مکبّر آن گویا تصغیر کرده اند
مَغربان را و جمع آن مُغیربانات است چنانکه مغارب گویا آن دیر را صاحب
اجزا کرده اند پس هر گاه فرو میرود آفتاب می رود جزوی از وی پس جمع
کردند آن را * تغرّب آمد از غربت * شجر غَرَبیّ درختی که آفتاب تابش خود را
هنگام غروب بروی رساند * غربی نیز قسمی از خرما است و رنگی است سرخ و قبیل

غوره خرما * غرب غایب شد * غرّب از باب تفعیل همچنین و دور شد * اغترب از باب افتعال زن خواست در غیر خویشان * غُرّب بر وزن شُکّر کوهی است درشام * غُرّبه بزیادت ها نام آبی و به تخفیف هم آمده * در صحاح است غُرّب بالتشدید نام کوهی است نزدیک شام در بلاد بنی کلب و نزد آن چشمهٔ آبی است که آن را غُرّبه گویند * استغرب بصیغهٔ معروف و استُغرِب بصیغهٔ مجهول از باب استفعال و اَغرَب از باب افعال بسیار خنده کرد * العنقاء المُغرِب بالضم و عنقاء مغرِب و عنقاء مُغربة و عَنقاء مُغرِبٍ باضافه پرنده ایست مشهور به نام نه بجسم یا پرنده ایست بزرگ بلند پرواز یا از لفظهای داله بر غیر معنی است و بمعنی داهیه و سرپشته و زنی که دور رود در شهرها پس ناپدید شود و دریافته نشود و ندیده و در حدیث است طارت به عَنقاء مغرب برد او را داهیه * تغریب از باب تفعیل بچهای سپید پوست آوردن و بچهای سیه اندام و این از اضداد است * در نهایه است بیرون کردن کنا * کاری از شهری که در آن جنایت کرده و در حدیث است انه اَمَرَ بتغریب الزّانی سَنَةً فرمود پیغمبر خدا صلی الله علیه وآله وسلم به بیرون کردن زانی از شهر تا یک سال * تغریب نیز برف و یخ را جمع کرده خوردن * مُغرَب بفتح را صبح و هر چیز سپید یا هر چیزی که همه سپید بود و آن سپیدی بد ترین سپیدیها باشد یا هر چیزیکه سپید بود کنارهای او * در صحاح است مغرب سپید شاعری گوید * شعر * بعد اِمکانی اَراری الفارَ مُغرِبا * وحتی اَری مُمّ الجبالِ تکلّم * غِربیب بالکسر از بهترین انگورها است و بیری که خضاب کنند * اَسود غِربیب * سخت سیاه و اما غرابیبُ سُودٌ کلمه غرابیب بدل است در آن نه تاکید چه تاکید الوان مقدم نمیشود بر الوان * اُغرِب الرّجل بصیغهٔ مجهول سخت شد درد او * اُغرِب علیه بصیغهٔ مجهول کرده شد با وی فعل بد * اُغرِب الفرس بصیغه مجهول پراکنده شد سپیدی پیشانی اسپ * در صحاح است پراکنده شد سپیدی پیشانی اسپ بحدی که زسپید بر چشمها و سپید شد کرانهای پلک * غرب بضمتین غریب * غرابات و غرابی و غُرّبات و غُربیّة و غربی غرابیب و غربی غُرب بضم همه نام موضعها

* غربیه آسیای دستی چه همسایگان نوبت به نوبت آنرا میگیرند * غارب میان هردو شانه یا میان کوهان وگردن * غوارب جمع * حبلك علی غاربك کنایه از طلاق است یعنی برو هرجا که خواهی و این تشبیه است به شتری که زمامش بر پشتش کذاشته او را سرد هند تا هرجا که خواهد بچرد * غوارب الماء بلند یهای موج آب * گویند اصابه سهم غَرْب بالفتح وبالتحریك وسهم غَرْبٌ بتوصیف رسید او را تیری که انداز نده اش دریافت نمیشود * غَرِب از باب سمع سیاه شد و از باب کرم فرو رفت و پنهان شد * مَغْرِبون بکسر راء مشدده در حدیث کسانی اند که شریك شده اند در انها جنیان ونامیده شدند بآن بسبب درآمدن اصل غربت در انها یا بسبب آمدن آنها از نسب بعید * غَسْلَبَة * در ربودن چیزی از دیگری چنانکه از کسی بستم در ربایند * غَسْنَبَة * بالفتح جوش دادن آب * غَسْنَبَ الماءَ جوش داد آب را * غَشْب * بالفتح لغتی است در غَشْم و موضعی است و نامیده اند به غَشْبی کوهانه سوب است بآن موضع * غَشَرَّب * بفتح اول ودوم وتشدید رای مفتوح شیر درنده * غُشارِب بالضم دلیر و چالاك در كار * غَصْب * بالفتح ستدن بستم * غصبه از باب ضرب گرفت آنرا بستم * اغتصبه از باب افتعال همچنین * غصب فلانا علی الشیء قهر کرد فلان را بر چیز * غَصَبَ الجلدَ دور کرد از پوست موی ها و پشمها را به بر کندن بی آنکه در شوره نهند برای دباغت و بی آنکه نمناك کنند * غُضْلُب * بالضم دراز یا مضطرب * غَضْب * بالفتح نرگاو و شیر درنده * غضوب برو زن صبور شیر درنده * غَضْب بالفتح نیز مرد سخت سرخ یا سرخ سطبر وسنگی است سخت * غَضْبَة همچنین * غَضَب بالتحریك خشم * مَغْضَبَة بالفتح همچنین * گویند غضب علیه وله از باب سمع هرگاه زنده باشد وغضب به هرگاه مرده باشد در بیان صیغه گوید * شعر * فان تغضب الایام والدهر تعلموا * بنی قارب انا غضاب بمعبد * غَضِب بکسر دوم و غَضُوب برو زن صبور و غُضُب بضمتین وتشدید یا و غُضُبَّة بضم اول ودوم وتشدید با و غَضَبَّة بفتح اول وضم دوم وتشدید با و غَضَبَّة بفتح اول ودوم وتشدید با و غُضُبَّة بضمتین وتشدید با و غَضْبان بالفتح خشمگین * غَضْبی و غَضُوب و غَضْبانة کم است صفت

غسلب *
غسنب *
غشب *
غشرب *
غصب *
غضلب *
غضب *

مونث * غضاب بالكسر وغضابى بالفتح وبالضم جمع آن شاعرى گويد * فان كنت لم اذكرك والقوم بعضهم * غضابى على بعض فمالى ذائم * اغضبه از باب افعال در خشم آورد او را * غاضبته از باب مفاعله خشم آوردم بروى غاضبت فلانا در خشم آوردم فلان را او در خشم آورد مرا * غضوب بر وزن صبور مار خبيث وناقة ترش رو وزن ترش رو ونام زنى * غضبه بالفتح پوست بز كوهى كهن سال ومانانه سپرى كه از پوست شتر سازند وگوشت پاره كه بر پلك بالا باشد وخلقى بود وپوست ماهى وپوست سرو پوستى كه ميان هردو شاخ گاو بود * غضاب بالكسر وبالضم غاشاكى كه در چشم افتد وبيمارى است وچيچك * غضب از باب سمع وبروزن عنى بصيغه مجهول فعل ازان * غضاب بروزن كتاب موضعى است در حجاز * اغضب ميان ذكرتاران * غضبان كوهى است در شام * غضبى بروزن سكرى نام اسپ خيبرى بن الحصين ودر صحاح است غضبى نام يكصد از شتران واين معرفه ايست الف ولام وتنوين بروى داخل نمى شود * صاحب قاموس گويد كه اين تصحيف است وصواب غضيا بمثناة تحتانى است * غضابى بروزن غرابى تيره در صحبت وسيرت خود ودر لسان العرب است كه اين ماخوذ است از غضاب بمعنى خاشاك چشم * مكان غضرب * بالفتح وغضارب بالضم بسيار گياه وآب * غطرب * مار بزرگ واين مروى از كراع است وصاحب قاموس گويد كه اين تصحيف است وصواب بعين مهمله وظاء معجمه است وآن بالا گذشت * غلب * بالفتح وبالتحريك وغلبه بالتحريك ومغلبه ومغلب هردو بالفتح وغلبى بضمتين وباء مشدد مفتوح وغلبى بكسر اول ودوم وتشديد باء مفتوح وغلبه بضمتين وغلبه بفتح غين وغلابيه قهر * در صحاح است غلب بالتحريك از مصادر مفتوح العين است مانند طلب * فرا گويد واين احتمال دارد كه در اصل غلبه باشد تا را در اضافت حذف كردند چنانكه شاعرى گويد * شعر * ان الخليط اجدوا البين فانجردوا * واخلفوك عد الامر الذى وعدوا * وشاعر عدة الامر اراده كرده را در اضافت حذف كرده * مغلب بروزن معظم بمعنى مغلوب بارها ومحكوم له به غلبه بر همتاى خود

غضرب

غطرب

* غلب *

* فرب *

بقاف است * * فراب * بالفتح نام دهی است نزدیک سمرقند * فُرّاب بالضم
وبالتشدید دهی است در اصفهان * فِریاب مانند جریال دهی است در بلخ وبعضی
گفته اند که مدینه ایست در بلاد ترک * وبعضی گویند که اصل آن فیریاب است
بروزن کیمیاء یا را حذف کردند برای تخفیف * ونزد بعضی فاریاب است بروزن
قاصعاء * فیریاب مانند کیمیاء شهری است در خراسان * فاراب بروزن ساباط
ناحیه ایست ازانسوی آب سیحون یا آن شهر اترار است * فَرَّبت المراة ازباب تفعیل
تنگ کرد زن فرج خود را به دواها * فرافب * درختی است که ازان با ذنهاسازند

* قرافب *

* فرقب *

* فرقب * بضم اول وثالث نام موضعی است * ثیاب فرقبیه جامهای منسوب بآن و
آن سپید رنگ میباشد از کتان چنانکه یعقوب حکایت کرده * در حدیث است
فاقبل شیخ علیه حبرة وثوب فرقبی آمد پیری که بروی آثار نعمت وجامه سپید بود
زمخشری گفته فرقبیه وثرقبیه جامهای سپید مصری از کتان ودر روایتی بدو قاف
آمده * زهیر بن میمون فرقبی همدانی قاری است ماهر در فن نحو * وبعضی گویند
که آن بدو قاف است * در لسان است فرقب برند کان خود مانند صعود وجز آن

* فرنب *

* فرنب * بالکسر ماده موش یا بچه آن از موش دشتی

* فصل القاف *

* قاب *

* قاب * خوردن و نوشیدن * قأب الطعام مانند منع خورد طعام را قأب الماء
نوشید آب را و همچنین قئب مانند فرح * جوهری گفته قأبت الماء نوشیدم تمام
آبی که در ظرف بود راجز گوید * شعر * اشلیت عنزی ومسحت قعبی * ثم تهیأت
لشرب قأب * قأب وقآب بمد پرشدن گویند قئب من الشراب قأبا وقآبا پرشد
* مقأب بالکسر وقؤوب مانند صبور مرد بسیار نوش * اناء قوأب ظرف بسیار گیرنده
آب را و همچنین قوأبی * قب * وقبیب آواز کردن گویند قب ناب الاسد آواز

* قب *

کردند دندان شیر و شنیده شدن قعقعه وآواز دندان گویند قب الاسد والفحل
آواز کردند دندانهای شیر و شتر نر وقعقعه نمود * قب القوم یقبون
قبوبا ازباب ضرب شور وغوغا کردند در خصومت ودشمنی * قب اللحم قبوبا

یعنی رفت تازگی گوشت و پژمرده گردید * قبّ النبتُ از باب ضرب و نصر خشک
شد و ثبن گی * گویند قبّ الجلد والتمر والجرح و قتیکه خشک شود و طراوت نماند
* قَبَب بفتحتین باریکی تهیگاه و لاغری شکم * اَقَبّ مرد لاغر شکم * قَبّاء زنی که
باریکی کمرش ظاهر باشد * قبّ بطنُ فلان لاغر شد شکم فلان و همچنین قَبَبَ بدون
تشدید * قبّ بالفتح بریدن و همچنین اقتباب * ابو عمرو روایت کرده قبه یقبه
از باب نصر برید آن را * اصمعی گفته اقتبّ فلانٌ ید فلانٍ برید فلان دست فلان را
* بعضی گفته اقتباب بریدنی که نگذارد چیزی را * قب نیز بمعنی نر از مردمان وشتران
و بار * جیب پیراهن و سوراخی از چرخ دلو که تیر در ان داخل کرده شود * و نزد
بعضی شکاف میان چرخ دلو * و نزد بعضی چوبی که بالای دندانهای چرخ دلو باشد *
و رئیس قوم و پادشاه و خلیفه و ما بین دو سرین و ما بین دو الیه و از لجام صاحب
تر و کلان تر * قِبّ بالکسر استخوان برون آینده از پشت در میان دو الیه گویند
الزق قِبّک بالارض یعنی بچسبان استخوان سرین خود را بزمین و بزرگ قوم
گویند هو قِبّ القوم * در صحاح است یقال علیک بالقب الاکبر ای بالراس الاکبر * قُبّ
بالضم جمع قبّاء بمعنی باریک تهیگاه * الخیل القُبّ اسپان لاغر میان * قبه بالضم
موضعی است در کوفه ابو جعفر القبی و عمران بن سلیم القبی منسوب اند بسوی آن
* قُبّة جالینوس موضعی است در مصر * در حدیث اعتکاف است فرأی قبّة مضروبة
فی المسجد * قبه از خیمه ها خانهٔ کوچک کرد و آن از بیوت عرب است * قبة الرحمة
در شهر اسکندریه است * و قبه ابیجار درد ار الخلافه بود نام نهاده شد برای
آنکه بالای آن بر آمده بر خرچالاک سوار می شدند * قبة الفرك موضعی است
در کلواذا و ایوب بن یحیی القبی بفتح است نه بضم * قابّه آواز رعد اصمعی گفته
ما سمعنا العام قابّةً نشنیدیم ما امسال آواز رعد * ابن السکیت گفته که
روایت نکرده است این حرف را کسی سوای آن * ابو زید گفته ما اصابتنا العام قابّة
ای قطرة * ابن السکیت گفته ما اصابتنا العام قطرةٌ و ما اصابتنا العام قابّة بمعنی
واحد است * قبقبه آواز کردن و هدیر کردن شتر و شیر و بانگ کردن شکم اسپ

وکول شدن * قبقاب مرد دروغ گو و شعرها یرکنند و فرج زن یا فرج گشاده
و بسیار آب و نعل چوبین و مهره که بدان جامها را صیقل کنند * رحل قبقاب
مرد بسیار گو و همچنین قباقب بالضم یا مرد پوچ گو * قبقاب نیز آواز
دندانهای شتر نر مانند قبقبه * قبقب شکم در حدیث است یا شاب
اذا وقیت شر ثلب بقد و قیت شر الشباب آن و قیت شر القلقل و ذبذب
و قبقب * قبقب بالکسر صدف دریائی * قباب بالضم بنای بلند است در مدینه
منوره * سیف قباب شمشیر بران و همچنین سکین قباب * انف قباب بینی سطبر
و بلند * قباب بالکسر محله ایست در نیشاپور و موضعی است در سمرقند
و موضعی است در نجد در راه حاجیان بصره و قریه است ما بین مصر و قوله
است نزدیک دمشق با قسمی است از ماهی و نیز جمع قبه است مانند قبب بر وزن
صرد * قباب بالفتح والتشدید ... همچنین ... و موضعی است در
آذربایجان * قباقب بالضم مرد درشت و نوعی است در ثغور و آبی است مزینی
تغلب را در زمین جزیره و سال آینده و نیز سالی که بعد سال آینده باشد گویند
لا آتیك العام ولا قابل ولا قباقب * ابوعبیده انشاد کرده * العام والمقبل
والقباقب * و نیز سال سوم از سال آینده * از خالد بن صفوان حکایت است
که پسر خود را گفته انك لن تفلح العام ولا قابل ولا قاب ولا قباقب ولا مقبقب
هر یک از ان اسمی است برای سال بعد از سال * سرة مقبوبة و مقببة بتشدید یدبا
لاغر در حدیث است خیر الناس القببون ثعلب از ان سوال کرده شد
جواب داد اگر صحیح باشد پس ارشان آنانند که پی در پی روزه نهند تا شکمهاشان
لاغر گردد * قبت الرطبة خشک شد اسپست * تقبیب قبه ساختن * بیت مقبب خانه
که بالای آن قبه ساخته شود * ذوالقبة لقب حنظلة بن ثعلبة است زیرا که آن برپا
کرده بود قبه را در صحرای ذی قار * قبة الاسلام بصره * قبان بالضم والتشدید
شبه ... و موضعی است در راه آذربایجان * حمار قبان دابه ایست کوچک و آن
فعلان است از قب زیرا که ... آنرا غیر منصرف خوانند و آن معروف است پس

اگر فعّال میبود منصرف میشد گویند رأیت قطیعاً من حُمر قَبّان شاعری گفته * شعر *
یا عجباً وقد رأیتُ عجباً * حمار قَبّان یسوق ارنبا * قُبّین بضم اول و باء مشدد مکسور
نام موضعی در عراق * قِبّه الشاة بالکسر و به تخفیف هم آمده هزار خانهٔ شکنبهٔ بز
* قُبَیبات جایی است نزدیک مُغیثه و آبی است مر بنی ثعلب را و موضعی است بیرون
دمشق و محله ایست در بغداد و آبی است مر بنی تمیم را و موضعی است در حجاز * قَبّ
حکایت آواز افتادن شمشیر * قبیب قروت که آمیخته باشد تر آن بخشک آن

* قتب * بالکسر روده‌ها قِتبه همچنین * جوهری گفته قتب واحد اقتاب است
که آن روده‌هاست * اصمعی گفته آن جمع است و واحد آن قتبه است
بها * قتب مونث است به قول کسائی * قتب نیز جمیع آلات شتر آبکشی
رانچه گرد باشد از شکم و پالان و قتب بتحریک اکثر است یا آن پالان خرد
بقدر کوهان شتر جمع آن اقتاب است * ابوعبید گفته قتب آنچه مستدیر باشد از شکم
و آن حوایاست و لیکن امعاء پس اقصاب است * قتب بالفتح خورانیدن روده‌های
بریان گویند قتبت فلاناً خورانیدم آن را اقتاب * اقتاب بالکسر مغالظ
کردانیدن قسم و پالان بر نهادن بر شتر * اقتبت البعیر اقتاباً بستم بر شتر پالان را
* قتوبه شتر پالان بسته و زیادت ها برای آنست که بمعنی ما یقتب است مانند
حلوبه و رکوبه * ذو قَتاب بالفتح و بالکسر لقب حَنَل بن مالک است و او پادشاهی
بود از پادشاهان حمیر * قَتب بر وزن کتف مرد تنک دل زود خشم * قُتَیبه
تصغیر قِتبه از نامهای عرب است و نسبت بسوی او قُتَبِی است مانند جُهَنی
* قِتبان بالکسر موضعی است در عَدَن * مقاتب * بخششها * قحب * کلان
سال قحبه پیرزن کلان سال و کسیکه سعال بگیرد آن را گویند قحب الرجل
قَحباً و قُحاباً بالضم از باب نصر و همچنین قحب تقحیباً * سعال قاحِبٌ سرفهٔ
شدید * در صحاح است قُحاب سعال اسبان و شتران و اکثر برای مردمان
نیز آید * قحبه آنکه شکم آن بسبب بیماری فاسد شده باشد و زن فاحشه
فاجره زیرا که آن بسعال و تنحنح می کنند برای مردان بطریق رمز و کنایه

* جوهری گفته قحبه لغت مولد است * قحبه نیز سعال گویند فلان به قحبة ای سعال

* قحروب * عصا قحروبة واحد آن واین لغت را صاحب قاموس نیاورده و در لسان العرب موجود است * قحطبه * بر زمین افکندن یقال قحطبت فلانا بر زمین افکندم آنرا * قحطب بالسیف غالب شد بشمشیر * حسین بن قحطبة الحلبی محدثی است * قحطبه اکثر نام مردم میباشد * قرحبه * پریشان شدن جماعت ذهب القوم بقرحبة پریشان شد جماعت مردم لحیانی آن را در نوادر خود حکایت کرده و صاحب قاموس این کلمه را ذکر نکرده * قرب * بالضم و قربان با لکسر نزدیک شدن * قرب منه مانند کرم و قربه مانند سمع نزدیک شد بآن * قریب نزدیک و در ان واحد و تثنیه و جمع برابر است بلکه تذکیر و تانیث هم چنانکه بعضی گفته * قوله تعالی ان رحمة الله قریب من المحسنین قریبة نگفت زیرا که از رحمت احسان اراده کرده شده یا برای آنکه انچه تانیث آن حقیقی نباشد تذکیر آن جایز است * زجاج گفته رحمت و غفران و عفو بیک معنی است و اخفش گفته جایز است که رحمت اینجا بمعنی مطر باشد * فراء گفته که قریب در معنی مسافت مذکر و مونث میباشد و در معنی نسب مونث میباشد بدون اختلاف گویند هذه المرأة قریبتی * و بعضی گفته آن غلط است و هر چه قریب باشد در مکان یا در نسب پس آن جاری است برانچه آورده شود از تانیث و تذکیر و نزد بعضی آنست که فعیل گاهی محمول کرده شود بر فعول زیرا که در معنی آن می باشد مانند رحیم و رحوم و فعول مذکر می باشد * گویند امرأة صبور و ازین قبیل است ریح خریق * بعضی گویند که قریب اصل آن آنست که صفت می باشد مکان را گویند هی قریب منی ای فی مکان قریب بعد از ان اتساع کرده شد در ظرف و متروک گردانیده شد * مقربه بهرسه حرکت را و قربه بالضم و قربه بضم اول و ثانی و قربی بالضم خویشی * گویند هو قریبی و ذو قرابتی یعنی آن نزدیک من است در نسب * و هم اقربائی یعنی خویشان من * و هو قرابتی و هم قراباتی از اقوال عوام است * اقرباء جمع قریب * قرب بالفتح شمشیر به نیام کردن گویند قربت السیف ای ادخلته فی القراب و آن

* قحروب *

* قحطب *

* قرحب *

* قرب *

نیام است یا غلاف آن و همچنین است اقراب و ساختن قراب برای شمشیر
و خورانیدن اقراب مهمان را * قرب بالضم و بضمتین مانند عُسْر و عُسُر تهیگاه *
یا از شاکله تا نرمه شکم * اقراب جمع آن * قرب مانند فرح رسید تهیگاه او را آزار
و همچنین قرّب تقریباً از باب تفعیل * قُرب مانند قفل نام موضعی است * قَرَب بتحریک
راه رفتن در شب برای فرود آمدن بر آب وقت صبح و همچنین است قِرابه بالکسر
گویند قَرَبَ الابل قِرابةً بالکسر راه رفتند شتران در شب تا بصبح بآب فرود آیند
* اَقربتُ الابل سیر کنانیدم شتران را در شب تا صبح بر آب رسانم آنها را *
اصمعی گفته از اعرابی پرسیدم که قرب چه چیز است گفت سیر شب برای فرود
آمدن بر آب در روز دوم یعنی وقتیکه در میان تو و آب یک شب باشد قرب است
و وقتیکه دو شب در میان باشد طلق است * اقرب القوم قوارب شدند شتران
آنها * قارِبون آن قوم * و مقربون از اقراب مستعمل نیست * ابو عبید گفته
این حرف شاذ است * قربان بالضم انچه به آن نزدیکی جویند به خدا
گویند قرّبت لله قرباناً و هم نشین خاص باد شاه و آن بالفتح نیز می آید گویند فلانٌ
من قُربان الامیر و من بُعدانه * قرابین جمع آن تَقرّبَ به تقرّباً و تقِرّاباً بفتح و
کسره نزدیکی جست بآن چیز * تقرّب الی الله بشی طلب کرد بآن نزدیکی بخدا
* قرابین نیز وادیی است در نجد * قربه بضم نیز وادیی است * اقتراب و تقارب
نزدیک شدن * مقارب بکسر را چیزی که در میان جید و ردی متوسط باشد *
جوهری گفته گویند شیٔ مقارِبٌ بالکسر و نمی گویند بالفتح و همچنین وقتیکه
ارزان باشد و بعضی گویند دَینٌ مُقارِب بالکسر است و متاعٌ مُقارَبٌ بالفتح
* اقربت المرأةُ قریب ولادت شد زن و همچنین اسپ و خر و بز * مقرب بکسر را
حاملی که نزدیک رسیده باشد ولادت آن و نمی گویند اقربت الناقة فهی
مقرب بلکه ادنت الناقة فهی مدن می گویند * مقاریب جمع مُقرب در لسان است
گویا توهم کردند واحد آنرا مقراب * هدلس گفته جمع مُقرب مقاریب است
مادر تا بعشر ادرنوبه [illegible] و می گویند مصاحبش را یاد می کنند * و ابنیا * و ابن اللّیل *

لدس مُتّصل * شَر دب الثقیل * یضرب بالذیل * که قَرِب التقیل * صحیح مقرب بکسر راء است * ودر بعض روایات مقرب بفتح راء است وآن اسپ مُکْرَم است * اقرب المهر نزدیك رسیده اسپ کره بسال چهارم * اقرب الفصیلُ نزدیك رسید شتربچه بسال ششم * افعل ذلك بقراب بروزن سحاب یکن آنرا بنزدیکی ونزدیکی * قراب الشئ بالکسر وقُراب وقُرابه هرد وبالضم چیزی که نزدیك باشد بقدر آن * اقربتُ القدحَ نزدیك به پری گردانیدم قدح را * قدحٌ قرَبان نزدیك به پری * صحفه قَربی کاسة نزدیك به پری * گویند فیه قَرَبه وقرابهٌ آب دران ظرف نزدیك به پری است * قدحان قربانان تثنیه است * اقداح قراب بالکسر جمع است مانند عَجلان وعِجال * مقرَب اسبی که نزدیك داشته شود ومکرم گردانیده شود وتکلداشته شود ومقربه مونث است * این دریدگفته که این طور باماد یان کرده می شود تا اسپ در اصل در ان نجیب وشریف که حاملهٔ مونث در بنی آدمیا کنند برای سواری * متقارب در فن عروض بحری است مرکب از فعولن هشت بار ونیز فعولن فعولن فعل دو بار وجه تسمیه آنست که اوتاد آن از اسباب نزدیك اند * فلانٌ قارب الخطو گام نزدیك نهاد * مُقارَبه وقِراب برداشتن پای زن برای جماع کردن * قربه بالکسر مشك شیر وگاهی برای آب نیز میباشد ونیز در بعضی مشکی که دوخته شده باشد ازیکطرف * جمع آن در عدد قلیل قرِبات وقرَبات وقربات بسکون عین وفتح آن وکسر آن ودر عدد کثیر قِرَب مانند عنب وهمچنین است آنچه بروزن فِعلة باشد مانند سدرة وفقرة * ابوقربه بالکسر کنیت اسپ عمید بن آزهر است * وابن ابی قربه احمد بن علی بن الحسین العجلی است * حکم بن سنان القِربی واحمد بن داؤد القربی وابوبکر بن ابی عوان القربی وعبدالله بن ایوب القربی محدثانند * قارب کشتی خورد که همراه کشتی های بزرگ میباشد * خلیل گفته قارب کسیکه طلب آب کند بشب * وگفته نمی شود برای کسیکه طلب کند آنرا بروز * قَریب ماهی نمك آمیخته تا وقتیکه تر وتازه باشد * قریب بن ظَفَر نامی از کوفیان بسوی عمر * قریب عَبدی محدثی است * قُرَیب بروزن زبیر

لقب پدر اصمعی است و رئیس خوارج است و قریب بن یعقوب کاتب است * قَریبه مانند حبیبه بنت زید و قریبه بنت حارث هردو صحابیه اند * قَریبه بنت عبدالله بن وهب و دیگری غیر منسوب هردو تابعیه اند * قُریبه مانند جُهینه نام دختر حارث و دختر ابی قحافه و دختر ابی اُمیّه که صحابیات اند * ذهبی گفت بضم نیافته ام کسی را و این سخن لایق التفات نیست * قرابه بالضم نزدیک گویند ماهو بشبیهك ولا بقُرابةٍ منك یعنی آن نه مانند تست و نه نزدیک از تو * قراب و قرابه هردو بضم قراست * فی الحدیث اتقوا قُراب المومن و قُرابته فانه ینظر بنور الله یعنی بترسید از دانائی و گمان مومن که آن قریب بتحقیق و یقین میباشد * حاقّوا قُرابی مانند فُرادی یعنی آمدند نزدیک از یکدیگر * قُراب مانند غراب کوهی است در یمن * قَورَب بر وزن جورب آبیست دشوار گذار بسبب کثرت * ذات قُرب بالضم موضعی است و برای آن روز جنگی است مشهور * مقرَب و مَقرَبه راه مختصر که نافذ شود بسوی راه بزرگ گویند آن مشتق از قرب است بمعنی رفتن بشب یا رفتن بسوی آب * قُربی بر وزن حبلی آبی است نزدیک تباله ولقب بعضی اندقادیان * قرّاب بر وزن شدّاد لقب ابی علی محمد بن محمد هروی مقری است و تمام چندی از محدثان است * تقارب پس ماندن گویند تقارب ابله پس ماندند شتران او تقاربا نیز یعنی رسیدن چیزی بکمال خود تقارب الزرع قریب به پختگی رسید زراعت * در حدیث است اذا تقارب الزمان لم تکذ رؤیا المومن تکذب مراد آخر زمان است و نزدیک شدن قیامت زیرا که چیزی هرگاه که کم شود طرفهای آن چیز کوتاه گردد * بعضی گفته مراد برابر شدن روز و شب است * علماء تعبیر خواب می گویند که راست ترین زمان برای تعبیر خواب وقت شکفتن شکوفه ها و رسیدن زراعت و پخته شدن میوه ها است و درین وقت روز و شب البته برابر می باشد * و نزد بعضی آنست که مراد زمان ظاهر شدن حضرت امام آخر الزمان مهدی علیه السلام است وقتیکه سال بمنزله شهر باشد و شهر بمنزله هفته و هفته بقدر روز و روز برابر یکساعت یعنی

بجهت لذت کم شمرده خواهد شد * تقریب قسمی است از دویدن بعضی گفته که آن آنست که هردو دست با هم برداشته یکباره نهد گویند قرّب الفرس و تقریبه دو جه بدین طور * جوهری گفته که برای آن دو تقریب است یکی اعلی دوم ادنی * تقریب نیز کلمهٔ حیاک الله و قرّب دارک گفتن چنانکه ترحیب مرحبا گفتن گویند و قل فلان فاهل و رحّب و حیّا و قرّب و کشیدن شمشیر از غلاف یقال قرّب السیف کشیدن شمشیر را از غلاف * تقرّب از باب تفعل دست بر تهیگاه نهادن گویند تقرّب فلان یعنی نهاد هر دو دست خود را بر تهیگاه خود گویند خرج الینا متقربا متخصّرًا برون آمد بسوی ما دست بر تهیگاه نهاده یقال تَقَرَّبْ یا رجل به صیغهٔ امر و تعدّی برانگیختن کسی یعنی شتاب کن ای مرد شاعری گوید * شعر * یا صاحبیّ ترحّلا و تقرّبا * فلقد انی لمسافر ان یطربا * مقاربه جدال کردن بکلام نیك گویند قاربت فلانا یعنی مجادله کردم بوی او سخن خوش * قاربت فی الامر یعنی ترك کردم غلو را در ان کار و راه راستی اختیار نمودم * قراب بالکسر غلافی که شمشیر را در ان با نیام و حمایل بگذارند و از انست مثل الفرار بقراب الکیس * جوهری گفته و قراب نیز مقاربه امر * شاعر در وصف ناقه ها گوید * یردن علی العدید قراب شهر * و همچنین وقتی که نزد یك رسد پر گشتن دلو * شاعری گوید * الا تجیء ملأی تجیء قرابها * قرنبی بقصر دابه ایست خرد دراز پا مانند خنفسا قدری بزرگ از ان * در مثل است القرنبی فی عین امها حسنة * شاعر در وصف جاریه و شوهرش می گوید * شعر * یدبّ الی احشائها کل لیلة * دبیب القرنبی بات یعلو نقا سهلا * یقال بیننا نسب قریب و قراب بالضم شاعری گوید * شعر * فلما ان رایت بنی علیّ * عرفت الودّ و النسب القرابا * تقارب کم شدن تقاربت ابل فلان کم شد ندو شتران فلان چندل گفته * شعر * غرك ان تقاربت اباعری * وان رایت الدهر ذا الدوائر * گویند ما هو بمقارب و لا مقارب نیست برای آن کسی * گویند ظهرت مقرّبات الماء ای تباشیر آن و آن سنگریزه های که استدلال کرفته شود بآن بر نزدیکی آب * قرتب * بالضم قریه ایست در زبید * مقرتب بد غذا * قرشب *

رتب *
رشب *

بالکسر کلان سال و بد حال و بسیار خور و سطبر دراز و شمرده‌اند * و مرد بد خلق
و فراخ شکم از اصمعی منقول است راجز گفته * شعر * کیف قریت شیخک الازبا *
لما اتاک یابساً قرشباً * قمت الیه بالقفیل ضرباً * قراشب جمع * قرصبه * بریدن
* قرضبه * بضاد معجمه نیز بریدن * یقال قرضبت اللحم فی البرمة یعنی جمع کردم
گوشت را در دیگ * قرضبت الشیء پریشان کردانیدم آن چیز را پس آن از قبیلهٔ
اضداد است * قرضبت اللحم خوردم تمام گوشت را * قرضب الرجل خورد چیزی
خشک را * قرضاب بالکسر خورنده چیز خشک چنانکه ثعلب حکایت کرده و انشاد
نموده * شعر * وعامنا اعجبنا مقدمه * یدعی ابا السمح و قرضاب سمه * مبتر کالکل عظم
یلحمه * قرضاب نیز درنده و دزد و سیفی که استخوان را قطع کند و همچنین قرضوب
بالضم درهر دو * قرضوب نیز فقیر و محتاج را گویند * قراضبه دزدان و فقیران جمع
قرضوب و قرضاب است * قرضاب نیز نام سیف مالک بن نویره * مارزأته قرضاباً
ای شیأ مختص بنفی است * قراضب و قرضابه و قرضوب و مقرضب کسی که نگذارد
چیزی را و همه خورد آن را * قراضبه بضم نام موضعی است بشر گفته * شعر *
وحل الحی حی بنی سبیع * قراضبة و نحن لهم اطار * قرضب بالکسر آنچه باقی ماند
در غربال و انداخته شود * قرطبه * بر زمین زدن یا بقفا انداختن شاعری گوید * شعر *
فرحت امشی مشیة السکران * وزل خفای فقرطبانی * قرطبت الجزور ببریدم
استخوانهای شتر کشته را و سخت دویدن و گریختن و غضب کردن * قرطبی بضم و تخفیف
باالف مقصوره شمشیر و نام شمشیر خالد بن ولید و شمشیر ابن صامت بن جشم * قرطبی
بکسر و تشدید نوعی از بازی و قسمی از کشتی * قراطب بالضم بسیار برنده * قرطبه
نام شهریست بزرگ در زمین مغرب * قرطبان بالفتح مرد بی غیرت دیوث
یا آنکه زنها را بسوی دیگران به برد * در تهذیب است قرطبان که عامه می‌گویند
از وجه خود متغیر است * اصمعی گفته اصل قلتبان است و آن مشتق است
از کلب بمعنی قیادة و تاء و نون دران زاید است * و این لفظ قدیم است در عرب
عامه اول آن را تغییر داده قلطبان میگفتند عامه سفلی باز تغییر داده قرطبان

* قرصب *
* قرضب *
* قرطب *

* قرطعب * بمعنی دند * قرطعبه * مانند جرد حله و قرطعبه مانند کذبذبه و قرطعبه مانند ذرخرحه پاره چیزی گویند ما عنده قرطعبه بصورت طور یعنی نیست نزد آن چیزی * مختص بنفی است * و بعضی گفته کنایه است از نفی کم و بسیار گویند ما عنده قرطعبة ولا قذ عملة چنانکه گویند ما عنده سعنة و لا معنة یعنی چیزی ندارد * ابو عبید گفته نیافتم کسی را که اصول آن را شناسد * اقرعباب * منقبض شدن از سردی و جز آن گویند اقرعب فلان مانند اقشعر منقبض شد بسبب سردی و از غضب سر برزمین انداختن فلان مقرعب یعنی خشمگین سر بسوی زمین کننده

* قرقب * بضم هر دو قاف و قرقب بر وزن جعفر و قرقب مانند زحزب شکم * قرقوب شهری است از اعمال کسکر * قرقب مانند قنفذ پرنده ایست خرد

* قرنب * بر وزن قنفذ تیهکاه قرنب بر وزن جعفر موش یا موش دشتی که آنرا بربوع گویند و بعضی گویند بچه موش خانگی از موش دشتی * قرهب * گاو کلان سال یا کلان سطبر کمیت گوید * شعر * من الاز حبیات العتاق کانها * شعوب صوار فوق علیاء قرهب * و از قسم بز آنکه بسیار موی کلان سال باشد

* قزب * بالفتح جماع بسیار * قزب بالکسر لقب * و قزب بالتحریک شدت و سختی قزب الرجل سخت و شدید شد مرد از باب سمع است * قازب سود اگر حریص که گاهی در صحرا باشد و گاهی در دریا * قسب * و قسوب و قسوبة سخت و شدید شدن گویند قسب الشیء از باب کرم سخت و خشک گردید * قسب نیز خرمای خشک که ریزه ریزه می شود در دهان و خستهٔ آن سخت می باشد شاعر در وصف نیزه می گوید * شعر * واسمر خطیا کان کعوبه * نوی القسب قد اردی ذراعا علی العشر * قسابه بالضم زبون و ردی از خرمای خشک * قیسبان سخت و سطبر یا ذکر قیسبان آلت مرد که سخت و سطبر باشد * قسیب بر وزن اذرب سخت و دراز * قسوب بتخفیف موزه و قسوب بتشدید موزه ها و آن جمعی است که واحد ندارد * قسیب [illegible] از عم [illegible] و نیز نام مردی است * قسب نیز جاری شدن آب گویند قسب الماء از باب [illegible] روان شد آب * یقال له قسیب یعنی برای آن

روانی و آواز است * قال ابن السکیت مررت بالنهر وله قسیب ای جریة وصوت
گویند سمعت قسیب الماء ای شنیدم آواز آب عبید گفته * شعر * او فلج فی ظلال
نخل * للماء من تحته قسیب * قسبت الشمس شروع کرد آفتاب در غایب شدن *
قاسب نر * اسپ و جز آن که تا دیر شهوت دارد * قیسبه نامی از نامهای عرب
* قسحب * مانند طرطب سطبر * قسقب * هم وزن و معنی قسحب * قشب * بالفتح آمیختن
قشبت الشیء بالشیء آمیختم آنرا بآن * اصمعی برای نابغه انشاد کرده * شعر *
فبت کان العائدات فرشننی * هراساً به یعلی فراشی ویقشب * و زهر خورانیدن گویند
قشبه وقشب له ای سقاه السم گویند نسر قشیب وقتیکه آمیخته شود برای آن
زهر در گوشت پس وقتیکه خورد آنرا بمیرد پس گرفته می شود پرهای آن * ابو
خراش هذلی گوید * شعر * به ندع الکمی علی یدیه * یخر تخاله نسراً قشیباً * ضمیر به
راجع است بسوی سیف مذکور در بیت سابق * گویند ما رأینا حیة الا مقتولة ولا
نسراً الا مقشباً ندیدیم مار را مگر کشته شده و نه نسر را مگر زهر داده شده * و رسانیدن
مکروه ناپاک و بهتان کردن و کسب نمودن نیک نامی یا بد نامی و همچنین است
اقتشاب از باب افتعال چنانکه ابو عبید از فراء حکایت کرده و فاسد کردن و آلودن
چیزی * گویند هذا طریق قشب ای نجس * و فیه قشب ای قذر * قشبه الصبیان آلوده
کردند آن را کودکان * قشبه بسوء آلوده کرد آن را ببدی مجاز است * قشب
نیز عار دادن و زائل ساختن عقل قشبک المال ای افسدک و ذهب بعقلک و زنگ
زدودن شمشیر قشبت السیف جلا دادم شمشیر را و فعل هر یک مانند ضرب است
* قشب بالکسر نفس و زهر و در این معنی گاهی بتحریک هم آمده و ورزیده کی است
مانند بادنجان و زنگ و کسی که نیکی نداشته باشد گویند رجل قشب خشب ای
مرد بی خیر و نام والدم مالک بین لهمینه * سیف قشیب شمشیر صیقل کرده شده
و زنگ زده پس آن از لغات اضداد است * و نیز قشیب نو و کهنه پس در ینصورت
نیز از قبیل اضداد است گویند ثوب قشیب جامه نو یا کهنه * سیف قشیب
شمشیر نو جلا داده شده یا کهنه جلا داده شده * ثیاب قشب جمع * و قشیب نیز

* قسحب *
* قسقب *
* قشب *

قصوری است در یمن وهو الجلة سپید و نظیف باشد معاش قَشب قشابة مانند کرم * قِشبه
بالکسر مرد فرومایه و آن لغت یمانی است * وبجة بو زینه * ابن درید گفته من
نمی دانم که صحت آن چیست * قُشاب مانند غراب نام موضعی است در حدیث است
مرّ النبیّ صلی الله علیه وآله وسلم وعلیه قَشبانیتان یعنی دو چادر کهنه * وبعضی
گفته دو چادر نو وبعضی گفته آن منسوب است بسوی قشبان جمع قشیب و آن
خارج از قیاس است زیرا که نسبت بسوی جمع نمی باشد لهذا زمخشری گفته
که منسوب بودن آن بسوی جمع ناپسندیده است وصاحب قاموس هم تصریح
کرده که بودن قول اعشادی نیست * در لسان است که این بناء مستطرف
النسب است مانند انبجانی * قاشب جامه دوز ومرد ضعیف النفس و آنکه عیب
کند مردمان را با نچه در و است گویند قَشَبه بعیب نفسه یعنی متهم ساخت آنرا
بعیبی که خود مبتلا است * قَشَبنی ریحه تقشیباً ایذاداد مرا در حدیث است ان
رجلاً یمر علی جسر جهنم فیقول یا رب قشبنی ریحها ایذاداد مرا گوئیامسموم کرد * حسب
مقشّب بر صیغه مفعول از باب تفعیل آنکه خالص نباشد و همچنین رجل مُقشب
النسب مردی که نسب آن خالص نباشد * قشلب * بضم قاف ولام وبکسر
هر دو نیز آمده نام رو ئید کی است * ابن درید گفته آن ثابت نیست
* قصب * بالتحریک نی * قَصَبه وقَصَباة یکی * قصباء جماعت قصب و محل رو ئیدن
آن * اقصب المکان نی برآورد مکان ارضٌ قَصِبةٌ ومَقصَبه زمینی که در آن
نیستان بود * قصبه از باب ضرب برید آنرا * اقتصبه از باب افتعال همچنین
* قصب الشاة برید کاه نفس و دم گوسپند را * در صحاح است قصب القصّاب
الشاة برید قصاب عضو عضو گوسپند را * قصب البعیر قَصْباً بالفتح وقُصوباً
بالضم بازماند از نوشیدن آب پس برداشت سر خود را از آن * بعیرٌ وناقةٌ قصیبٌ
وقاصبٌ نعت از آن * قصب فلاناً بازداشت فلان را از نوشیدن آب پیش از اینکه
سیراب شود * در صحاح است کوفی قصبت البعیر وغیره هرگاه بازداری شتر وجز
آنرا از آب خوردن پیش از سیرابی * اقصب الرجل بز مانند شتران نمود

* قشلب *
* قصب *

از خوردن آب پیش از سیرابی * قصب فلانا عیب کرد فلان را و دشنام داد او را
* قَصّبه از باب تفعیل همچنین * در اساس البلاغه است لم یُقصَّب ختنه کرده نشد
از قَضب است بمعنی بریدن * قصَب بالتحریک استخوان انگشتان و شعبهای
گلو و مخرجهای دم و انچه دراز بود از جوهر * و در صحاح است قصب ماشوره ها
از جوهر * قصب نیز جامه های باریک از کتان * قصبی یکی و لولوهای
تر و تازه و زبرجد تازه مرصع بیاقوت * در حدیث است بَشِّر خدیجة ببَیت
فی الجنة من قَصَب بشارت ده خدیجه را بخانهٔ از قصب در بهشت و راههای
روان شدن آب از چشمها ابوذویب گوید * شعر * اقامت به فابتنت خیمةً *
* علی قصبٍ و فُرات نهر * در صحاح است از اصمعی قَصَبُ البَطحاء آبی که روان
کرده شود بسوی چشمهای چاهها گویند اقامت بین قَصَب یعنی اقامت کرد میان
چاهها و آب شیرین * قصب بالضم پشت و امعا اقصاب جمع * قصّاب بالتشدید
نی نواز و دمنده در نی روبه در وصف حمار گوید * فی جوفه وَحی کوحی القَصّاب * و بمعنی
شترکش * قاصب شترکش و نی نواز * قصبه بالفتح چاه نوکنده * و بمعنی کوشک یا میانهٔ آن
* کنتُ فی قَصَبة البلَد و القَصر و الحِصن بودم در وسط شهر و کوشک و حصن ابو دواد
گوید * شعر * دخلنا علی البِیض الکواعب کالدُّمی * لنا قصب الحِصن الذی کان یَمنع *
و بمعنی مدینه یا مدینهٔ بزرگ و بمعنی دهی است در عراق و یکدسته موی درهم
پیچیده * قُصّابه بر وزن رُمّانه و قَصیبه و تَقصیبه و تَقصِبه همچنین * قصّبه از باب
تفعیل قُصّابه ساخت موی را * قصبه نیز هر استخوان مغزدار * در صحاح است
قصبة الانف نای بینی * قُصّابه بالضم و تشدید صاد ماشوره قصیبه همچنین و بمعنی
مزمار و عیب کنندهٔ مردم * قصاب بر وزن کتاب بند آبی که ساخته شود
در بیخ دیوار تا سیلاب جمع نیاید و منهدم نشود بسبب آن بیخ دیوار
و شهرها * قصبه یکی * ذو قِصاب نام اسپ مالک ابن نُویره * قاصب
رعد آواز کننده * قَصَبات بالتحریک شهریست در مغرب و دهی است در یمامه
* قُصَیبه بر وزن جُهینه موضعی است در یمامه از ان تَیم و عدی و ثور فرزندان

هند مناة و موضعی میان مدینه ینبع و خیبر و موضعی در بحرین * اَقصَبَ الراعی از باب افعال مکروه داشتند شتران شبان آب را * تقصیب از باب تفعیل موی را حلقه کردن موی را و بستن هر دو دست بسوی گردن * مقصّب بر وزن محدّث کسی که نگاه دارد نیزه‌های سبقت را و شیری که سطبر شود بر آن گفت * در اساس البلاغه است قصّب الزرع از باب تفعیل صاحب قصب شد گشت * رعی فاقصب مثلی است که زده می‌شود برای شبان هر گاه کوتاهی کند در تیمارداری ستوران چه هر گاه شبان کوتاهی کند در چرانیدن ستوران نخواهند نوشید آب را بسبب سیر نشدن آنها از گیاه * قصوبة گوسپندی که پشمش را ببرند * قَصَبْ قَصَبْ به تکرار گفته می‌شود وقت خواندن ماده میش * قصلب * بالضم قوی بسیار سخت * قضب * بالفتح بریدن * قضبه از باب ضرب برید او را * اقتضبه از باب افتعال همچنین * قضّبه فانقضب وتقضّب برید او را پس بریده شد * در اساس است قَضَّبَ فُضُولَ اَغصانِ الشجر والکرم تقضیبًا برید زیادتی شاخهای درخت و زیادتی شاخهای رز دا قطا می گوید * شعر * فغدا صَبِیحَةَ صَوبِها مُتَوَجِّسا * شَئِزَ القیام یُقَضِّبُ الاَغصانا * در صحاح است قَضَّبَ الکَرْم از باب تفعیل برید شاخهای درخت رز را در موسم بهاران * قضابة بالضم آنچه بریده شود از شاخها یا آنچه ساقط شود از بالای شاخهای بریده شده * قَضَّبَ فلانا از باب تفعیل زد فلان را به قضیب یعنی بشاخ * قَضْبة بالفتح هر درختی که دراز و فراخ شود شاخهای آن یا آنچه بریده شود از شاخها برای ساختن تیرها و یا ساختن کمانها و بمعنی اسپست خشک و درختی است که از آن کمانها سازند و اسپست تر * مَقضَبة جای روئیدن آن درخت و اسپست * رجل قضّابة بر وزن علّامه مرد بسیار قطع کننده امور و قاد ربران * قضیب ناقه رام ناکرده و نازه مردی و شاخ درخت * قضبان بالضم و بالکسر جمع آن * قضیب نیز شمشیر لطیف در مقتل جناب امام حسین است علیه السلام فجعل ابن زیاد یقرع فمه بقضیب مراد از قضیب شمشیر لطیف و باریک است و بعضی گویند مراد از آن چوب است * قضیب نیز کمانی که از شاخ درخت ساخته باشند یا کمانی که از شاخ

* قصلب *
* قضبا *

تا شکافته سازند و بمعنی شمشیر بسیار بران ٭ سیف قاضب و قضّاب بالتشدید و قضّابه و مِقضب بالکسر شمشیر بسیار بران ٭ قَضبة بالفتح شاخ یا چوب تیر از درخت نبع که ازان تیرها سازند قَضَبات جمع وانچه خورده شود از گیاههای تازه بریده ٭ قضب حذف تا جمع آن ٭ ارضٌ مِقضاب زمینی که بسیار رویاند آن گیاه را ٭ اَقضَبت الارض فعل ازان ٭ قضبه بالکسر گلهٔ شتران و گوسپندان و سبک و لطیف از مردم و ناقه ها ٭ قضَب الناقَة از باب ضرب سوار شد بر ناقه پیش ازان که رام کرده شود ٭ اقتضبَ الناقَة از باب افتعال همچنین ٭ در صحاح است اقتضاب الکلام بی اندیشه گفتن کلام گویند هذا شعرٌ مُقتضَبٌ و کتاب مُقتضَبٌ این شعر بی اندیشه گفته شده است و کتاب بی اندیشه نوشته شده ٭ در اساس است انقضبَ من اَصحابه برید ازیاران خود ٭ انقَضب الکوکبُ من مکانه جدا شد ستاره از مکان خود ذو الرمه گوید ٭ شعر ٭
کانّه کوکبٌ فی اثر عِفریةٍ ٭ مُسَوَّم فی سواد اللّیل مُنقَضِبٌ ٭ مِقضب و مِقضاب خرد و بالکسر بمعنی داس ٭ قضّبت الشمسُ از باب تفعیل دراز شد شعاع آفتاب ٭ تقضّبت الشمسُ از باب تفعّل همچنین ٭ قضیب وادیی در یمن یا در تهامه و نام مردی از ضبّه وازین است قول عرب اَضیَر من قَضیب یعنی صابرتر است از قضیب و خرما فروشی بود در بحرین وازان است قول عرب اَلهَفُ من قَضیب اندوهگین تر است از قضیب خجل قضیب زنجیلی از خرمای حشف که آن قسمی است از بدترین خرما خرید و دران بدرة بود پس فروشند ة آن با ولاحق شده لسودا دآن نمود و با خرد کاردی داشت که اگر بدره نیابد خود را بکشد پس قضیب کارد نگرفت وا زاند و ملدره خود را بکشت ٭ قطوب ٭ بالضم و قطب بالفتح چین به جبین افگندن و روی ترش کردن ٭ قطب از باب ضرب چین به جبین افگند و روی ترش کرد ٭ قطّب از باب تفعیل همچنین ٭ قَطَب الشیَ برید چیز را و فراهم کرد آن را ٭ قطَب الشراب با آب آمیخت شراب را قطّب الشراب از باب تفعیل و اَقطب از باب افعال همچنین ٭ شرابٌ قطیب و مَقطوب شراب با آب آمیخته ٭ قَطّب فلانا در خشم آورد فلان را ٭ قُطّب الاناء پر کرد ظرف را ٭ قطّب الجوالِقَ داخل کرد یکی از دو حلقهٔ خرجین را در حلقهٔ

٭ قطب ٭

خورجین دو یکی دیگر در هم افکنند هر دو را فراهم کرده * قَطَّب القوم مجتمع شد قوم

و اَقطَب القوم همچنین * قُطب به سه حرکت و بضمتین سرتنهٔ آهنین که بران

آسیا می گردد * وقُطبه همچنین * قُطب بالضم ستاره ایست ساکن نزدیک فرقدان

که بران بنای قبله می نهند و بمعنی سردار قوم و ملاک چیز و مدار کار * اَقطاب

و قُطوب بالضم وقِطَبة بکسر اول وفتح دوم و سوم جمع آن و نام موضعی در عقیق

یا آنرا ذو القُطب می گویند * قَطَبه بالفتح پیکان نشانه * در اساس است

اَصابَ القرضَ القَطَبةُ رسید قطبه بر نشانه * قطبه نیز تیری که بآن با هم تیر اندازی

کنند * قَطَبه نیز گیاهی است در لسان العرب است که بار وی مانند بار هراس بود

قُتّاب بر وزن صرد جمع آن * هرم بن قُطبَة فزاری کسی است که داوری برد بسوی او

عامر بن طفیل و عَلقمه بن عُلاثه * قُطابه بالضم پارهٔ از گوشت ردی است در مصر

* قطاب بر وزن کتاب آمیختن شراب * در صحاح است قطب الشراب واقطبه ازباب

افعال آمیخت شراب را * قطاب اسم از ان * قطاب نیز بمعنی مجمع جَیب و نام

موضعی * قاطب و قطوب بالفتح شیر درنده * قطیب نام اسب صُرد بن حمزة یربوعی

قُطَیب بر وزن زُبَیر نام اسپ سابق بن صُرَد * قَطبیّه بفتح اول و دوم و کسر بای و یای مشدد مفتوح

نام آبی و از ینجا است قول عبید فالقطبیّات فالذّنوب جمع کرد قطبیّه را اما ایجه کرد ار بود

یا قطبیات بتشدید طا کوهی است * قُطبان بالضم گیاهی است * قِطبی بکسر اول و دوم

و یاء مشدد مفتوح گیاهی است یکی که ازان رسنهای استوار همی سازند و آن بهتر از

رسنی که از لیف خرما سازند * القُطب المنهی عنه آنست که بگیرد شخصی چیزی بعد

ازان بگیرد انچه ازان باقی ماند * بی حساب و بی وزن و اعتبار کند آن را در وزن

اول * جاءَ القوم قاطبةً آمدند قوم همه و کلمهٔ قاطبه غیر از حال نباشد *

در صحاح است قاطبه اسم است که دلالت بر عموم کند * جاؤا بقَطبیتهم

آمدند با جماعت خود * قطیبه بر وزن حمیمه شیر بز و میش با هم آمیخته

یا شیر ناقه و گوسفند * قطرب بالضم دزد و موش و کلوک ریخته موی ...

* قطرب بالضم همچنین و نادان و خرمان اگر چه عاقل بود و سفیه و صرع زده

* قطرب *

و نوعی از مالنخولیا و سکان کوچك و پریان کوچك وسبك و پرند ه ایست
وجانورکی است که همه روز از سعی استراحت نمی کند وملقب شد به قطرب محمد
بن مستنیر چه او بامداد ان رفتی پیش سیبویه وا وهرگاه د رخود راوا کردی اورا
یافتی پس سیبویه به او گفت ما انتَ الاّ قُطْرب لیل یعنی نیستی تو مگر قطرب شب *
قَطْرب از باب فعلله سرعت نمود وبر زمین افکند * تقَطْرَب از باب تفعلل جنبانید
سرخود را وما نا شسد به قُطْرب * قعب * بالفتح قدح سطبر قعر دار یا قدح کوچك
یا قدحی که سیراب کند یك مرد را * اقعب بفتح اول وسکون دوم وضم سوم وقعاب
بالکسر وقعبه بکسر اول وفتح دوم جمع آن * قَعّبَ الکلام تك سخن * تقعیب بودن
سم مدور وقبه دار * قعب بالفتح همچنین * تقعیب الکلام پیچیدن کنجك دهن را
در سخن برای اظهار فصاحت * قعّب فی کلامه پیچید کنجك دهن را برای اظهار
فصاحت * سرّة مقعبّة ناف قعب مانند اغلب گوید * شعر * جاریة من قیس بن
ثعلبة * قباء ذات سرة مقعبة * قاعب کرك بانك کنند * قعبه بالفتح ظرفی است
حقه مانند برای زنان یا حقه ایست مطبقه برای پست * قعبة العلم زمینی است
بجانب قبله در بُسَیطه وبالضم حفرهٔ کوچك در کوه * قعیب بروزن حجیب عدد بسیار
* عُقاب قعَنْباةٌ عقاب تیز چنگال * قعشب * بروزن جعفر بسیار از هرچیز قعشبان
بالفتح همچنین * قُعشبان بالضم جانورکی است مانند خُنفساء * قعسبه * دویدن سخت
بسبب ترس * قُعاسب بالضم دراز بالا * قعطب * بروزن جعفر سطبر وسخت دلیر
وتنبیر مردی که سنا نهاصی ساخت * قعطبه بالفتح شدت وازبیخ بر کندن * قرب
قَعْطبی بالفتح سیرشب که سخت بود برای فرود آمدن بامدادان برآب * قعطبه *
بروزن فعلله بریدن * قَعْطَبهُ بریدآنرا * قربٌ قَعْطبی بمعنی قَعْتبی * قعقبه * بالفتح
زخم * قعنب * سخت وشدید از هرچیز وشیر درنده * قُعانب بالضم نیز همچنین بود و
معنی آمده * قعنب نیز روباه نروجد محمد بن مسلمه وبالضم بینی کج * فی الاَنف قَعَنْبَةٌ
بالفتح کجی است در بینی * قَعنبه زن کوتاه بالا * عُقاب قعَنْباة بالفتح عقاب تیز
چنگال * قیقب * و قیقبان هردو بالفتح زین وچوبی است که از ان زینها سازند

* قعب *
* قعشب *
* قعسب *
* قعطب *
* قعطب *
* قعقب *
* قعنب *
* قیقب *

* قلب *

* در صحاح است بروایت ابن درید که آن چوب از آزاد درخت است * قیقب نیز
دوالی است که گرد هردو قربوس زین می بندند و آهنی که در میانش فاس
لگام می باشد * قیقاب بالفتح مهره که بدان جامها را صیقل کنند * قلب * بالفتح
از روی برگردانیدن * قلبه از باب ضرب از روی برگردانید او را * اقلبه
از باب افعال و قلّبه از باب تفعیل همچنین * قلبهٔ از باب ضرب و نصر زد بر دل او *
قلب الشیٔ واژگون کرد چیز را * قلّبه از باب تفعیل همچنین * قلب الله فوادنا الیه
گردانید خدا دلهای ما را بسوی خود یعنی جانش ستاند * اقلبه از باب افعال همچنین
* قلب النخلة بر کشید قلب یعنی پیه درخت خرما را * قلبت البسرة سرخ شد
غورهٔ خرما * در اساس است قلب المعلم الصبیان گردانید معلم کودکان را بسوی خانها
* قلب التاجر السلعة و قلّبها از باب تفعیل تامل کرد تاجر در متاع و تفتیش نمود از
حال آن * قلب بالفتح فواد یا خاص تر است از فواد و بمعنی عقل قال الله تعالی ان
فی ذلک لذکری لمن له قلب و خالص از هر چیز و آبی است در سنگستان بنی سلیم
* در صحاح است قولهم هو عربی قلبٌ یعنی عربی خالص است یکی است در وی
تذکیر و تانیث و جمع و اگر خواهی بگوئی امرأة عربیة و تثنیه و جمع آری
* قلب العقرب منزلی است از منازل ماه و آن ستاره ایست تابان که هر دو جانب
او دو ستاره دیگر اند * قلب بالضم دست برنجن زن و مار سپید و پیه خرما
یا بهترین برگهای خرما و بهر سه حرکت نیز آمده * اقلاب بالفتح و قلوب بالضم و قلبه
بکسر اول و فتح لام جمع آن در حدیث است ان یحیی ابن زکریا علیهما السلام
کان یاکل الجراد و قلوب الشجر بود یحیی علیه السلام که میخورد ملخ و پیه درختها را
و آن چیزی است سپید که میان درختان خرما و امثال آن می باشد * قلبه بالضم
سرخی و خالص نسب * قلیب بر وزن حبیب چاه یا چاه کهنه به تذکیر و تانیث
هر دو مستعمل است * در صحاح است قلیب چاه سر کرد نا کرده اقلبه جمع قلت
آن عنتره در وصف جعل میگوید * شعر * کان مؤشرا لعضدین حجلا هدوجا بین
اقلبة ملاح * و جمع کثرت آن قلب بضمتین است شاعری گوید * شعر * و مادام

غيث من تهامة طيّب * بما قُلُبٌ عادية وكرارة وعجاج به آن تشبيه داده است زخمها را وگفته * عن قُلُبٍ ضخمٍ توارى مَن سَبَرَه قالب غوره خرما سرخ رنگ وكالبد كه دران جواهرها ريزند و دراين معنى فتح لام اكثراست * ودر صحاح است قالب كالبد موزه وجزآن * شاة قالب گوسپندى كه رنگش غير رنگ مادر بود * در حديث شُعَيب ومُوسى است عليهما السلام لكَ من غَنَمِي ما جاءَت به قالب لون براى تست از گوسپندان من گوسپندى كه رنگش غير رنگ مادرش بود * قُلّيب بروزن سكّيت وقَلّوب بروزن تنّور وقِلّوب بروزن سنّور وقُلُوب بروزن قبول وقلاب بروزن كتاب گرگ شاعرى گويد * اكيله قلّوب باحدى المذانب * ما به قَلَبَة بالتحريك نيست اورا بيمارى وتعبى * اَقْلَب العنبُ خشك شد ظاهرا نكور اَقْلَب الخبز نزديك شدكه گردانيده شود نان * تقلّب فى الامور تصرف كرددر كارها بهر نهجى كه خواست * حُوّل قُلّب بضم اول وفتح لام مشدد وحُوّلى قُلّبى وحُوَلِىٌّ قُلّب حيله كر ودانا است به تقليب كارها * مِقْلَب بروزن منبر آهن جفت * مَقْلوبه گوش * قَلَب بالتحريك بر گشتگى لب * رجلٌ اَقْلَب مرد بر گشته لب * شفة قَلْباء لب برگشته * قُلُوب بالفتح بسيار گردنده * قُلُب بضمتين آبها از آن بنى عامر * قُلَيب بروزن زُبَير آبى است در نجد از آن ربيعه وكوهى از آن بنى عامر وبفتح نيز آمده وپدر بطنى از تميم ومهره ايست براى افسون * بنو القُلَيب بطنى است از تميم * ذو القَلْبَيْن جميل بن مَعْمَر واو منافقى بود كه در حق او آيه ما جَعَلَ الله لرجلٍ من قَلْبَيْن فى جوفه نازل شده * رجل قَلْب بالفتح وقُلْب بالضم مرد خالص نسب * ابو قلابه بروزن كتابه تابعى بود * منقلَب بر گشتن وجاى بر گرديدن * قُلاب بروزن غراب كوهى است در ديار بنى اسد * وبيمارى قلب وبيمارى است شترانرا كه هلاك مى كند هما نروز * قُلِب البعير بصيغه مجهول مرد شتر از بيمارى قُلاب * مقلوب صفت از آن * اَقْلَب الرجل رسيد شتران مرد را بيمارى قُلاب قُلُبِّين بالضم دهى است در دمشق وبكسر سوم نيز آمده * قلطبان * بمعنى قرطبان * قلهس * بالفتح مرد كهنه وكنده * قلهبة ابر سفيد * قلهبان دراز بالا * قنب *

* قلطب *
* قلهس *
* قنب *

بالضم غلاف قضیب معروف و بعضی گویند غلاف قضیب اسپ و جملهٔ زن و باد بان
بزرگ * قنیب بر وزن کریم ابر و جماعتهای مردم قِنَّب بکسر اول وفتح نون مشدد
و قُنَّب بضم اول وفتح نون مشدد نوعی از کتان * قُنَّابه بر وزن رُمّانه برگهای
که در روی خوشها جمع شوند * قَنَّب الزرع قُنّابه دار شد کشت یعنی صاحب
برگهای خوشه دار شد * مِقْنَب بر وزن منبر چنگال شیر * قِناب بالکسر و قُنب
بالضم و مِقناب بالکسر همچنین * مِقْنَب توبرهٔ صیاد که در ان شکار اندازد
گویند رجع الصائد وقد ملأ مِقْنَبه برگشت صیاد پر توبره * در اساس است مِقْنَب
و قِناب غلاف چنگال درنده گویند مخلب السبع فی مِقْنَب و قِناب چنگال
درنده در غلاف است شاعری گوید * شعر * کانما الاظفور فی قنابه * موسی
صناع ردّ فی نصابه * قنّب الاسد مخلبه داخل کرد شیر چنگال در مقنب * قنّب الفرس
قضیبه فی قُنبه در آورد اسپ قضیب خود را در غلاف * قَنَب المخلب والقضیب
در آمد چنگال و قضیب در قُنب و قِناب * مقنب نیز میان سی و چهل از گلهٔ اسپان
و نزد بعضی مقدار سه صد * قنّبوا از باب تفعیل و اَقنبوا از باب افعال و تقنّبوا
از باب تفعل فراهم آمدند و مقنب شدند سعد بن جوبه هذلی گوید * شعر * الاهل
لقیس و الحوادث تعجب * و اَصحاب قیس یوم صاروا مقنبا * قنابه بالضم و بالتخفیف
نام کوشکی در مدینه و بتشدید نیز آمده * قَنَب فی بیته در آمد در خانهٔ خود
* تقنّب فی بیته از باب تفعل همچنین * قنب العنب برید از تاک انگور را بجهه ضرر
میوه سانیدن بادش را * قنب الزهر بر آمد شکوفه از غلاف خود * قنبت الشمس
فرو رفت آفتاب در زمین * قنوب بالضم مصدر از ان * قانب گرگ بانگ کنند و کبک
منقبض * قیناب بالفتح همچنین * قِناب القوس بالکسر چلهٔ کمان و قناب نیز برگهای
* مدور که در [illegible] های کشت در وقت خوشه آوردن بود و باین معنی بضم نیز آمده * اقنب
الرجل پوشید * شد مرد از قرض خواه یا از پادشاه * مقانب گرگان حمله کنند *
* قُنوب بالضم غنچهای شکفته گیاه یا غلافهای غنچهای گیاه * قنبه دهی است
د نحص اندلس و بضم نون دهی است دیگر * قنعب * بکسر اول وفتح نون یعنی

* قرب *

حریص * قرب * بالفتح زمین کندن تقریب از وزن تفعیل * همچنین و شکافتن پرنده بیضه را * قرب بالضم چوزه قائبه و قابه * همچنین اقراب جمع * تخلصت قائبةٌ من قُوبٍ و قابةٌ من قُوبٍ رهائی یافت بیضه از چوزه مثلی است که زده میشود برای کسی که جدا شود از صاحب خود در مجمع الامثال میدانی ست که قائبه بیضه و قوب چوزه یعنی بر من هدیه نیست * ابو الهیثم گوید قابه چوزه و قوب بیضه گویند تقوبت القابةُ عن قُوبها گویم اصل قوب شکافتن و کندن است گویند قبتُ الارض هرگاه بکنی پس هر کسیکه قائبه را بیضه قرار داد نسبت کرد فعل را بسوی او یعنی بیضه شکافت از چوزه و قوب را مفعول کرد اند و کسیکه قائبه را چوزه قرار داد نسبت کرد فعل را بسوی او و بنا بر اینکه شکافت بیضه را و برامد از ان و حذف کرد شد یا از قائبه چنانکه حذف کرده شد از حاجت و قوبه بر هر دو وجه فُعله بمعنی مفعول است مانند غرفه از آب و قبضه از چیزی و مانند آن * در اساس است برئت قائبةٌ من قوب بری شد بیضه از چوزه و این مثل عیشةٌ راضیة است معلی است برای دو کس که از هم جدا شوند * مُتَقَوِّب از پوست باز شده و مار از پوست بیرون آمده و کسی که بر کنده شود از پوست او علت داد و ریخته شود موی او * قوبه بالفتح و بالضم و قوباء بالضم و المد و قوباء بضم قاف و فتح واو صفت مونث * قوبه از باب تفعیل فتقوب از باب تفعل بر کند او را پس بر کنده شد * قوباء بالضم و قَوَباء بفتح دوم علت داد و در کلام عرب فعلاء ممدود بسکون عین جز این کلمه و جز کلمهٔ خُشّاء نیامده است * در صحاح است قوبا علتی است معروف که علاج کرده می شود به آب دهن و آن مونث است غیر منصرف جمع آن قُوَب است بضم اول و فتح دوم شاعری گوید * شعر * یا عجبا لهذه الفلیقه هل * تغلبنّ القوباء الریقه * و گاهی واو را ساکن میکنند بسبب ثقالت حرکت آن و درین صورت مذکر و منصرف استعمال می کنند و یاد روی برای الحاق است به قرطاس و همزه منقلب است از یا * ابن سکیت گوید در کلام عرب فُعْلاء بضم فا و سکون عین با مد نیامده است مگر دو حرف یکی خُشّاء که استخوانی است برآمده پس گوش و دیگری قوباء و در اصل خُشَشاء

وقَوَباء به تحریك عین بود * جوهری گوید که مُزّاء نیز نزد من مثل خُشّاء وقوباء اسم است پس کسی که قوبا به تحریك واو گفته در تصغیرش قُوَیباء می گوید و کسی که بسکون واو گفته در تصغیرش قُوَیبی می گوید * قُوبیّ بالضم و یاء مشدد حریص بخوردن جوزه ها * اُمّ قُوب داهیه و بلا * قُوَب بروزن صُرَد پوستهای بیضها * قُوبَه بروزن هُمَزَه مقیم وثابت در خانه در صحاح است که گفته می شود برای کسی که از منزل خود نرود وهمیشه ماند * قاب مقدار میان قبضه وگوشهٔ کمان و برای هر کمان دو قاب اند * قاب و قیب بمعنی مقدار * قابُ القوس * و قیبُ القوس مقدار کمان * بَینی و بَینه قابُ رُمحٍ و قاب قَوسٍ میان من ومیان او بقدر یك نیزه و بقدر یك کمان است * قاب گریخت و نزدیك شد و این از اضداد است * اقتابه از باب افتعال برگزید او را * قوّبت الارضَ از باب تفعیل نشان کذاشتم در زمین * در اساس است قَوَّب جلدَه الجَرَبُ نشان کذاشت علت داد در پوست او قوّبَ النازلون الاَرضَ نشان کذاشتند فرود آیندکان در زمین شاعری گوید * عَرَصاتُ الحیّ قوّبن مَتنه * فی جلده ورأسه قُوَبٌ در پوست وسر او نشانها است وفی الارض قوب در زمین نشانها است شاعری گوید * من عَرَصات الدّار امست قُوَبا * تقوّب المکانُ افتادند در وی مغاکها * تقوّبت البیضةُ از باب تفعل وانقابت البیضَةُ از باب انفعال شکافته شد بیضه * در اساس است گویند انقابت بَیضةُ بنی فلانٍ عن اَمرهم هرگاه ظاهر کنند امر خود را چنانکه گویند اَفرخت بَیضَتُهم جوزه برآورد بیضهٔ آنها یعنی منکشف شد امر آنها * قَهب * بالفتح سپید تیره رنك قُهبه بالضم رنك سپید تیره * قَهِبَ از باب فرح سپید شد با تیرکی * قَهْباء بالفتح و بالمد و قَهِبه بکسر عین زن سپید تیره رنك * قَهب نیوکوه بزرك و شتر کهن سال * اَقهبان پیل و جاموش * در اساس است هما کالاَقهبین هردو مانند اَقهبان اند یعنی فیل و جاموش نامیده شدند فیل و جاموش به اقهبان بسبب کلانی و این ماخوذ است از الجبل القَهب یعنی کوه کلان و به خود را بشدت می ستاید * شعر * لیث یدقّ الاسدَ الهَموسا * والاقهبَین الفیلَ والجاموسا * قهاب

* قهب *

بالضم وقُهابیّ بالضم و بتشدید یا مشدد * قَهْبیّ بالفتح کبک نر * قِهْبِه پرنده ایست * قَهْوَبه بالفتح وقَهوباة پیکانی است سه شاخه و بعضی گویند تیری است بر نشانه خورنده * اَقهب عن الطّعام باز ماند از طعام و نخواست آن را * قهزب * بروزن جعفر کوتاه بالا * قهقب * بروزن جعفر و قَهَقَّر سطبر کهن سال و بروزن جعفر دراز بالا و حریص و باد نجان * قهنب * بروزن شَمَرْدَل دراز بالا کوزه پشت * قَهْنَبان همچنین * مُقَهْنِب همیشه بر آب

قهزب *قهقب* *قهنب*

* فصل الکاف *

* کاب * و کآبة بفتح هر دو و کآبه بمد مانند رافه و رآفه و نشاة و نشاءة غم و بد حالی و شکستگی از اندوه گویند کئب الرجل کآبةً و کآبة فهو کئِب و کئیب غمناك شد مرد پس آن غمناك است * و همچنین اکتاب از باب افتعال فهو مکتئب و اکأب از باب افعال فهو مکئب ای اندوه ناك شد و در هلاکی افتاد و کئبة و مکئبة زن غمناك و همچنین کاباء * راجز گوید * وان تَرَی کآباء و لم تُبْرِ نشتقی * اکتاب وجه الارض و هی کئبة الوجه از قبیل مجاز است نابغه گفته * شعر * اذا حلَّ بالارضِ البریّة اصبحتْ * کئیبةَ وجهٍ غبّها غیر طائلِ * کُؤبة مانند همزه عار و زیان کاری یقال ما به کُؤبة * رماد مکتئب آنکه بسوی سیاهی زند مانند روی غمناك * اکأبه از باب افعال در غم و اندوه انداختم اورا * کب * کردانیدن و بر زمین زدن و همچنین اکباب کبه فاکب منقلب ساختم و بر زمین زدم آنرا پس منقلب شد و بر زمین افتاد پس اکباب هم متعدی است و هم لازم * اکب علیه متوجه شد بدان و لازم گرفت آنرا * شعر * جنوحٌ الهالکیّ علی یدیه * مکبا یجتلی نقب النصالِ * و همچنین است انکب * جوهری گفته گویند کبه علی الوجه فاکب و این از نوادر است که گفته میشود افعلت انا و فعلت غیری * کب الله عدو المسلمین می گویند و مقام آن اکب الله نمی گویند * اکب علی فلان مطالبه کرد با آن گویند الفرس یکب الحمار وقتیکه بیند از د آنرا بر روی زمین * فهو مکب لعیط منها للذقن * گویند الفارس یکب الوحش وقتی که

کاب

کب

سوار نیزه زند بر وحشی و آنرا بزمین انداز د * کَبَّ له میل کرد بآن * کَبَّ کردان شد
و روشن کرد کُب را و آن درخت تلخ و شور است که تیك مشتعل میشود *
کبّ الغزل ریسیده را کوزه ساخت * کَبّه بالفتح و بالضم نیز آمده دفعه در قتال
و دفعه در رفتار و حمله در جنك و ابنوهی کردن و دوانیدن اسپ بر مقوس برای
رفتار یا برای حمله و صدمه در میان دو کوه کویند رایت للجبلین کبّة عظیمة * کبّه
الشتاء شدت سرما و یکبار ه در آمدن آن و انداختن از بالا در نشیب و همچنین
کبکبه و کبکبه بالکسر و کبکبت بالفتح * کُبّه بالضم جماعت یا جماعت اسپان
و همچنین کبکبه ابو زبید کوید * وغاص فی کبّة الوهواعِ والغیز * و نیز شاعری کوید
* شعر * تعلّم ان محملنا ثقیلٌ * وانّ زیاد کبتنا شدیدٌ * در حدیث است کبکبه من بنی
اسرائیل ای جماعه و اسپ قیس بن عوث و کوهه که بر دوك از رشتن بهم آید
و آنرا جرّ وهق کوبند و بار و شتر کلان در مثل است انك کالبایع الکبه بالهبه
* بعضی به تخفیف هر دو با از هر دو کلمه خوانده اند * و بعضی بتشدید
هر دو زده میشود در مقام غبن * کُباب مانند غراب کلهٔ شتران
و کوسپندان * قال الفرزدق * شعر * کُبابٌ من الاخطار کان مزاجه * علیها
فاوی الظلف منه و حامله * و خاك و کل چسپنده و خاك نمناك * شاعری کوید * شعر *
وجاءت بعد ما رکضت بقطف * علیه الشاط والطین الکُباب * و نام کوهی و نام آبی
وانچه پیچیده باشد از ریك ذو الرمه کفته * بعرن الکباب الجعد عن متن محمل
* تکبیب کوشت را پاره پاره کرده بر اخکرها انداختن * و کَباب بالفتح ازانست *
مِکبّ مانند مِسَنّ آنکه بسیار بینند بسوی زمین و همچنین مکباب . مکبّه بفتح بای
مشدده کندمی سیاه که خوشه های آن سطبر میباشد * کبکب بالضم مرد درهم پیچیده
خلقت و همچنین کباکب بالضم * کباکب بالفتح جمع است * تکبّب بزمین افتادن
کویند . تکببت الابل بزمین افتادشتر بسبب بیماری یا لاغری * کبکاب خرمای سطبر
جید * کبکابه بزیادت ها زن فربه چنانکه ثعلب از ابن اعرابی حکایت کرده * کبکب
بالکسر و کاهی بفتح نیز آمده بازی ابست و نیز نام موضعی است در صفراء * کمکب مانند

جعفر کوهی است در عرفات پس پشت امام وقتیکه وقوف کنند بعرفات امرأ القیس کبکب را منصرف گردانید در قول خود * وآخر منهم جازع نجد کبکب * واعشی صرف وا ترك کرده جائی که گفته * شعر * ومن یغترب عن قومه لا یزل یری * مصارع مظلوم مجرا ومسحبا * وتدفن منه الصالحات وان یسی * یکن ما اساء النار فی رأس کبکبا * کجا کس نام کوهی * قیس کبة بالضم قبیله ایست از بنی بجیله راعی در هجو آن قبیله گوید * شعر * قبیلة من قیس کبة ساقها * الی اهل نجد لومها وافتقارها * * کبابه بالفتح دوائی است که آن را کبابهٔ چینی گویند * کبکوب وکبکوبه وکبکبه جماعتی بهم پیوسته * قال الله تعالی فکبکبوا فیها هم والغاوون یعنی جمع کرده شوند مردمان واندا خته شوند در آتش * زجاج گفته طرح کرده شود بعضی بر بعضی

* كتب *

* کتب * وکتبه وکتابه وکتاب هرسه بالکسر نوشتن وهمچنین اکتتاب وتکتیب از باب افتعال وتفعیل * ونزد بعضی کتبه نوشت آن را واکتتبه خواست نوشتن آن را مانند استکتبه * وکتبه از باب تفعیل نویسانید آن را وهمچنین اکتبه از باب افعال گویند فلان مکتب ومکتّب یکتب الغلام یعنی آن کتابت آموزاست که طفلان را تعلیم می کند * قال الحسن کان الحجاج مکتبا بالطائف یعنی معلما * اکتبت فلانا یا فتم آن را کاتب * اکتبنی هذه القصیدة یعنی بنویسان برای من این قصیده را * کتاب بالکسر نوشته شده پس آن بمعنی مکتوب است مانند حساب * شاعری گوید * شعر * بشرت عیالی اذ رایت صحیفة * اتتك من الحجاج یتلی کتابها * ای مکتوبها * کتاب نیز بمعنی دوات وتوریه وصحیفه وقرآن قوله تعالی نبذ فریق من الذین اوتوا الکتاب مراد توریه است چنانکه زجاج بدان تفسیر کرده * قوله کتاب الله جائز است که مراد قرآن باشد یا توریه * کتاب الله علیکم مصدر است که فعل از ان اراده کرده شده ومانند آن قول همه نحویین است وفرض وحکم کتب علیکم القصاص ای فرض وهمچنین کتب علیکم الصیام * کتبنا علیهم فیها ای فرضنا وازین است قول نبی لاقضین بینکما بکتاب الله ای بفرض الله وقد بر وقضا گویند کتب علیه کذا ای قضی ومنه کتب الله الاجل

والرزق و همچنین کتب علی عباده الطاعة و علی نفسه الرحمة ای قدره * و هذا
کتاب الله ای حکمه و قدره * جعدی گوید * شعر * یا ابنتَ عمّی کتابُ الله اخرجنی * عنکم
وهل امنعنّ الله ما فعلا * در اساس است سؤال کردم از بعضی از مغاربه در قدر
و ماد و طواف بودیم پس گفتیم هو فی السماء مکتوبٌ و فی الارض مکتوبٌ و گویند
احصیتُ الشیٔ و کتبتُه احاطه کردم آنچیز را و ضبط نمودم آنرا * کاتب نویسنده
و واقف کتابها * ابن الاعرابی گفته کاتب نزد عرب عالم قال الله تعالی ام عندهم
الغیبُ فهم یکتبون * کُتّاب و کَتَبَة جمع کاتب و نیز مکتب یعنی جائیکه طفلان تعلیم
کتابت یابند گویند فلان سلّم ولده فی المکتب و الکُتّاب * بعضی کُتّاب بالضم
و مکتب را یکی فهمیده اند چنانکه جوهری هم بدان تصریح نموده و نزد اکثر کُتّاب
طفلان را گویند نه مکان را * مکاتب و همچنین مکاتیب بزیادت یا جمع مکتب است *
کتاتیب جمع کُتّاب گویند ذهب الصبیان الی المکاتب والکتاتیب * مکاتبه نامه نوشتن
گویند کاتب فلانٌ صدیقه یعنی نامه نوشت دوست خود را * کُتبه بالضم تسمهٔ که
بدان دوخته شود و آنچه دوخته میشود بآن فرج ناقه تا نر بران نجهد گویند ناقه
مکتوبةٌ و مکتوبة علیها و بغلة مکتوبة و همچنین گویند اکتب بغلتک لا ینزُ علیها شاعری
گوید * شعر * لا تأمننّ فزاریّاً خلوتَ به * علی قلوصک واکتبْها باسیار * و درز موزه و مشک
که دو طرف آن باهم به تسمه دوخته شده باشد * کُتب جمع آن * ذوالرمّه گوید * مشلشلٌ
ضیّعته بینها الکُتبُ * کتب السقاء دوخت مشک را بدو تسمه و همچنین اکتتب السقاء منه
سقاء کتیبٌ و قربة کتیبٌ * کتبتُ الناقة از باب نصر و هم از باب ضرب یعنی مهار
کردم فرج ناقه را و استوار کردانیدم آنرا بحلقهٔ آهنین یا مانند آن * کتب الناقة
شیر دهانید از ناقه بچهٔ غیر آن را و بند کردانید بر شته هر دو سوراخ بینی آن را
تا نبوید بول آنرا * اکتب قربة استوار کرد سر مشک را و گویند اکتبتُ فم السقاء فلم
تستکتب بستم دهن مشک را پس بسته نشد بسبب درشتی و جز آن * کتاب تیر
خرد که سر آن مدور باشد کودکان بآن تیراندازی آموزند * جوهری گفته تاء مثناة
درین حرف اعلی است از ثاء مثلثه * مکتّب ارو ز مصدر و مقام را آموختن * اکتتاب

نام نوشتن در دیوان پادشاه گویند اُکْتُتِبَ فلانٌ یعنی نوشت ذات خود در دفتر سلطانی
* اکتتب بطنه ای امسك * مُکْتَوْتِب منتفخ و ممتلی * کتیبه لشکر یا جماعت مستخیره
از اسپان یا جماعت اسپان در وقت غارت کردن از صد تا هزار * تکتیب مهیا
کردن لشکر گویند فلانٌ کَتَّبَ الکتائبَ یعنی مهیا و جمع کرد لشکرها را * کَتَّبتُ
الجیش کردانیدم جیش را کتیبه ها تکتبوا ای تجمعوا * تکتبت الخیلُ
ای تجمعت * بنو کُتَب بطن قبیله ایست * مُکَتَّب بر وزن معظّم خوشه که
بعض آن خورده باشند * مکاتبه باهم کتابت کردن و آنکه بنده بر نفس خود
باداء ثمن خود کتابت کند پس وقت ادا آزاد گردد * مکاتَب بفتح تا آن بنده است
* و مکاتِب بکسر تا مولای آن قوله تعالی والذین یبتغون الکتابَ مما ملکت ایمانکم
فکاتبوهم ان علمتم فیهم خیراً * طریق مکاتبه آنکه نوشته شود در میان مالك
و مملوك کاغذی بر اداء مالی معین بطریق قسط پس وقتیکه تمام آن ادا کند آزاد شود

* کثب * جمع کردن کثبت الشیٔ اکثبه و اکثبه از باب نصر و ضرب یعنی جمع
کردم آن را و مجتمع شدن * کثبَ الشیٔ مجتمع شد آن چیز * انکثاب از باب انفعال نیز
مجتمع شدن گویند انکثبَ الرملُ و هر انچه فرو ریزد در چیزی پس آن منکثب
است دران * انکثب فیه فرو ریخت دران * و از آنَ است کثیب بمعنی پشته
ریك زیرا که ریك در یك مکان ریخته مجتمع میشود گویند کثبتُ التراب فانکثب
وقتی که ریخته شود بعض خاك بر بعضی * ابو زید کثبه کثبتُ الطعام و غیره و نثرته
بیك معنی است * کثب و کثبان و اکثبه جمع کثیب است * کثب داخل شدن
کثب فیه داخل شد دران و نام وادی است از ان قبیلهٔ طی * کَثَب بتحریك قرب
و نزدیکی گویند رماه من کَثَبٍ ای من قرب و موضعی است در دیار بنی طی
* کثب علیه حمله کرد بر ان و باز گردید * کثب کنانته ریخت همه تیرهای ترکش را
* کثب لبنُ الناقهِ کم شد شیر شتر ماده * کثیب بر وزن کریم نام موضعی
بر ساحل دریای یمن و نام دو قریه ایست در بحرین * کثبه بالضم اندکی از آب
یا از شیر * و نزد بعضی مانند جرعه که در ظرف باقی ماند * و بعضی گویند آب یا شیر

* کثب *

بقدر یک قدح چنانکه از ابوزید محکی است * ابو عبید از شعبه روایت کرده که سماک را از کثبه پرسیدند گفت اند کی از شیر * ابو عبید گفته همچنین درغبر شیر * جوهری گفته کثبه از شیر بقدر یک دوشیدنی * کثب جمع آن * راجز گوید * شعر * برّح بالعینین خُطّاب الکُثَب * یقول انی خاطبٌ وقد کذب * وانما یخطب عُسًّا من حَلَب * یعنی می آید مرد بحیلهٔ پیام نکاح ومقصود آن مهمانی می باشد و هرانچه جمع کنی آنرا از طعام وشراب وجز آن وقتیکه اندک باشد کثبه است * ذوالرمه گوید * شعر * میلاء من مَعدِن الصِیرانِ قاصیةٌ * ابعارهن علی اهدافها کُثَبُ * ونیز کثبه هرچیزکه مجتمع باشد و زمین هموار در میان کوهها * لیث گفته خرما یا گندم یا جز آن هرچه ریخته باشد در مکانی پس هرقدر ریختنی از آن کثبه است * اکثاب کثبه خورانیدن گویند اکثبته یعنی خورانیدم اورا کثبه واکثبت له نیز میگویند * ونزدیک شدن اکثبته نزدیک آن شدم وهمچنین اکثبت منه والیه * کثاب بالضم بسیار * قال نعم لکثاب الکثیر وموضعی است * ورجل کُثّاب مانند رُمّان وکَتّاب * بروزن شداد تیرکه پر وپیکان ندارد وطفلان بآن بازی میکنند ودراین معنی بتاء مثناة نیز مروی است * کاثبه زبرسر شانهٔ اسپ جائیکه دست سوار واقع شود بعضی گفته آن از بیخ گردن اسپ تا مابین دوشانه تا بغه گفته * شعر * لهن علیهم عادةٌ قد عرفتها * اذا عرض الخطّی فوق الکواثب * کواثب جمع آن * وبعضی در جمع آن اکثاب گویند * ابن سیده گوید نمیدانم که این چه طور است * کاثب موضعی است ونام کوهی است * اوس بن حجر گفته * شعر * لاصبح رتمًا دقاق الحصی * مکان النبیّ من الکاثب * بعضی گویند آن از کثب بمعنی جمع است * کثبوا خاک * تکثب قامت * اکثبک الصید فارمه یعنی قادر گردانید ترا صید بر نشانهٔ خود پس تیر بر وبیفکن از * مارمی بکثاب بالکسر یعنی نیفکند است چیزی از تیر وجز آن * مکاثبه باهم نزدیک شدن * کاثبتهم نزدیک آنان شدم وباهم مجتمع شدن گویند کاثب القوم وقتیکه مجتمع شوند * کاثبون اجتماع کنندگان * کثعب زن کلان فرج * رکب کثعبٌ فرج سطبر وپرگوشت وبلند وباین بتقدیم عین نیز آمده * کثنب * بروزن

* کعثب *
* کثنب *

جعفر بسیار سخت و گاهی نون مقدم می‌شود * کحب * غورهٔ انگور کحبه بزیادت
ها واحد آن * این لغت یمانی است و کحبه در محاورهٔ اهل یمن کون را میگویند
* کحبتهٔ از باب منع زدم بر کون او * لیث گفته کحب در زبان یمانی غورهٔ انگور
و دانه ازان کحبه است * ازهری گوید این حرف صحیح است و روایت کرده
است احمد بن یحیی از ابن اعرابی * گویند کحبَ العنبُ و قتیکه بسته و منعقد
شود * در حدیث دجال است ثم یاتی العنبُ فیعقل الکرم ثم یکحب ثم یَطِیبُ
طعمُه یعنی بیرون آید از آن خوشهای غوره * تکحیب الکرم ظاهر شدن غوره ها
از درخت انگور و بسیار شدن دانهای آن یقال کحّب الکرم تکحیبًا یعنی ظهر
کحبه او کثر حبّه * کاحبه بسیار * سلمه از فرّا روایت کرده گفته میشود
الدراهم بین یدیه کاحبه ای کثیرة * و گویند کحبت النار فهی کاحبة وقتی که
زبانهٔ آتش بلند گردد * کوحب نام موضعی است * کحکب * بر وزن جعفر نام
موضعی است * کحلب * نام مرد * کدب * بالفتح و کدب بکسر دال و کدب بالتحریک
* و کدب بضم کاف و ذال معجمه لغتی است در انها سپیدی که در ناخن نوخواستگان
می‌باشد و احد بزیادت ها است * و همچنین است کدیبا بالضم * مکدوبه زنی که
رنگش سپید خالص باشد * بعضی گفته کدب شیر تازه * قوله تعالی و جاؤا
علی قمیصه بدم کذب در قراءت ابن عباس بدال مهمله آمده است یعنی خونی که
بسپیدی زند گویا خونی است که اثر کرده در قمیص حضرت یوسف پس صفات آن
او را لاحق گشته مانند نقشی که بر پیراهن می‌باشد * ابو العباس از ابن الاعرابی
روایت کرده مکدوبه آنکه رنگش سپید خالص باشد سوال کرده شد ابو العباس
از قراءت کسی که خواند بدم کدب بدال مهمله پس گفت اگر قراءت کرد آن
امام البته برای آن رهائی است گفته شد چه چیز است آن گفت کدب خونی است که
بسپیدی زند ماخوذ است از کدب ظفر چنانکه در تهذیب است * کذب * بالکسر
و کذب بفتح اول و کسر دوم و کذبه بالکسر و کذبه بالفتح و کذاب بالکسر و کذاب
بکسر و تشدید دروغ گفتن * کذب یکذب از باب ضرب دروغ گفت * کاذب

وکذاب بتشدید و تکذاب بد و کسر و تشدید ذال وکذوب بتخفیف و کذوبه بزیادت ها و کذبان مانند سکران وکیذبان بفتح ذال وکیذبان بضم آن وکذبذب بتخفیف ذال و کذبذب بتشدید آن وکذبه مانند همزه ومکذبان و مکذبانه وکذبذبان دروغ گو * اکذوبه وکذبی ومکذوب و مکذوبه ومکذبه وکاذبه وکذاب وکذبان بضم هرد و دروغ ابوزید انشاد کرده * شعر * واذا اتاک بانني قد بعتها * بوصال غانية فقل کذبذب * ای کاذب * قوله تعالی لیس لوقعتها کاذبه مصدر است مانند عافاه الله عافیه وعاقبه عاقبه * بعضی گفته این اسماء مواضع مصادر وضع کرده شد * * قوله تعالی وکذبوا بآیاتنا کذابا ولا یسمعون فیها لغوا ولا کذابا علی علیه السلام بتخفیف خوانده وعاصم واهل مدینه بتشدید و آن لغت یمانی است فصیح * گویند کذبت به کذابا وخرقت القمیص خراقا * فراء گفته کسائی تخفیف می کرد ولا یسمعون فیها لغوا ولا کذابا زیرا که در اینجا فعلی نیست که آن را مصدر کردانند و وکذبوا بآیاتنا کذابا بتشدید می خوانند که فعل اینجا موجود است * وبعضی گفته ولا کذابا ای ولا یکذب بعضهم بعضا * بعضی گفته مصدر فعل مشدد چهار است تفعیل مانند تکلیم وفعال مانند کذاب و تفعله مانند توصیه و مفعل مانند ممزق * واز امثال عرب است لیس المکذوب رای والمعاذ مکاذب والکذوب قد یصدق مانند قول عرب مع الخواطی سهم صائب * لحیانی گفته گویند رجل تکذاب و تصداق ای یکذب ویصدق * قوله تعالی بدم کذب فرا گفته بمعنی مکذوب است وعرب کذب را مکذوب میگویند چنانکه ضعیف را مضعوف وجلد را مجلود وعقل را معقود * گویند لیس له معقود رای مراد عقد است * فهل تری لهم من باقیة مراد بقاء است * از ابی ثروان حکایت است که گفت ان بنی نمیر لیس لحدهم مکذوبة ای کذب * ابوالعباس گفته مصدر است کذب در معنی مفعول یعنی بدم مکذوب * اخفش گفته بدم کذب محمول بر مجاز است مانند فما ربحت تجارتهم * زجاج گفته بدم کذب ای ذی کذب والمعنی دم مکذوب فیه * کذب جمع کاذب است مانند راکع

و در کتب شاعری گفته * شعر * متی یَقُلْ تنفعُ الاقوامَ قولَتُه * اذا اضمحلّ حدیثُ الکذّبِ الوَلَعه * کُذُب بضمتین جمع کذوب مانند صبور و صُبُر و از اینست قراءت بعضی و لا تقولوا لما تصفُ السنتکم الکُذُب آنرا نعت السنه کرده اند * اکذاب کاذب یافتن گویند اکذبتُ الرجل یافتم آن مرد را دروغ گو * تکذیب کذبت گفتن * کسائی گفته گویند اکذبته وقتی که مقصود اخبار باشد از آنکه آن کذب آورده است و دروغ روایت کرده و کذبته وقتی که منظور خبر دادن باشد از آنکه دروغ گو است * ثعلب گفته اکذبته و کذبته بیک معنی است * و گاهی اکذاب بمعنی ظاهر کردن کذب و برانگیختن بر دروغ نیز می آید * قوله تعالی فانّهم لا یُکذّبونک مراد تکذیب قلبی است یعنی آنان بدل تکذیب نمیکنند اگر چه بزبان تکذیب میکنند * در قراءت نافع و کسائی و روایت علی علیه السلام لا یُکذبونک بضم یا و تسکین کاف آمده یعنی تکذیب نمی کنند چیزی را که آورده بلکه انکار آیات خدا می کنند و تعرض عقوبت آن می نمایند * و این قراءت حجت کسائی است بر تفرقه مذکوره * زجاج گفته کذّبتُه گفتی آنرا کذبت و اکذبتُه گمان کردی آنکه چیزی که آنرا آورده است کاذب است پس تفسیر لا یکذبونک آنست که قدرت نمی دارند بر آنکه گویند ترا اکذبت * ابن الانباری گفته ممکن است که مراد آن باشد که بعد از تامل و تفکر و فحص و تفتیش ترا دروغ گو نخواهند یافت * بعضی گفته مراد آن است که تکذیب نمی کنند ترا در چیزی که آن را در کتاب خویشتن می یابند * کذوب و کذوبه اسماء نفس اند چنانکه ثعلب از ابن نجده و او از ابو زید روایت کرده شاعری گفته * فاقبل نحوی علی قدره * فلما دنا صدقته الکذوبُ * یعنی نفس * فرا انشاد کرده * اذا ما صدّقته کُذُبه * یعنی نفوسه بسبب تفرق رای و پریشانی خاطر برای آن چند نفس ثابت کرده * کذب الرجل به صیغهٔ مجهول خبر داده شد مرد بدروغ قوله تعالی اِذَا استیأسَ الرُّسُلُ و ظنّوا انهم قد کُذِبوا قراءت عائشه و اهل مدینه بتشدید و ضم کاف و آن قراءت نافع و ابن کثیر و ابی عمرو و ابن عامر است * و عاصم و حمزه و کسائی کذبوا بتخفیف خوانده * حجاج

از ابن جریج و او از ابن ابی ملیکه و او از ابن عباس روایت کرده • آنکه گفت
کُذِبوا بالتخفیف و ضم کاف است و گفت که آنان بشر بودند یعنی رسولان گمان
آن کردند که خلاف کرده شدند و خبر داده شدند بدروغ و این گمان بمقتضای
بشریت است * کَذّابان دو کذاب یکی مسیلمهٔ حنفی و دیگر اسود عنسی *
مُکَذِّب و کاذب ناقه که چون شتر نر بوی بجهد پس دم خود بلند کند و حامله نشود
گویند کذبت الناقه و کذّبت چنانکه نصر روایت کرده * اکذب الرجل گفته
می‌شود وقتی که کسی خود را خفته ظاهر کند و هر چند که آواز داده شود ساکت باشد
و آن اکذاب است چنانکه ثعلب از ابن الاعرابی روایت کرده * مکذوبه زن ضعیفه
و زن صالحه چنانچه در تهذیب است * کَذّابُ بنی کلب خبّاب بن مُنقذ
و کَذّاب بنی طابخه و کذّاب بنی الحرماز و کَیْذُبان المحاربی عدیّ بن نصر شاعرانند *
و کَذِبَ گاهی بمعنی وجب نیز می‌آید چنانکه فراد و کذب علیکم الحجّ کذب علیکم العمرة
کذب علیکم الجهادُ و ثلثه اسفار کذبن علیکم که از عمر مروی است قائل آن شده
* و همچنین روایت است از آنکه کسی بسوی آن شکوهٔ نقرس کرده پس گفت
کذبَ علیک الظهارُ ای علیک بالمشی فی حرّ الهواجر و ابتذال النفس * و نیز از آن
مروی است که عمرو بن معد یکرب شکوه کرد بوی از مغص پس گفت کذبَ علیک
العسلُ * قال النبی صلی الله علیه و آله و سلّم الحجامةُ علی الریق فیها شفاءٌ و برکةٌ و یزید
فی العقل و فی الحفظ فمن احتجم فی یوم الخمیس و الاحد کذباك او یوم الاثنین
و الثلثاء فانه الیوم الذی کشف الله عن ایوب البلاء و اصابه یوم الاربعاء
و لا یبدو و باحدٍ شیٌ من جذامٍ او برصٍ الّا فی یومِ الاربعاءِ او لیلة اربعاء کذباك
ای علیك بهما * و بعضی گفته که آن ماخوذ است از کذبته نفسه وقتی که آرزوهائی
کند که وقوع آنها دشوار باشد • کذبك الحجّ باید که حج بنشاط آرد و برانگیزد
ترا بر فعل خود * ابو سعید ضریر گفته مراد آنست که حج گمان کرد که شما
حریص هستید بوان و رغبت دارید و این گمان کاذب است که شما را بآن
رغبتی نیست * ابو عبید گفته اصمعی گوید کذب علیکم الحج محمول بر معنی

اغراست یعنی واجب است برشما حج پس لازم بگیرید آنرا * واصل درین صورت
آنست که منصوب باشد زیرا که علیکم اسم فعل است لیکن رفع آن بطریق شذوذ
برخلاف قیاس آمده * ابو عبید گفته که نشنیده ام درین حرفی منصوب
مگر در چیزی که آنرا ابو عبیده از اعرابی حکایت کرده که دید بسوی شتری
که نهایت لاغر بود پس گفت کذب علیک القت والنوی * ودر بعض روایت
کذب علیک البزر والنوی آمده * یعنی ان القت والنوی ذکرا انک لاتسمن
بهما فقد کذبا علیک فعلیک بهما فانک تسمن بهما * ابن السکیت گفته
وقتی که امر کنی بچیزی ومراد اغراء آن باشد بر آن چیز گویی کذب علیک کذا
وکذا ای علیک به * واین کلمه ایست نادر و گفته که انشاد کرد مرا ابن
الاعرابی برای خداش بن زهیر * شعر * کذبت علیکم اوعدونی وعللوا * بی الارض
والاقوام قردان موظبا * مراد آنکه هجو مرا لازم گیرید وقتی که باشید شما در سفر
و قطع کنید بدکر من زمین را * اخفش گفته در کذب الحج حج مرفوع است بکذب
ودر معنی منصوب است زیرا که مراد امر بحج است چنانکه گویی امکنک الصید
واراده کنی ارمه شاعری گفته * شعر * کذب العتیق وماء شن بارد * ان کنت سائلتی
غبوقا فاذهبی * ای علیک بالعتیق * بعضی گویند معنی کذب علیکم الحج آنست
که حج کاذب می کند این قول را که حج کفایت نمی کند برای هدم گناهان سابق *
یقال حمل فما کذب تکذیبا یعنی حمله کرد پس باز دل نشد وباز نگردید * در حدیث
زبیر است انه حمل یوم الیرموک علی الروم وقال للمسلمین ان شددت علیهم
فلا تکذبوا * تکذیب از قتال ضد صدق است در آن * گویند صدق القتال وقتی که جد
وجهد در آن کند * شمر گفته گویند برای کسی که حمله کرد و روگردانید وباز نکذشت
* کذب الرجل تکذیبا و همچنین کذب عن قرنه * زهیر گفته * شعر * لیث
بعثر یصطاد الرجال اذا * ما اللیث کذب عن اقرانه صدقا * ومیگویند
حمل ثم کذب یعنی حمله کرد پس راست نکرد آنرا * ما کذب ان فعل کذا یعنی
درنگ نکرد که این کار کرد * تکذب الرجل بتکلف دروغ گفت * تکذبت فلانا

* کرب *

گمان کردم آنکه او دروغ گو است * کذبتُ فلانا کاذب گردانیدم آنرا * کذبتُ بالامر انکار کردم آنرا * کذبت عن امر قد اراده یعنی باز داشتم آنرا از چیزی که می خواست * کذبت عن فلان دفع کردم از ان * کذّب الوحشی دوید پس ایستاد تا پس خود به بیند * کذّب لبن الناقة رفت شیر شتر ماده * کذّب به العیر فی سیره یعنی رفتار بد کرد اعشی گوید * شعر * جمالیة تعتلی بالرداف * اذا کذّب الآثمات الهجیرا * ابو العباس قول ابی داؤد انشاد کرده * شعر * قلتُ لما نصلا من قنة * کذب العیر وان کان برح * ای کذب العیر ان ینجو منی ای طریق اخذ سانحا او بارحا * فرا گفته این نیز اغرا است * ابن هیثم گفته در قول لبید * شعر * اکذب النفس اذا حدّثتها * غیر ان لا تکذبنها فی التقی * یعنی نفس خود را در عیش دراز بفکن تا آرزوهای دور و دراز امید کند پس کوشش کند در طلب زیرا که اگر براستی آئی و گوئی که امروز و فردا خواهی مرد امید آن قاصر گردد و طلبش نهایت سست شود * معنی مصراع ثانی آنکه در توبه از گناهان درنگ مکن که در ان تعجیل درکار است * کرب * و کربه بالضم اندوهی که دم با زگیرد کروب جمع کرب کُرَب جمع کربه * گویند کَرَبه الغم وقتی که شدت کند غم * کرائب سختیها کریبه واحد آن شاعری گوید * شعر * فیا لرزام رشحوا بی مقدما * الی الموت خواضا الیه الکرائبا * اکترب فلان رسید فلان را اندوه سخت * مکروب و کریب اندوهناک و مضطرب * کرب نیز کشتن کربته کربا ای قتلته چنانکه لیث روایت کرد شاعری گوید * فی موتم اللفول یکرب الی الطول * و تنگ کردانیدن قید بر مقید * کربت القید یعنی تنگ کردم قید بر مقید شاعری گوید * شعر * از جرحمارک لا یرتع بروضتنا * اذا یرد وقید العیر مکروب * قد مکروب گره استوار * کرب نیز شیار کردن زمین را برای زراعت * کربت الارض ای قلبتها للحرث و همچنین کراب در مثل است الکراب علی البقر ای لا تکرب الارض الا بالبقر * بعضی گویند الکلاب علی البقر بلام و آن خواهد آمد * ابن سکیت گفته مثل همان اول است * کرب بالتحریک بیخ شاخهای خرما که کنده و پهنا باشد در مثل است متی کان حکم الله فی کرب النخل * اگر صهد

اصمعی روایت کرده که بیخهای کنده شاخ خرما را کرانیف گویند و بیخهای پهنا را
که مانند کتف یعنی شانه باشد کرب گویند * ثعلب از ابن الاعرابی حکایت کرده
انما سُمّی کَرَبُ النخلِ کَرَباً لانه استغنی عنه و کَرَبَ اَنْ یُقطَع و دنا من ذلك
* کرب نیز رسنی خرد که در دستهٔ دلو بسته شود تا رسن کلان بسبب رسیدن آب
متعفن و پوسیده نشود * کَرَبَ الدلو بست در دستهٔ دلو رسن خرد را و پیوند
داد آن را بر رسن کلان که آن را منیّن می گویند تا آن خراب نشود و همچنین
اَکْرَبَ الدلو و کَرَّبَ الدلو از باب افعال و تفعیل حُطیه گوید * شعر * قومٌ اذا
عَقَدوا عقداً لجارهم * شدّوا العِناج و شدّوا فوقَها الکَرَبا * مکرب بضم میم و فتح را
بندی که از پی ها پر باشد گویند فلانٌ مکربُ المَفاصلِ برای کسی که مفصلهای آن
استوار باشد به پی های بسیار و سخت حلقت از قسم چهار پایه و جز آن * ابو عمر
گفته المُکْرَبَ من الخیل الشدید الحلق و الاسر چنانکه ابو عبید از رو روایت کرده
* اکراب سخت پر کردن گویند ملأتُ السقاء حتی اکربتُه و سرعت نمودن اَکْرَبَ
فلانٌ ای اسرع * گویند خُذ رِجلَیكَ باکرابٍ هرگاه کسی را بسرعت دویدن فرمایند
* کرابه بالضم و بالفتح خرمای که چیده شود از بیخ شاخهای خرما * اَکْرِبَه جمع
آن * و این جمع مبنی بر طرح حروف زایده است زیرا که فُعال برافعله جمع
کرده نمی شود * تکرب الکرابة چید آنرا * کَرَبَ کُروباً نزدیك شد * کَرَبَ اَن یفعلَ
کذا نزدیك شد که چنین کند * کَرَبَ الرجل خورد کرابه را * کرّب از باب تفعیل
همچنین * کَرَبَتِ الشمسُ نزدیك بغروب رسید آفتاب * کربت حیوٰة النار
یعنی آتش قریب بانطفا شد * و هرچه نزدیك و قریب باشد کارب است شاعری گوید
* شعر * اَبُنَیَّ انّ اباكَ کاربُ یَومِه * فاذا دُعیتَ الی المَکارِمِ فاعْجَلِ * کربتُ الناقةَ
بار کردم بر ناقه * کرب الرجل طوق کرد کریب را و آن چوب نان پز است که
بآن نان پزد کرّب از باب تفعیل همچنین * کَرِبَ الرجل از باب سمع برید شد
کرب یعنی رسن دلو را و از باب نصر کرفت کرب یعنی بیخ شاخ خرما را و نشاند در کریب
و آن زمین زراعت باشد و مقابل آن جاه س است * کریب نیز کره ای یا نیزه

ولیزه هرد چنانکه از کراغ روایت است * کروبیون بتخفیف راسردازان ملائکه مانند جبرئیل ومیکائیل واسرافیل همین است د روایت ربیع از ابی العالیه * شاعری گوید * کَرُوبِیَّة منهم رکوع وسُجَّد * وبعضی گفته آن ماخوذ است از کرب بمعنی قرب یعنی فرشتگان قریب بمرتبهٔ حاملان عرش * مکاربه باهم نزدیک شدن * کراب بالکسر جاهای روان شدن آب د روادی جمع کربه است قال ابو عمرو هی صدور الاودیه ابو ذویب د روصف نخل گوید * شعر * جوارسها تاری السعوف ذوائبا * وتنصبّ الها بامصبغا کرابها * مکربات شتر انی که آنها را درشدت سرما برد ر خانه ها آرند تا بد ود خانه ها گرم شوند * ما بالد ار کرّاب بر وزن شدّاد نیست د رخانه کسی * ابو کرب یمانی بر وزن کتف که یکی از تبابعه است یعنی از ملوک یمن نامش اسعد بن مالک حمیری است * کرب بالتحریک بادریسه که سرستون خیمه دران باشد * کربه بالضم لقب ابن محمود بن سلیمان قاضی بلخ * کُرَیب بر وزن زُبیر نام یکی از تابعین است ونام چند کسان دیگر است * ابو کریب محمد بن العلا بن کریب شیخ بخاری است * ذو کریب موضعی است * معد یکرب د ران سه لغت است * یکی برفع باید ون انصراف * ویکی با ضافت وانصراف ویکی با ضافت وعدم انصراف وآن نزد اکثر مؤنث ومعرفه است * ویای معد یکرب د رجمیع احوال ساکن است * معدی منسوب بمعد یکرب وهمچنین نسبت د ر هر دو اسمی که باهم آمیخته یک شده باشند مانند بعلبک وخمسة عشر بسوی اسم اول می باشد گویند بعلی منسوب به بعلبک وخمسی د رنسبت بسوی خمسة عشر و تابطی نسبت بسوی تابّط شرا * مُعید تصغیر معدی کرب * و تصغیر مرکب مزجی نیز مانند نسبت د رجز اول می شود * هذه ابل مأیه اوکربها این شتران صد هستند یا مانند ونزدیک آن * کرنب بر وزن زفر نام جد عمرو بن عثمان که متکلم مکی است * تکرتب * باز گردیدن گویند تکرتب فلان علینا ای تقلّب * کرشب * بر وزن ومعنی قرشب است * ازهری گفته کرشب جافی و قرشب اکول * کرکب * بضم هردو کاف گیاهی است خوشبو * کرنب * بالضم و بر وزن سمند

* کرتب *
* کرشب *
* کرکب *
* کرنب *

چغندر چنانکه ابن سیده از ابو حنیفه روایت کرده وبعضی گویند قسمی است
از آن که شیرین تر می باشد از قنبیط که آن کلم است وبری از آن تلخ می باشد ومقدار
دو درم سوده ریشهای خشك آن در شراب کهنه برای گزیدن مار نفع تمام دارد *
کرنب بالفتح وبکسر نیز آمده * وکرناب خرمای تازه آمیخته که آن را کدیراء
گویند * واکثر زنان آنرا برای فربهی میخورند چنانکه ابن اعرابی گفته * کرنب
فلان خورد کرنب یعنی خرما با شیر آمیخته را * کرنبوا ضیفکم یعنی کرنیب
بخورانید مهمان خود را * کزب * بالضم لغتی است در کسب بسین و آن عصاره
روغن است پس زا بدل سین است مانند کسیره وکزبره ونیز نام درختی سخت * کزبه
بالتحریك خردی استخوانهای پا وبهم درکشیده شدن آنها وآن از عیوب است *
مکزوبه خلاسیه که میان سیاه وسپید میباشد از رنگها * کوزب مرد بخیل تنك خو

* کزب *

* کسب * بالفتح رزق جستن کسبت از باب ضرب طلب کردم رزق را و همچنین
اکتسبت وتکسبت از باب افتعال وتفعل * سیبویه گفته کسب رسید به رزق *
اکتسب تصرف نمود وکوشش کرد * کسبت شیئاً جمع کردم چیزی را * کسبته فلاناً
مالاً فکسبه جمع کنانیدم او را مال پس جمع کرد آنرا * و آن یکی است از آنچه
بر فعلته ففعل آمده * احمد بن یحیی گفته که جمهور می گویند کسبك فلان خیراً
بخلاف ابن اعرابی که اکسبك فلان میگوید مانند اکسبته ایاه از باب افعال *
فلان طیب المکسب والکسیب والمکسبة مانند مغفره والکسبة بالکسر یعنی پاك روزی
وحلال رزق * رجل کسوب وکساب بر وزن صبور وشداد مرد کسب کننده * قوله
تعالی لها ما کسبت وعلیها ما اکتسبت یعنی برای نفس نافع است آنچه برسد بآن از نیکی
ومضر است برای آن چیزی که بجهد وکوشش حاصل کند از بدی * کسوب بفتح و تشدید
گیاهی است * ماله کسوب یعنی نیست برای او چیزی * کساب مانند قطام کرك
* کسبه بالفتح از نامهای ماده سگی * ونیز قریه ایست در نسف * کسیب بر وزن زبیر
از اسمای نر سگان است و نام مردیست * جوهری گفته کساب مانند قطام نام
ماده سگی * ودر تهذیب ازهری است کساب نام گرك واکثر در شعر کسیب نیز

* کسب *

می آید وکساب از اسماء مادهٔ سگی * ابن سیده گفته کساب از اسمای کلاب است و همچنین کسبه * کسیب نیز از اسمای کلاب است * ابنُ الکُسَیب بالضم ولد الزنا * کُسب بالضم عصارهٔ روغن * ابو منصور گفته کسب معرب است و اصل آن در فارسی کشب است بشین معجمه در تعریب شین را بسین مهمله بدل کردند مانند سابور که در اصل شاه پور است یعنی پسر پادشاه * کیسب نام مرد و دهی است در میان ری و خوار آن * اکسب نام پدر منیح که شاعری است * کواسب جوارح * ابو کاسب کنیت کرك * کاسب وکَیسَبَه از نامهای عرب

* کسعب *
* کشب *

* کسعبه * رفتار کسی که خوف کند و خود را پنهان سازد * کشب * شدت خوردن گوشت و مانند آن و همچنین تکشیب راجز گفته * شعر * ثم ظَلَلْنَا فی سوار عبه * ملهوج مثل الکُشی یکشبه * کشب نیز موضعی است یا کوهی * کَشبَ مانند جمزی کوهی است در بادیه * وکُشُب مانند کتب کوهی دیگر است * وکشیب برد زن امیر کوهی دیگر مشهور * کظوب * بالضم پر شدن از خوردنی گویند

* کظب *

کظب الرجل یکظب کظوبا مانند خطب یخطب خطوبا ای امتلأ سِمَناً چنانکه ثعلب از ابن الاعرابی روایت کرده * کعب * بالفتح بند هر پیوند استخوان و دو استخوان

* کعب *

برآمده از دو طرف پا که آنرا شتالنگ گویند * و این قول عمرو بن علا و اصمعی است و استخوان برآمده از بالای پا و این قول مفضل و ابن الاعرابی است و آنرا اصمعی انکار کرده چنانکه در صحاح است و مستند آن قول یحیی بن الحارث است رأیتُ القَتلیٰ یوم زَید بن علی فرایتُ الکِعابَ فی وَسْطِ القَدَم و از اینجا در وامسحوا برؤسکم وارجلکم الی الکعبین اختلاف واقع شده * اکعب وکعوبٌ وکعاب جمع آن * کعب نیز استخوانی که بآن بازی کرده شود و همچنین کعبه * کعب نیز بازی کردن بآن گویند الصبیان یکعبون یعنی بازی می کنند بکعبه ها * کِعبٌ وکِعابٌ با لکسر وکعبات جمع * در حدیث است انه کان یکره الضرب بالکعاب * گویند لعب بآن حرام است و عامهٔ صحابه آنرا مکروه می داشتند * ابن المسیب در لعب آن بدون قمار رخصت داده * و بعضی گویند که ابن

مقفل با زن خو یش بد ون قمار نرد می باخت وانچه د ر میان دو کره باشد
از نی یا کره ی که در میان د وانبوبه باشد وقد ر ریختنی از شیر د پارهٔ روغن
* د ر حدیث عمرو بن معد یکرب آتونی بقوس وکعب وثور ای قطعة من السمن
و بزرگی وشرافت اعلی الله کعبک ای شرفک ومجدک * د ر حدیث قیله والله لا یزال
کعبک عالیاً دعاء علو شرف است * واصل د ران کعب نیزه است و هر چیز که بلند
و مرتفع باشد پس آن کعب است * وکعب نیز از مصطلحات من حساب است * کعب
بالضم پستان * تکعیب مربع ساختن * کعبه بیت الحرام وغرفه وهر خانهٔ چهار گوشه
* کعبه بالضم د و شیزگی د ختر * کعو میابر آمدن پستان د ختر و همچنین تکعیب
وکعابه وکعوبه گویند کعبت الجاریة تکعب از باب ضرب و نصر و همچنین کعبت
بالتشدید و نیز کعاب بالفتح وکاعب ومکعب بکسر عین مشدد * کواعب جمع
کاعب قال الله وکواعب اترابا * اکعاب شتابی کردن * کعکبه آنکه زن
موهای سر خود را چهار جا بافته بعض را د ربعض داخل کند پس مجموعهٔ
آن کعکب باشد و نیز قسمی است از شانه مانند کعکبیه * ثدی کاعب
و مکعب و مکاعب و متکعب بیک معنی است * ودر لغت نادره ثدی مکعب
از افعال نیز آمده است * مکعب آنکه برو نقش چهار گوشه باشد از چادر وجامه
برد مکعب چادر منقش * ثوب مکعب جامهٔ بته سخت پیچیده شده بصورت مربع
* بعضی باین قید مقید نمی کنند * مکعبه بزیادت ها زنبیلی که از ریشهٔ درخت خرما
باشد * کعبان بصیغهٔ تثنیه کعب بن کلاب وکعب بن ربیعة بن عقیل بن کعب
قال الشاعر * شعر * رایت الشعب فی کعب وکانوا * من الشنآن قد صاروا کعابا *
* کعبات خانه ایست برای ربیعه که طواف آن می کردند * وبعضی آن را ذو الکعبات
گویند اسود بن یعفر گوید * والبیت ذو الکعبات فی سنداد * کعب الاناء از باب منع
پر کرد ظرف را * کعب الثدی بلند شد پستان * ذو الکعب تمیم بن سوید مشهور است
* ابو مکعب اسدی بتشدید عین از شاعران عرب است * وبعضی گفته آن ابو مکعت
بتخفیف عین وبتاء مثناة است چنانکه خواهد آمد * کعثب کس کنده و پر گوشت و بلند

کعثب *

* و کف کعثب ای فرج ضخم و زنی که کس آن همچنین باشد * تکعثبت الغرارة مجتمع شد

غراره و مستدیر گشت * کعدب * و کعدبه مرد سست و نامرد * کعدبه بد دلی

و نامردی و فرومایگی * در حدیث عمرو است انه قال لمعاویة لقد رأیتك

بالعراق و ان امرك کحق الکهول او کالکعدبة * و در بعض روایت کالجعدبه *

بعضی گفته کعدبه بالضم حباب است * و بعضی گفته خانهٔ عنکبوت * ابوعمرو تصریح

کرده که خانهٔ عنکبوت را کعدبه و جعدبه گویند * کعسب * بر وزن جعفر نام مردی

است * کعسب الرجل دوید مرد و گریخت یا رفتار کرد بشتابی یا دوید بسستی

یا رفتار کرد مانند مست * کعنب * مرد کوتاه قد و شیر درنده مانند کعانب بالضم

و کعانب بالفتح برون آمدگیهائی که در سر باشد * رجل مکعنب آنکه در سرش کعانب

باشد * تیس مکعنب القرن بزی که شاخهای آن مانند حلقه پیچیده باشد * کوکب *

ستاره و همچنین کوکبه مانند بیاض و بیاضه و عجوز و عجوزه و سپیدی است در چشم

او زین گفته سپیدی است در سیاهی چشم خواه بسبب آن بینائی رود یا نرود

و ابیه در از باشد از گیاه و مهتر قوم و سوار کار در میان قوم و شدت گرما گویند

حمی مکوکب و یوم ذو کوکب وقتی که بشدت گرما وصف کرده شود و شمشیر و آب

و زندان و میخ آهنی و پارهٔ از زمین مخالف و دیوار که رنگش مخالف رنگ زمین آن

باشد و وادی گشاده و مرد با سلاح و گروه و کودک نزدیک به بلوغ * گویند غلام

کوکب وقتی که پر گوشت شود و خوش روی گردد * کوکب الارض سماروغ * ابوحنیفه

گفته یاد نمی دارم آنرا از عالی و بزرگ هر چیزی مانند کوکب العشب و کوکب الماء

و کوکب الجیش * کوکب الروضه گل باغ * کوکب الحدید درخش آهن و روشنی آن

* کوکب الحدید روشنی آهن * و کوکب البیر چشمهٔ چاه و قلعهٔ مشرف بر طبریه و نام

زنی و قطرات شبنم که بر گیاه افتد * کوکب نیز شدت و سختی یوم ذو کواکب

ای ذو شداید * کوکبه جماعت * کوکب نام موضعی اخطل گوید * شعر *

شوقا الیهم و وجدا یوم اتبعهم * طرفی و منهم بجنبی کوکب زمر *

کوکبی بر وزن فوعلی نام موضعی است و در قول اخطل بجنبی کوکبی زمر نیز

* کعدبه *

* کعسب *

* کعنب *

* کوکب *

مرودی است * کوکبان قلعه ایست در یمن اندرون آن بیاقوت مرصع است گویا مانند کوکب می درخشد * کواکب بالضم نام کوهی است که از ان آسیاها تراشیده می شود شاعری گفته * کَبدآء جاءت من ذری کواکب * کوکبه قریه ایست که عامل آن بر اهالی آن ظلم کرد پس همه در حق آن دعای بد کردند همان ساعت بمرد و نام ونشانش باقی نماند و ازین جا است مثل مشهور دَعَوا دَعْوةَ کوکبةَ شاعری گوید * شعر * فیا ربّ سعدٍ دعوةً کوکبیّة * تُصادِفُ سعدًا او یُصادِفها سعدُ * کویکب مسجدی است از مساجد رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم در میان مدینه وتبوک * در مثل است ذهبوا تحت کلّ کوکبٍ زده می شود وقتی که در میان قوم تفرقه افتد * در حدیث است ان عثمان دفن بحش کوکبٍ * در نهایه است کوکب نام مردی که اضافت کرده شده بآن حش وآن باغ است * وکوکب نیز نام اسپ مردی که بران سوار شده طواف خانهٔ کعبه می کرد پس منع کرده شد از ان * کلب * هرد رنده وگزنده وسگ خاصه وابن در استعمال اکثر است * اَکْلُب واَکالِب وکِلاب وکِلابات جمع * وکَلِیب نیز جمع آنست مانند عبد وعبید وآن نادر است شاعری در وصف مفازه میگوید * شعر * کانّ تجاوُبَ اَصْدائها * مَکاءُ المُکَلِّبِ یدعو الکَلِیبا * وهمچنین است کالب وحق آنست که کلیب وکالب هر دو اسم جماعت سگان است * وکلب نیز شیر درنده * بعضی کلبهم باسط ذراعیه بالوصید را بدان تفسیر کرده اند * واول زیادت آب در سیل وآهن آسیا که در سر قطب مدار آسیا می باشد وچوبی که بآن دیوار را محکم کنند وقسمی از ماهی که بصورت سگ می باشد ونام ستارهٔ که برابر دلو است از جانب زیرین ودر راه آن ستارهٔ دیگر است که آنرا راعی گویند ودوال وطرف پشته ومیخی که در دستهٔ شمشیر باشد وتسمهٔ سوخ که درد رخت در طرف چرم کردانیده میشود * گویند کَلِبَت المزادةُ وقتیکه باین طور دوخته شود * شاعری در وصف اسپ گوید * شعر * کانّ غرینته اذ نجبته * سیرصناعٍ فی خریرٍ تکلبه * وموضعی است در میان قومس وری وبناهای بلند وکوهی است در یمامه وخطی که در میان پشت اسپ می باشد

* کلب *

گویند استوی فلانٌ علی کَلَبِ فرسه وقتی که بر پشت اسپ برابر سوار شود و میخ آهنی
که در جانب سر پالان می باشد و سوار بدان ترشه‌دان را می آویزد * و همچنین
کَلّاب بالفتح و دوال دستهٔ شمشیر و هر آنچه بسته شود بدان چیزی و قبیله ایست
از بنی قضاعه * کَلَب بالتحریک تشنگی و کشیدن زنان بسوی مردان برای زنا و همچنین
مکتلمه را و انست کاتبان برای زنان کش * و تحقیق آن بالا گذشت و افتادن
دمن در میان محور و چرخ دلو و حرص و شدت و بسیار خوردن بدون سیری
و ابتدا سرما و تیزی آن و فریاد کسی که آنرا سگ دیوانه گزیده باشد و دیوانگی
سگان که بسبب خوردن گوشت آدمیان عارض شود گویند کَلِبَ الکلبُ فهو کَلِبٌ
وقتی که سگ گوشت آدمی را خورده دیوانه شود و دیوانگی که بسبب گزیدن سگ
دیوانه به آدمی در لاحق شود پس مانند سگان عوعو می کند و جواب آواز سگ
میدهد و جامه های خود را پاره پاره می نماید و هر کسی را که گزد او هم همین طور
دیوانه می گردد تا آنکه آخر کار تشنگی بروی غالب می آید و آب خوردن
نمی تواند پس بسبب شدت تشنگی می میرد * در حدیث است سیخرج
فی امتی اقوام تتجاری بهم الاهواء کما یتجاری الکلب لصاحبه
* و عرب اجماع کرده اند بر آنکه دوای کسی که آن را سگ دیوانه گزیده باشد
آنست که یک قطره از خون پادشاه با آب آمیخته آنرا بنوشانند کمیت گوید
* شعر * احلامکم لسقام الجهل شافیة * کما دماؤکم یشفی بها الکلبُ * لحیانی گفته
از عادات عرب بود کسی را که سگ دیوانه می گزید او را پیش مردی شریف
می آوردند تا او قطرهٔ خون از انگشت خود می داد و سگ گزیده آنرا به آب آمیخته
می خورد و به می شد * کَلِبَ الرجلُ از باب فرح رسید آنرا این نوع دیوانگی فهو
کَلِبٌ و رجال کَلْبی * کَلِبَ الرجلُ در غضب آمد مرد و نادان شد * گویند کَلِبَ
الشجرُ وقتیکه درخت خشک شود و در دامن هر که رسد آویزد * کَلِبَ الشتاء
شدید شد سرما * و اکلب القوم گویند وقتیکه شتران قوم دیوانه شوند جعدی
گوید * شعر * وقوم یهینون اعراضهم * کویتهم کیّة المُکَلِّب * کُلبه بالضم شدت

هرما وجز آن شاعری گوید * شعر * انجمت قرة الشتاء وکانت * قد اقامت بکلبة وقطار * وتنگی وقحط وسختی زمان * کسائی گوید اصابتهم کلبة من الزمان مانند هلبة من الزمان است * ودکان خمر فروش وموهای که از دو طرف دهان سگ زکربه بر می آید * وکلبه موضعی است در دیار بکر * وتسمه یا رشتهٔ از لیف خرما که بآن دوخته میشود * لحیانی گفته اکتلبَ الحارز استعمال کرد کلبه را * کلبه بالفتح درخت خار دار مانند کِلبه بکسر لام وخار برهنه از شاخ وموضعی است در عمان * کلبتان چیزی که بآن آهنگر آهن گرم را میگیرد * کلوب وکلّاب بالضم مهماز وآن خار آهنی که در موزهٔ سوار میباشد وبوقت راندن اسپ در تهیگاه آن میزند * کَلبهٔ زد آن را بمهماز گمیت گفته * شعر * ولی باجوباء ولاف کانّه * علی الشرف الاقصی یساط ویُکلب * مکلب شکار آموز سگان * مکلّب بفتح لام قید کرده شده * مکالبه با هم شر انگیختن ومضایقه کردن در بشرارت برجستن وهمچنین تکالب گویند هم یتکالبون علی کذا ای یتواثبون * وبنو کلب وبنو اَکلُب وبنو کِلاب وبنو کَلبه نام قبیله های عرب * کف الکَلب گیاهی است پریشان * اُمّ کلب درختی است کوچک خار دار * راس الکلب نام کوهی است مشهور چنانکه در تهذیب است * کلبات چند کوههای مشهور * کُلاب بالضم موضعی در میان دهناء ویمامه ونیز موضعی دیگر است یا نام آبی است که نزدیک آن جنگی شدید بود عرب را * وازین جا است کلاب اول وکلاب ثانی نام دو روز مشهور * کلاب بالفتح رفتن عقل بسبب آزار کَلَب گویند کُلِب الرجل به صیغهٔ مجهول * لسان الکلب نام شمشیر تُبّع که در درازی سه گز بود مانند نیزه ونام شمشیرهای دیگر مانند شمشیر اَوس ابن حارثه بن لام الطائی شاعری دران گفته * شعر * فانّ لسانَ الکلبِ مانعُ حوزتی * اذا حشدَت معن وانماءُ بحترِ * ولسان الکلب نیز گیاهی است * نهر الکلب نهری است در میان بیروت وصیدا * کلب الجَزیَةَ موضعی است * ذوا لکلب لقب عمر بن عجلان * کَلّاب عقیلی بالتشدید وکلّاب بن حمزه ابو الهیذام دو شاعر اند

* رجل کالب مرد صاحب سگان مانند تامر و لابن رکاض دبیری گفته * شعر * سدا
بیدیه ثم اجّ بسیره * کاجّ الظالم من تنمر و کالب * و همچنین رجل کلّاب بالتشدید
ای ذو کلاب * دیر الکلب در ناحیهٔ موصل است * جب الکلب چاهی است
در حلب بنوشیدن آب آن مکلوب پیش از گذشتن چهل روز شفا می یابد * کلّاب
بالضم و التشدید نام پدر عبد الله متکلم * قولهم الکلاب علی البقر بنصب و رفع
هردو مروی است و آن مثل است مانند خل امرء او صناعته * ام کلبه کنیت
تب مانند ام ملدم * کلب الرجل از باب ضرب و استکلب آواز کرد مانند آواز
سگ تا سگان آواز او را شنیده جواب دهند پس بسوی آبادی راه یابد * کلب
الکلب و استکلب بشکار کردن خو گرفت و بخوردن گوشت آدمی عادت گرفت
* کلالیب البازی چنگلهای باز * کلالیب الشجر خارهای درخت * مکالبه
چریدن آن گویند کالبت الابل شتران خارها را چریدند * کلاب در قریش کلاب
بن مره است * و کلاب در هوازن کلاب بن ربیعة بن عامر صعصعة * و کلیب وایل ضرب
المثل است در عرب گویند اعز من کلیب وایل و آن کلیب بن ربیعه است
از بنی ثعلب بن وایل * کلیب که رهط جریر شاعر است آن کلیب بن یربوع بن
حنظله است * کلتب * بر وزن جعفر و مانند قنفذ مداخلت در کارها
کاتبان زن کش * کلشب * مانند جعفر و کلاثب مانند علابط مرد بخیل
و کرفته طبیعت * کلحبه * آواز آتش و زبانهٔ آن و زدن گویند کلحبته بالسیف
زدم آنرا بشمشیر و نام شاعر عربی است و لقب هبیرة بن عبد الله بن عبد مناف است
و هبیره بن کلحبه فارس است * کنب * جمع کردن گویند کنبته فی الجراب از باب
ضرب جمع کردم آنرا در انبان * کنوب درشت شدن و همچنین اکناب * کنب
بالتحریک کندگی است که بر دست و پا و سم شتر و سم اسپ ظاهر می شود * و نزد
بعضی درشتی دست خصوصاً وقتی که بسبب کثرت کار درشت شده باشد گویند
کنبت یداه از باب سمع و همچنین اکنبت اصمعی گفته گویند اکنبت یداه و نمی
گویند کنبت * احمد بن یحیی انشاد کرده * شعر * قد اکنبت یداک بعد لین *

* کلتب *
* کلشب *
* کلحب *
* کنب *

بعدَ دهنِ البان والمصنوّن * وهمعا بالضم والمرون * مُكنِب به صیغهٔ فاعل ومِكنَب بر وزن منبر کننده ودرشت * اکنب علیه بطنهٔ سخت شد بر ان شکم آن * اکنب لسانهٔ بند شد زبان آن * کانب مرد سیرشکم * کنب مانند کتف گیاهی است طرماح گوید * شعر * مُعا لیاتٌ علی الآریاف مسکنُها * اطرافهٔ تجدبا دخِ الطلحِ والکَنِبِ * کَنیب بر وزن کریم درخت خشک ویا آنکه شکسته ومتفرق شده باشد خارهای آن * کُنیب به صیغهٔ تصغیر نام موضعی است نابغه گفته * شعر * زید بن بدر حاضر بعراعر * وعلی کُنیبِ مالک ابنُ حمار * کُنب بر وزن جنب بلده ایست در ماوراء النهر که اُشروسَنَه لقب آن است * مُکَنْتَبٌ بکسر همزه وتشدید نامرد سخت درشت وکوتاه قد * کناب بالکسر شاخ بلند خرما که خوشهٔ نیم پخته داشته باشد * کنعب * بتاء مثناة مانند قنفذ وکُناتب مانند علابط کوتاه * کنثب * بثاء مثلثه بر وزن جعفر وکُنثب مانند قنفذ وکُناثب مانند علابط سخت شدید * کِنثاب * بالکسر ریگ توده * کنحب * گیاهی است وآن ثابت نیست * کنخبه * مختلط شدن کلام از خطا چنان که یونس حکایت کرده * کوب * بالضم کوزهٔ بی دسته واوله شاعری گفته * شعر * مُتَّکِیا تصفقُ ابوابه * یسعیٰ علیه العبدُ بالکُوبِ * اکواب جمع در قرآن است واکواب موضوعه وهمچنین یطاف علیهم بصحاف من ذهب واکواب * کابَ الرجلُ آب در این چنین کوزه نوشید وهمچنین اکتاب * کَوَب بالتحریک باریکی گردن وبزرگی سر * کوبه حسرت چیزی که فوت شده باشد * کُوبه بالضم نرد یا شطرنج وطبل کوچک وبربط ابوعبید از محمد بن کثیر حکایت کند که کوبه در کلام اهل یمن بمعنی نرد مستعمل است در حدیث است ان الله حرّم الخمر والکوبه مراد نرد یا طبل یا بربط واز انست حدیث علی علیه السلام اُمرنا بکسر الکُوبه * وکوبه نیز سنگ سائیدن * تکویب کوفتن چیزی بسنگ مدکور * کابه موضعی است در بلاد بنی تمیم با آبی است * کوبان قریه ایست در مَرْوَ * کُوبانان دهی است در اصفهان * کُوبنان شهریست مشهور * کهب * کاومیش کلان سال بعضی گفته کهب رنگ گاومیش * کهبه بالضم سپیدئی که تیرگی بر ان آمده باشد یا سیاهی یا غباری رنگ

* کنعب *
* کنثب *
* کنحب *
* کنخب *
* کوب *
* کهب *

یا سیاهی آمیخته * جوهری گفته کهبه رنگی است مانند قهبه و ابو عمرو گفته رنگی است مخصوص بسرخی که سرخ خالص و بعضی آن را مخصوص برنگ شتران می کنند و بعضی برنگ جامه ها نیز شامل می دارند گویند کهب البعیر از باب کرم و فرح فهو اکهب و ناقة کهباء غباری رنگ مایل بسیاهی * بغیر کاهب نیز گاهی می آید ذو الرمه گوید * شعر * جنوح علی باقی سحیق کانه * اهاب ابن آوی کاهب اللون اطحل * و در یک روایت اکهل نیز آمده * کهدب * گران ناگوار * کهکب * بر وزن جعفر باذنجان بعضی گفته باء آن بدل از میم است و اصل لغت کهکم است * ابن الاعرابی گفته کهکم و کهکب هرد و باذنجان

* کهدب *
* کهکب *

* فصل اللام *

* لب *

* لب * بالفتح لازم و مقیم و بالضم خرد و خالص از هر چیز و خرد * لب النخل پیه درخت خرما * لب اللوز و الجوز مغز بادام و مغز جوز و مانند آن * الباب بالفتح و البب بضم لام و البب بلا ادغام جمع آن * در صحاح است که جمع لب بر وزن البب نیز آمده چنانکه جمع بوس بر وزن ابؤس و جمع نعم بر انعم ابوطالب گوید * قلبی الیه مشرف الالبب * و گاهی اظهار تضعیف می کنند در ضرورت شعر کمیت گوید * شعر * الیکم ذوی آل النبی تطلعت * نوازع من قلبی ظماء و البب * لبت بالکسر و بالضم تلب لبابة صاحب لب شدم و فعل یفعل غیر از لب بالضم تلب بالفتح نیامده است * در اساس است رأیته یلب اللوز دیدم او را که می شکست بادام را و بزمی آورد مغزش را * الب بالمکان از باب افعال اقامت کرد در مکان * لب فی المکان همچنین و از این است لبیک یعنی من مقیم ام بر طاعت تو و اقامت می کنم بعد اقامت و اجابت می کنم بعد اجابت و بعضی گویند معنیش توجه و قصد من بسوی تست ماخوذ است از داری تلب داره یعنی خانه من مقابل خانه اوست و بعضی گویند معنیش محبت من برای تست ماخوذ است از امرأة لبة یعنی زن دوستدارنده شوهر خود را و بعضی گویند معنیش اخلاص من برای تست ماخوذ از حسب لباب یعنی حسب خالص * لب

بالتحریک پیش سینه لبّه همچنین ومحل حمایل از سینه وانچه باریک شود از ریک * در صحاح است معظم ریک را عقنقل گویند وچون ازان کم شود کثیب گویند وچون ازان هم کم شود عوکل گویند وچون ازان هم کم شود سقط گویند وچون ازان هم کم شود عداب وچون ازان هم کم شود لَبَب گویند ذا لرمة گوید * شعر * براقة الجید واللّبات واضحة * کانها ظبیة افضی بها لبب * لبب نیز انچه بسته شود در سینهٔ ستور تا باز دارد پالان را از پس رفتن * البّاب جمع * اَلْبَبتُ الدّابة بستم در سینهٔ ستور چیزی را که باز دارد پالان را از پس رفتن * مُلْبَب بفک ادغام ومُلَبّ باادغام ستوری که برسینه اش چیزی بندند تا باز دارد پالان را از پس رفتن * لَبَبْتُ الدّابة از مجرد همچنین * ملبوبه بمعنی مُلبّ * لباب بالفتح عشق پنهان * لبلبه بالفتح مهربانی کردن بر فرزند * لِبَیبَه بر وزن حَبِیبه پارچه ایست مانند بقیره وآن چادری است که آنرا چاک زده بی آستین می پوشند * لباب بروزن سحاب کیاه اندک * لُباب بروزن غُراب کوهی است مر بنی جل یمه را * لَبَّب الرّجل از باب تفعیل فراهم آورد پارچهای مرد راد رخصومت پیش سینهٔ او وکشید اورا * لبّ الحبّ با مغزشد دانه * لبّه بالفتح زن لطیف * در صحاح است امرأة لبّة زن لطیف وقریب ازمردم * لبّه زد برسینهٔ او * تلبّب الرجل از باب تفعل دامن برزد * لَبْلب بروزن سَبْسَب وبروزن بُلْبل نیکوکار با اهل وهمسایگان * لَبْلَبه بالفتح پریشان شدن وحکایت آواز بز کوهی وقت جستن بر ماده ومهربانی کردن بز بر بچهٔ خود بعد زائیدن ولیسیدن او بچه را * لَبْلبتِ الشاة علی ولدها مهربانی کرد بز بر بچهٔ خود بعد زائیدن ولیسید آنرا * البوب بالضم خستهای نبق * تلبّب آمد ورفت کردن وپارچهٔ که درموضع لبب یعنی پیش سینه باشد وآن عبارت از گریبان است * اخذ تلبیبه گرفت گریبان او را واین اسم است چنانکه تمتین اسم رشتهای خیمه است * الَبّ له الشئ از باب افعال عارض شد او را آن چیز * بنات البب بضم یا رفتح آن نزد مبرّد رگهائی اند در قلب که بدان رقت می شود * اعرابیه را که عتاب میکرد بر بچهٔ خود مردم ناوگفتند چرا دعاء بد بر و نمیکنی قالت

تأبى له ذلك بنات ألبُبي يعنى انكار مى كنند دعاى بد را بر وى دلهاى دل من

* ألبا لبب الغنم آواز و بانك كوسپندان * رجلٌ لبٌّ بالفتح و رجل لبيبٌ بر وزن حبيب لازم كارى * رجلٌ ملبوبٌ مرد موصوف به عقل * لبيب خردمند * ألبآء بفتح اول وكسر دوم و بمد آخر جمع آن * لبابِ لبابِ بر وزن قطامِ باك نيست

* در تهذيب است كه عرب هر گاه بركسى شفقت ميكنند ميكويند لبابِ لبابِ بالكسر مانند حذامِ و قطامِ * ذو لبّي بر وزن حتى بهوسه حركت لام نام موضعى در موصل

* لبَبٌ بالتحريك نيز نام موضعى * در صحاح است فلان فى لبَبٍ رخى فلانى در فراخى است * لولب آبى بسيار كه برداردازان دهنه كاريز و جز آن بقدر كنجايش پس تنكى كنند لولة او بسبب بسيارى آب پس بكردد آب نزد دهن لوله وكردد مانند بلبلة ظرفى

* لتب * بالفتح و لُتوب بالضم لازم كرفتن و برچسبيدن و برجا ماندن و نيزه زدن * لتبتُ فى منحرِ الناقة نيزه زدم در قربان جاى ناقه * و بمعنى بستن و جامه پوشيدن و جل براسپ بستن * لتَبَ عليه ثيابه بست بر وى جامهايش را * لتب الثوبَ پوشيد جامه را * لتَب الجلّ على الفرس بربست جل را بر اسپ * در صحاح است لاتب بمعنى ثابت شاعرى كويد * شعر * فان يك هذا من نبيذٍ شربتُهُ * فانّى من شرب النبيذ لتائبُ * صُداعٌ و توصيمُ العظام و فترةٌ * و غمٌّ مع الاشراقِ فى الجوف لاتبُ * لاتب نيز بمعنى چسبنده مثل لازب * التتاب از افتعال جامه پوشيدن * تلتيب از باب تفعيل جل بر اسپ بستن * التَتَب الامر عليه واجب كرد كار را بر وى * مِلتب بر وزن منبر كسى كه لازم كيرد خانه را از ترس فتنه * ملاتِب جبّه هاى كهنه * بنو لُتب بالضم قبيله كه ازان است عبد الله بن اللتبيّة

* لجب * لجب بالتحريك بانك و غوغا و اضطراب موج دريا * لجِب از باب سمع بانك و غوغا برداشت و در اضطراب آمد موج دريا * جيشٌ لجِبٌ بكسر جيم لشكر بسيار صاحب بانك و غوغا * لجبة بهوسه حركت اول و لَجَبة بالتحريك و لِجَبة بكسر جيم و لِجْبة بكسر لام و فتح جيم كوسپندى كه شيرش كم شده باشد وكوسپند بسيار شير و اين از اضداد است و بعضى كويند كه مخصوص است به ميش * لِجاب بالكسر و لجَبات

جمع آن * لَجُبَت الشاةُ از باب کرم ولَجَّبَت الشاةُ از باب تفعیل کم شیر شد گوسپند * در صحاح است از اصمعی لَجَبَة گوسپندی که بعد از زائیدن بر وی چهار ماه کذشته باشد پس شیرش خشک شود ودرین کلمه با جهار حرکت لام سه لغت آمده است * لجاب جمع آن شاعری گوید * شعر * عَجِبَتْ ابناؤها من فِعلنا * اذ نَبِیعُ الخَیلَ بالمِعزی اللِّجَاب * وجمع آن لجبات بالتحریك نیز آمده وآن شاذ است چه حق آن به تسکین جیم است مگر گفته آید که نزد عرب اصلش اسم بود که بدان وصف کردند چنانکه امرأة کَلْبَة گویند پس جمع آوردند بر اصل ودرین صورت لَجْبَة بسکون جیم لغتی است در واحد * ابن سکیت گوید لجبه میش کم شیر شده ودر والجبه نمی گویند * مِلْجاب بالکسر تیری که پر لرزی چسپانیده باشند وپیکان نه نهاده * لَحْب * بالفتح راه روشن لاحِب ومُلَحَّب بر وزن معظّم همچنین * در صحاح است لاحب بمعنی ملحوب است * لَحَبَ الطریقَ از باب منع پی سپر کرد راه را ورفت دران * التحب الطریقَ از باب افتعال همچنین * لَحَبَ بالسیف زد به شمشیر * لَحَّبَ بالسَّیف از باب تفعیل همچنین * لحب الشیء نشان انداخت در آن چیز * لَحَّبَ الشیء از باب تفعیل همچنین * لَحَبَ اللَّحمَ برید گوشت را بدرازی * لَحَبَ مَتْنُ الفَرَس لغزان شد پشت اسپ با بدنی * لَحَبَ اللَّحمَ عن العَظْم باز کرد گوشت را از استخوان * لَحَبَ الطریقُ روشن شد راه * لحوب بالضم مصدر از ان * لَحَبَ الطریقَ واضح وروشن کرد راه را * طریق لحباء بالفتح وبالمد راه روشن * لحب المرأة جماع کرد با زن * لَحَبَ به الارضَ بر زمین زد او را * لَحَبَ الرجل راست بکذشت مرد * بعضی گویند سرعت کرد در رفتار ذوالرّمه گوید * شعر * فانصاح جانبه الوحشیّ وانکدرت * یَلْحَبْنَ لایاتلی المَطلوبُ والطَّلَبُ * لَحِبَ از باب فرح لاغر کرد او را کهن سالی شاعری گوید * شعر * عجوز تُرَجّی اَن تکونَ فتیّه * وقد لحب الجنبانِ واحدَودَبَ الظّهر * مِلْحَب بر وزن منبر مرد بسیار دشنام دهنده وبد زبان وچیزی که بآن ببرند و پوست باز کنند اعشی گوید * شعر * واَدفع عن اعراضکم واُعیرکم * لسانا کمقراض الخفاجیّ

* لحب *

ملخبا * لخيب بر وزن حبيب ناقة كه پشتش كم كوشت باشد * ملحوب نام موضعى
شاعرى كويد * اقفر من اهله ملحوبُ * لخب * بالتحريك درخت مقل * لخبه

* لخب *

بزيادت ها دهى است بيرون عدن ابين * لخب المرأة از باب منع ونصر جماع كرد
با زن * لخب فلانا طپانچه زد فلان را * ملخب بر وزن معظم طپانچه زده شده
در خصومتها * ملاخبه يكديگر را طپانچه زدن * لذوب * بالضم اقامت كردن بجائى

* لذب *

* لذب بالمكان و لاذب از باب مفاعله اقامت كرد در مكان * لزوب * بالضم چسپيدن

* لزب *

و ثابت ماندن و بمعنى قحط هما را لشيء ضربة لازب شد آن چيز ضربة لازم وثابت
* در صحاح است لازب افصح است از لازم شاعرى كويد * شعر * ولا تحسبون الخير
لا شر بعده * ولا تحسبون الشر ضربة لازب * لزب بالكسر ا تنك * لزب بر وزن كتف
اندك * لزاب بالكسر جمع آن * لزبه بالفتح سختى اصابتهم لزبة رسيد بآنها سختى * لزب
بالفتح و لزبات بالتسكين جمع آن * لزب از باب كرم بالضم داخل شد بعضى از آن در
بعضى * لزب بالفتح ولزوب بالضم مصدر از آن * لزب الطين چسپيد * شد كل ودرشت شد
* لزب الطين از باب نصر همچنين * ملزاب بالكسر بخيل سخت شاعرى كويد
* شعر * لا يفرحون اذا ما نضحة وقعت * وهم كرام اذا اشتد الملازيب * لزبته العقرب
كزيد او را كزدم * ضرب لزب از اتباع است * لسب * بالفتح ليسيدن انكبين * لسب

* لسب *

العسل ونحوه از باب فرح ليسيد انكبين و مانند آنرا * لسب بالشيء چسپيد
به آن چيز لسبته الحية والعقرب از باب منع وضرب كزيد او را مار وكزدم * لسب
فلانا بالسوط زد فلان را به تازيانه ودر صحاح است لسبه اسواطا بى ملها
* در اساس است لسبه باسان كزيد او را به زبان * فلان لسابة للناس يعنى فلان
كزنده است مردمان را و اين از مجاز است * ماترك لسوبا ولسوبا بالفتح و بتشديد
سين نكذاشت چيزى را * لوشب * بالفتح كرك * لصب * بالكسر راه كوچك

* لوشب *
* لصب *

دركوه تنك تر از لهب وفراخ تر از شعب و بعضى كويند بمعنى تنك جاى وادى
* لصاب بالكسر و لصوب بالضم جمع آن * ودر صحاح است لصب بالكسر شعب
خرد دركوه وهر تنك جاى كه در كوه بود آن را لصب ولصاب ولصوب كويند

لَصِبَ الجلدُ باللحم از باب فرح چسپیدن پوست به گوشت از لاغری * لَصِبَ السَّيفُ في الغمد چسپیده شد تیغ در نیام چنانکه کشیده نشد * لصب الخاتَم في الاصبع چسپیده شد خاتم در انگشت * لَصِب بر وزن کتف قسمی از جو و بخیل درشت خوی * لواصب جاههای تنگ و دور تک * سیفٌ ملصاب بالکسر تیغی که در نیام چسپیده شود و کشیده نشود * طریقٌ مُلتَصِبٌ راه تنگ

* لعب * بالفتح و بالکسر و لعب بفتح اول و بکسر دوم و تلعاب بالفتح بازی کردن * لعب از باب سمع و لعّب از باب تفعیل و تلعّب از باب تفعل و تلاعب از باب تفاعل بازی کرده * لعب بکسر عین و لَعَب بالفتح دو آثنان و لُعبه بضم اول و فتح دوم و تلعیبه و تلعاب و تلعابه هر سه بالکسر و هر دو اخیر بفتح نیز آمد * بازی کنند * تلعاب بکسر اول و تشدید سوم و تِلعاً بهمزیا دت ها بسیار بازی کنند * در حدیث است انّ علیاً علیه السلام کان تلعابة یعنی بود بسیار مزاح کننده و تازاید است * بینهم اُلعوبة بالضم میان شان بازی است * ملعَب بالفتح جای بازی * لاعب المرأة از باب مفاعله بازی کرد با زن * العب المرأة از باب افعال بران آورد زن را که بازی کند بازی و یا آورد چیزی را که بدان زن بازی کند * اللّعوب بالف و لام زن خوش ناز و بلالام از نامهای زنان است * مُلعبه بر وزن محسنه جامه ایست بی آستین که با آن کودک بازی کند * لُعبه بالضم تمثال و چیزی که بدان بازی کنند مانند شطرنج و جزآن و احمقی که باو سخریه کنند و نوبت بازی * در صحاح است لُعبه بالضم بازیچه شطرنج و نرد و هر چه بآن بازی کنند آنرا لعبه گویند چه اسم است و ازینجا است قول عرب اقعد حتی افرغ من هذه اللُّعبه بنشین تا فارغ شوم ازین بازیچه و ثعلب گوید من هذه اللّعبه بالفتح اجود است چه اراده کرده است یکبار از بازی * لِعبه بالکسر نوعی از بازی مانند رکبه و جلسه گوئی فلان حَسَنُ اللِّعبه چنانکه گوئی حَسَنُ الجلسه * ملاعب الریح جای گردهای باد * مُلاعب ظلّه بالضم موغی است در صحاح است که گاهی آن را خاطف ظلّه نیز گویند * مُلاعبُ الاسنّه عامر بن مالک و عبدالله

بن حُصَین حارثی واَوْس بن مالك جَرْمی * لَعّاب بر وزن شدّاد نام اسپی مشهور * لُعاب بر وزن غراب آب دهن که روان باشد * لعب از باب منع وسمع روان شد لعاب او لبید در وصف آبا واجداد خود میگوید * شعر * لَعِبْتُ علی اَکْتافِهِم وحُجُورِهِم * ولیداً وسمّونی مفید او عاصِما * الْعب از باب افعال همچنین * لُعاب النّحل انگبین * لعابُ الشمس چیزی است مانند تار عنکبوت می نماید که گویا فرود می آید از آسمان در شدت تموز آفتاب هنگام نیمروز ذوالرّمّه گوید * شعر * فی صَحْن یَهْماء یَهْتَفُ السّرابُ به * فی قَرْقَرٍ بلُعاب الشّمس مَضرُوج * لَعباء بالفتح وبالمد موضعی است سنگناك در حَزْم بنی عوال وشوره زمینی است مشهور در بحرین از اینجاست کلاب لَعْبا نیه و زمینی است در یمن * استلعابه در درخت خرما عبارت از آن است که برآید در وی چیزی از غوره بعد از دردن خرما * ثغرٌ ملعوبٌ دندان لعاب دار * لَعِبَةٌ بربریه دوای است مانند سورنجان فربهی می آرد * رجل لُعَبَةٌ بالضم مردی که با وی بازی کنند * لغوب * بالضم ولَغْب بالفتح مانده شدن * لغب از منع وسمع واز کرم وابن الاثیر مروی از لَبْلی است بمعنی سخت مانده شد * اَلْغَبَه السّیر از باب افعال وتلغّبه السّیر از باب تفعّل ولغّبه السیر از باب تفعیل مانده کرد او را سیر * لَغْب بالفتح گوشتی که مابین دندان باشد وپیر فاسد وتباه * لغیب همچنین * لَغْب نیز کلام فاسد وتباه وضعیف احمق * لَغُوب بالفتح همچنین * در صحاح است که اصمعی از ابی عمرو بن علا روایت کرده است که او می گفت شنیدم اعرابی را که می گفت فلان لَغُوبٌ جاءَتْه کتابی فاحتقرها فقلتُ اتقول جاءَتْه کتابی فقال الیس بصحیفه پس گفتم لغوب چه معنی دارد گفت احمق * لَغْب نیز تیری فاسد که نیك ساخته نباشند * لغاب بالضم همچنین گویند سهمٌ لَغْبٌ ولُغابٌ ولَغیبٌ هرگاه پرش چسپیده نشود بسبب رداءت آن وهرگاه چسپیده شود آن را لُؤام گویند * لَغَبَ علیهم از باب منع تباهی افکند بر آنها * لَغَبَ القومَ گفت بقوم سخن دروغ * لغب الکلب آب نوشید سگ * لَغابَه بالفتح لُغوبه بالضم کولی وضعف * الغَبَ السهمَ ساخت پر تیر را لغاب یعنی فاسد * الْغَبَ الرجلَ در تعب انداخت مرد را

* لغب *

* ریش بلغب لقبی است مانند تابط شراً * وکمیت فیلش را حرکت داده است
* در صحاح است که تابط شرا برادری داشت که او را ریش لغب می گفتند
* وکمیت در قول خود لا تغل ریشها ولا لغب * حرکت داده است مانند نهر ونهر بسبب
حرفهای حلقی * صاحب قاموس گوید جوهری خطا کرده که لقبش ریش لغب گفته
بلکه لقب او ریش بلغب بود بزیادت بانه بحذف آن * اخذ بلغب رقبته بالتحریک
یافت او را * تلغب از باب تفعل درازی راندن شاعری گوید * شعر * تلغبنی دهر
فلما غلبته * غزانی باولاد ذی فاذ ركبی الدهر * در اساس است واکفف هذا لغبك
باز دار از ما کلام فاسد وقبیح خود را زبرقان گوید * شعر * الم اك باذلا ودی
ونصری * واصرف عنكم ذربی ولغبی * لقب * بالتحریک نامی که دلالت کند بر مدح

* لقب *

یا ذم القاب جمع آن * لقبه به تلقیبا فتلقب لقب نهاد او را بآن پس ملقب شد بآن
* ملکبه * بالفتح ناقه پر گوشت * لوب * بالفتح ولوب ولؤوب ولواب هر سه بضم

* لکب *
* لوب *

اول تشنگی و بعضی گویند گردیدن مرغ تشنه وجز آن گرد آب در حالیکه تشنه
بود و بآب نرسد * لاب فعل از آن * لؤاب ولوبان بالتحریک مصدر از آن * لوبه
بالضم قومی که با قومی دیگر یار شند ومشوره کرده تشوند در چیزی و بمعنی
سنگستان * لابه بالفتح همچنین * لوب بالضم بحذف تا جمع لوبه ولاب بحذف تا
جمع لابه و در حدیث است حرم النبی صلی الله علیه و آله وسلم مابین لابتی
المدینه وآن دو سنگستانی اند که مرا ز گرفته اند مدینه را * در نهایه است حره
زمینی که در وی سنگهای سیاه باشند و آنرا بسبب بسیاری پوشانند * جمع آن
لابات است از سه تا ده و هرگاه کثیر بود آنرا لاب ولوب گویند مانند قاره وقار
وقور والف آن منقلب است از واو ومدینه طیبه مابین دو حره عظیمه است *
لوباء بالضم وبالمد لوبیاء * ملاب بالفتح خوشبوی است وبعضی گویند زعفران
* لوبه آمیخت در وی ملاب را ویا آلوده کرد بآن * ملوب برد زن معظم آهن
دوتا کرده شده * لاب بالفتح شهریست در نوبه ونام مردی که نوشت سطری چند
و بنا نهاد بران حساب را پس گفته شد اسطرلاب بعد از آن تجرید از اضافت کرده

یک کلمه شمرده شد و به لام تعریف گفته شد و اصطرلاب بصاد مهمله نیز گویند
بسبب ثقل تلفظ سین با طاء لابه شتران سیاه فراهم شده و نام موضعی * کَفْرُ لاب شهریست
در شام بنا کرد آنرا هشام بن عبد الملک * لوب بالضم گوشت پاره که بکرده در دیک
و بمعنی مگس انگبین * لُواب بالضم لعاب * ابل لُوبٌ و نحل لُوبٌ و لَوائب شتران
و درختان خرما تشنه و دور از آب * اَسْود لوبی منسوب بسوی او به و آن
زمینی که سنگهای سیاه دارد * در صحاح است لُوبه و نوبه زمینی که آنرا سنگهای
سیاه بپوشند و از ینجا است که اسود را لوبی و نوبی گویند * الاب تشنه شدن شتران او
* ملولب * بر وزن مُفَوعَل میل سومه * و لولب در لجب گذشته * لهب * بالفتح
و بالتحریک و لهیب بر وزن امیر و لُهاب بالضم و لَهَبان بالتحریک افروخته شدن
آتش بی دود و بعضی گویند لَهَبُ النار بمعنی زبانهٔ آتش و لَهَبُ النار بمعنی گرمی آتش
* اَلْهَبَ النار از باب افعال فالتهبت و لهّب النار از باب تفعیل فتلهّبت از باب
تفعل برافروخت آتش را پس برافروخته شد * لَهَبان بالتحریک شدت گرمی در روز
گرم و تشنگی * لُهاب و لُهبه هرد و بالضم نیز بمعنی تشنگی * لَهِبَ از باب فرح تشنه شد
* لَهبان مرد تشنه لَهْبیٰ زن تشنه لِهاب بالکسر جمع آن * لُهْبه بالضم سپیدی سخت
سپید و خالص * لَهَبه بالتحریک نام قبیلهٔ و جمعی غبار بلند شونده و بالکسر
گشادگی میان دو کوه یا شکاف میان کوه یا شعب خورد در کوه یا جانبی در کوه
مانند دیوار که بر آمدن بدو نمی‌توانند اَلْهاب و لُهوب بالضم و لِهاب بالکسر و لِهابه
جمع آن * لِهْب بالکسر نیز قبیله ایست از ازد * ابو لَهَب بالتحریک و بتسکین ها
کنیت عبد العُزّی بن عبد المُطّلب بسبب جمال او یا بسبب انجام او * لِهاب
بالکسر یا بالضم موضعی است * اُلهوب بالضم کوشش اسپ در دویدن بحدیکه
برانگیزد غبار را یا آغاز دویدن اسپ * اَلْهَبَ الفَرَسُ از باب افعال فعل از ان
* در صحاح است اَلْهَبَ الفَرَسُ برافروخته شد دویدن اسپ * اَلْهَبَ البَرْقُ پیاپی
درخشید برق * لِهابه بالکسر وادی است در ناحیهٔ شواجن * لَهْباء بالفتح و بالمد
نام موضعی از آن هذیل * لهیب بر وزن امیر نام موضعی * مِلهب بر وزن

* لولب *
* لهب *

منبر کسی که بشکفت آرد جمال او * مُلَبَّب بروزن معظم جامهٔ که سر خیش را سبر
نکرده باشند * اَلزَمه لبدبا * واحدًا * یعنی لازم کرد او را لزوم واحد * لباب *
بروزن سحاب طعام کمتر از پری دهن یا مقدار یک لیسیدن از طعام که خائیده شود

* فصل المیم *

* مأرب * بروزن منزل بلاد ازد و صاحب نهایه گفته شهریست در یمن که
دران بلقیس سکنی می داشت * ملاب * بروزن سحاب نوعی از عطر یا زعفران
و در لوب کلدشت * میبه * بالفتح شراب به معرب می به نافع است برای ضعف معده *

* فصل النون *

* نب * بالفتح بانگ کردن گوسفند نر وقت هیجان شهوت * نَبَّ التَیسُ از باب
ضرب نباً و نَبیبًا و نُبا با الضم و نبنب مثل زَلزل بانگ کرد بوقت برانگیخته
شدن شهوت * نَبَّ هتَو دُ * تکبر کرد * اُنبوب بروزن عصفور میان دو
پیوند نی و نیزه و همچنین است اُنبوبه و اُنبُب و آن مقصور را نجوب است
* اُنبوب الجَبَل راهی که در کوه باشد * انبوب الشجر راستهٔ درختان * انبوب
زمین بلند و بمعنی راه * انابیب جمع * انابیبُ الرِئة راههای بر آمدن دم از شش
* نبَّه بالفتح بوی بد و لبت گفته که بوی جایهای ماندن کاوان و گوسفندان
و آهوان * تَنَبَّب الماءُ از باب تفعل جاری شد * نبنب بروزن زلزل دراز کرد
عمل خود را و نیکوساخت آنرا و بیهوده گفت وقت جماع * نبَّب النبات از باب
تفعیل بهم رسید و ثیدگی را انابیب * انبابه دهی است در ری و در مصر
* نعوب * بالضم بوسه آن پستان دختر * نعب از باب نصر فعل از ان شاعری گفته
* شعر * اشرف ثدیاها علی التریب * لم یعدُ وا التفکیک فی النعوب * نجیب * بروزن امیر
و نجیبه بضم اول وفتح دوم و سوم مرد با کرم و حسب اَنجاب و نُجَباء و نُجُب بضمتین
جمع آن در خبر آمده کل نبی اعطی سبعة نُجَبا داده شد هر پیغمبر هفت رفیق
کریم فاضل و در خبر دیگر آمده ان الله یحب التاجر النجیب هر آئینه حق سبحانه
دوست میدارد تاجر کریم سخی را * ناقه نجیبٌ و نجیبهٌ ماده شتر اصیل نجائب

* اهلب * لباب * مارب * ملاب * میب * نب * نعب * نجب *

جمع آن نُجُب نجابة مثل کرم کرامة نجیب گواد بدو همچنین است أَنْجَبَ * رجلٌ مُنْجِبٌ مرد کریم * امرأةٌ مُنْجِبَةٌ و مِنْجابٌ زنی که او لاد نجبا زاید منا جیب جمع * مُنْتَجَب برگزیده * انتجبه برگزید آنرا * مِنْجاب بالکسر ضعیف و تیر بی پر و پیکان * و آهنی که بدان آتش را جلا دهند * مَنْجوب آوند فراخ شکم * نَجَبَة و نَجَب بفتحتین پوست درخت یا پوست بیخ آن یا پوست آنچه سخت باشد از درخت * نَجَبَه از باب نصر و ضرب و نَجَّبه از باب تفعیل و انتجبه از باب افتعال پوستش را برکند در خبر آمده المؤمن لا یُصیبه ذَعْرَةٌ ولا عَثْرَةٌ ولا نَجَبَةُ نَمْلة الا بذنب یعنی نرسد مومن را خوف و نه لغزش و نه پوست کندن مورچه مگر بسبب گناهی و در روایتی بخای معجمه آمده * ذَهَبَ فلانٌ ینتجب رفت فلان در حالی که جمع می کرد پوستهای درختان را * سِقاءٌ مَنْجوب و مِنْجَب بروزن مِنبر و نَجَبِیّ مشك مدبوغ بپوست درخت یا بپوست درخت موز * نَجْب بالفتح مرد سخی و نام موضعی است از آن بنی کلب * نجب بفتحتین در وادی اند سوا ی ماوان * نجائب القرآن افضل و خالص قرآن * نواجبُ القرآن مغز قرآن که بر آن پوست نباشد یا بهترین قرآن * عبد الله بن مسعود رضی الله عنه گفته الانعام من نجائب القرآن سورة انعام از بهترین های قرآن است که بر آن پوست نیست * نُجُبه بالضم آبی است از آن بنی سلول * ذُو نَجَب بفتحتین نام وادی از آن محارب و بر ای آن روز جنگی است مشهور * در صحاح است أَنْجَبَ فلان زائید فلان کس بچهٔ نجیب شاعری گفته * شعر * انجبَ أَزْمانَ والداه به * اذ نجلاه فنعمَ ما نَجَلا * در قاموس است أَنْجَب فلانٌ زائید فلان بچهٔ دلیر و بچهٔ بزدل و این از لغات اضداد است * نجیبُ بن میمون و ابو النجیب زاهد سهروردی هرد و محدّث اند * نحب * بالفتح سخت گریستن و همچنین است نحیب و انتحاب * نحب از باب منع و انتحبْ از باب افتعال فعل از آن * نحب نیز بمعنی کار بزرگ و باهم گرو بستن * نحب از باب منع گرو بست * مناحبه از باب مفاعلة بمعنی گرو بستن * نحبه بالضم قرعه در خبر آمده لو علم الناس ما فی الأذان والصف الاول لا قتتلوا علیه وما تقدموا علیه

* نحب *

الا بنُحبهٖ اگر بدانند مردم ثوابی که در صف اول جماعت است هرآینه جنگ کنند بران و پیش نشوند مگر بقرعه * مناحبه محاکمه و مفاخره طلحه رضی الله عنه ابن عباس رضی الله عنهما را گفت هَلْ لكَ اَن اُناحِبك وتَرْفَعَ النبي صلی الله علیه وآله وسلم آیا رغبت داری در اینکه محاکمه و مفاخره کنم بر تو و بر داری پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم را و فخر نکنی بقرابت خود با رسول خدا * نحب بالفتح بمعنی شدت و قمار و شعر بزرگ و خواب و درازی و فربهی و همت و حجت و حاجت و مرگ واجل و مدّت و وقت * تناحبوا با هم وعده کردند وقتی را برای قتال و غیر آن و بمعنی دم * انتحب فلان دم سخت برآورد * نحبَ البعیر از باب ضرب سرفه کرد * نحب بالفتح ونحاب بالضم مصدر از ان واز باب نصر بمعنی نذر کرد * سار فلانٌ علی نحب سیر کرد فلان بسرعت شاعری گفته * وِردا القطا منها لِخَمْس نحبَ * قضی فلان نحبَه بمرد و نحب اینجا بمعنی موت واجل یا وقت یا حاجت یا دم است و یا بمعنی نذر است گویا لازم کرده بود بر خود مرگ را پس وفا نمود آن را * نحّبوا از باب تفعیل کوشش نمودند در کار خود یا سیر کردند تا اینکه نزدیک آب کشیدند شاعری گفته * شعر * ورب مفازةٍ قذفٍ جموحٍ * تغوّلُ مُنحّبَ القرَبِ اغتیالا * نحّب السفرُ فلانًا در مشقت انداخت فلان را سفر * سیر مُنحِّب بر وزن مُحدِّث سیر سریع در تعب انداز نده * نخبه * بالضم بر وزن همزه برگزیده * انتخبه از باب افتعال برگزید آنرا * نخب بالفتح جماع نمودن یا نوعی است از ان * نخب از باب منع ونصر فعل از ان * نخب نیز بدندان گزیدن و برکشیدن و فعل این هر دو بمعنی از نصر آمده در خبر است لا تُصیب المُؤمن مُصیبةٌ ذَعْرةٌ ولا عَثْرةُ قَدَمٍ ولا نَخْبةُ نَمْلةٍ الا بذَنب و بعضی بجیم روایت کرده اند چنانکه گذشت * نخبه بر منخبه همچنین * نخب نیز شراب خوردن باده و ستان و آنرا بفارسی درستکانی گویند * رَجلٌ نَخْبٌ بالفتح و بر وزن کَتِف ونَخَبه بالفتح و بالضم و نخِبٌ مثل هجف و مَنْخَبٌ و مُنْخُوب و نِخَبٌ ونَخُوب و نَخیب مرد بزدل * نُخُب بضمتین جمع * نخب بر وزن کتف نام وادی در طائف * مَنخوب لاغر و گوشت رفته * مِنخاب بر وزن محراب ناتوان

* نخب *

* مخروب *

* نخشب *

* ندبه *

فی خیر * استنخبت المرأة از باب استفعال جماع خواست زن * انتخب فلان از باب افتعال زائید فلان بچهٔ بزدل ودلیر واین از لغات اضداد است * مخروب * بالضم شکاف سنگ وسوراخ هر چیز مخاریب جمع آن و بمعنی سوراخهای موم که زنبوران دران شهد کذارند * نخرب القادح الشجرة سوراخ کرد کرمك چوب خوار درخت را * شجرة منخربة بفتح را وکسر آن درخت کهنه که سوراخها دارد * نخشب * شهریست مشهور و نسبت بسوی آن نخشبی و نسفی است به تغییر * ندبه * بالفتح نشان زخم باقی در بدن ندب بفتحتین و انداب و ندوب جمع آن ذرخبر سنك موسی است علیه وعلی بنبینا الصلوة والسلام وان بالحجر ندبا ستة اوسبعة من ضربه ایاه هر اثنه بود ند در سنك شش یا هفت نشان از زدن حضرت موسی * ندب الجرح از باب فرح سخت کردید ندبهٔ جرح یعنی اثر زخم * اندب الجرح از باب افعال همچنین * ندب الظهر ندبا و ندوبة و ندوبا آثار زخم شد در پشت * ندیب صفت ازان * ندبه الی الامر از باب نصر خواند ویرا بسوی کاری وبرانگیخت ویرا و متوجه ساخت او را بسوی آن * ندب المیت گریه کرد بر مرده وشمرد محاسن او را * ندبه بالضم اسم مصدر ازان * مندوب در اصطلاح اهل فقه انچه ذکرد نش ثواب بود ودر ترك آن عقاب نبود ونام اسپ ابی طلحه زید بن سهل سوار شد بران رسول مقبول صلی الله علیه وآله وسلم پس فرمود انا وجدناه بحرا هو انثه مایافتیم آنرا دریای تیزرو ونام اسپ مسلم بن ربیعه باهلی ونام موضعی * ندب بالفتح مرد سبك در حاجت وظریف نجیب * مندبی بروزن هندبی همچنین * فرس ندب اسپ سبکرو * ندوب اندباء جمع * ندب از باب کرم فعل ازان * ندب بفتحتین به هلاك نزدیك شدن هر و هگوید * شعر * اَیَهْلِكُ مُعْتَمٌّ و زیدٌ ولم اُقِمْ * علی نَدَبٍ یوماً ولی نفسُ مُخْطِرِ * وبمعنی تیرانداز کردن گویند رمینا ندبا تیر باران کردیم * ندیه نیز نام قبیله واز ان است بشر بن جریر و محمد بن عبد الرحمن * ندبنا یوم کذا یعنی در ان آغاز تیراندازی روزچنان بود * ندبة بروزن حمزه نام کنیزمیمونه ام المؤمنین رضی الله عنها از صحابیات است

و نام مادر حسن بن حبیب * نَدَبه سم اسپ و شعر و غیر آن که بر یک حالت نماند * عربی نُدبةٌ بالضم عربی فصیح * خُفافُ بن نُدبه بالضم و بالفتح صحابی رسول مختار است صلی الله علیه و آله وسلم و ندبه نام مادر وی بود * باب المَندَب نام لنگرگاهی در دریای یمن * اَندَبَه الکَلم تاثیر کرد در وی جراحت * اَندَبَ نفسه و بنفسه در هلاکت انداخت نفس خود را * انتدب الله لمَن خرج فی سبیله بخواند حق سبحانه تعالی او را بسوی مغفرت یا ضامن و کفیل وی گشت یا سرعت نمود در ثواب و جزای نیک وی یا واجب ساخت از روی مهربانی که جزای نیک دهد او را * انتدَبَ فلانٌ بفلان معارضه کرد فلان کس با فلان در کلام * خُذ ما انتَدَبَ بگیر آنچه نقد باشد * نیرب * بر وزن صیقل شر و نمامی منربه همچنین شاعری گفته * شعر * و لَستُ بذی نَیرَبٍ فی الصَّدیق * و منّاع خیرٍ و سَبّابها * و ضمیر برای عشیره است * نیرب نیز مرد دلیر * رجلٌ نیربٌ و ذو نَیرَب مرد بسیار شریر * امرأةٌ نَیرَبَةٌ زن بسیار شریر * نَیرَبی داهیه و بلا * نَیرَبَ فلانٌ بر وزن صیقل سعایت و نمامی کرد * نیرَبَ الکلامَ خلط نمود کلام را * نیرب الثوبَ بافت جامه را * الرّیح تُنیرِب التُراب موقّه باد خاک را بالا برده بر روی می دارد گو تیا خاک را بر بالای سرش می بافد * نَیرَب نام دهی در دمشق و حلب و نام موضعی * نزب * بالفتح و نزاب بالضم و نزیب بر وزن امیر فریاد کردن آهوی نر * در صحاح است نزیب بانگ کردن آهوی نر وقت جستن بر ماده * نزب الظبی از باب ضرب بانگ کرد آهوی نر * نیزب بر وزن صیقل آهوی نر و گاو نر * نَزَب بفتحتین لقب * تنازَبوا باهم لقب نهادند * نسب * بفتحتین و نسبه بالکسر و بالضم قرابت و نزد بعضی خاص است بقرابتی که از جهت آبا باشد * نسیب مناسب و قریب در نسب منسوب همچنین * رجل نَسیبٌ و مَنسوبٌ مرد صاحب حسب و نسب * نَسبهُ از ضرب و نصر ذکر کرد نسب او را و خواست که بیان نسب کند * استنسَبَ و انتسب الی ابیه ذکر کرد نسب خود را بسوی پدر خود * تنسّب دعوی کرد اینکه شریک نسب تست * در مثل است القریبُ مَن تَقرّبَ لا مَن تَنَسّبَ قریب کسی است که نزدیکی کند نه آنکه دعوای

* نیرب *

* نزب *

* نسب *

نسب کند * رجلٌ نَسّابٌ و نَسّابةٌ مرد نسب دان و تا برای مبالغه است گویند عندی
ثلثةُ نَسّاباتٍ و عَلّاماتٍ * فلانٌ یُناسِبُ فلاناً فلان قریب فلان است * نسیب بمعنی
قریب * لیس بینهما مناسبةٌ نیست میان آنها مشاکله * نَسَبَ الشاعر بالمرأة از باب
ضرب و نصر تشبیب نمودن با آن زن یعنی بیان عشق وی کرد در آغاز قصیده *
نَسب و نسیب و منسبة مصدرها از آن * هذا الشعر انسبُ این شعر رقیق تر است
از روی نسیب * نسیبٌ ناسبٌ برای تاکید است مثل شعرٌ شاعرٌ * انْتَسَبَتِ الریح
تند شد باد و بر انگیخت خاک و سنگریزه ها را * نَیْسَب بر وزن حیدر راه مورچه ها
وقتی که بعضی از آن پس بعضی روند شاعری گفته * شعر * مَنّا تری الناسَ الیها
نَیْسبا * من صادرٍ او وارد ایدی سَبا * و بمعنی راه راست و واضح نیسمان همچنین
* نَیْسب نیز نام مردی * شعر منسوب شعری که در ان نسیب باشد * مناسیب
جمع آن شاعری گفته * شعر * هَلْ فی التَّعَلُّلِ من اَسْماء من حُوبٍ * اَمْ فی القریض
واهداء المناسیب * نَیْسَبَ بینهما نَیْسبةً مثل عیعل عیعلة آمد و رفت نمود میان
آن دو کس به نمامی و جز آن * نسیبه بر وزن سفینه دختر کعب و دختر سماک *
نُسَیْبه بر وزن جُهَینه دختر نیار و زیاد و عطیه صحابیات اند * قَیسُ بن
نُسَیْبه و نُسیبه بنت شدّاد و عاصم بن نُسَیْب شیخ شعبه همه بالضم اند * انسب
بر وزن احمد نام قلعه ایست در یمن * نَشب * بالفتح و نُشوب و نُشبه هر دو
بضمتین خلیدن بی آنکه بطرف دیگر بر آید * نشب العظم فیه از باب فرح خلید
استخوان در وی * اَنْشَبه از باب افعال و نَشَّبه از باب تفعیل خلانید آن را
* نشبت الحرب بینهم آویخته شد جنگ میان آنها * نشبه بالضم کسی که چون
بچیزی بچسپد آن را نگذارد حارث بن بدر گفته کنت نُشْبةً فصرتُ عقبه بودم
من که چون می چسپیدم بکسی می دید از من شر و بدی را اکنون پس ماندم
و رجوع نمودم از ان کار که داشتم * ناشبةُ المحال چرخ آبکشی * نُشّاب بر وزن
رُمّان تیر * نُشّابه یکی * ناشب صاحب آن * نَشّاب بر وزن شدّاد تیرگر * قومٌ نَشّابةٌ گروهی
که تیر اندازند * نَشَب بفتحتین بمعنی مال ناطق باشد یا صامت * نشبه بفتحتین

* نشب *

نصب

ومُنشبه همچنین * انشبت الریح برانگیخت باد خاك و سنگریزه ها را * انشب الصائد در آویخت صیاد شکار را در دام خود * نشبه بالضم نام کرك و پدر قبیلهٔ از قیس نُشَبیّ بر وزن سُلَمی منسوب به آن و از آنهاست علی بن مظفر خشقی نُشَبیّ * منشب بر وزن منبر غوره خرمای ردی * مناشب جمع * نَشَب فلان منشب سَوء یا الفتح افتاد فلان در چیزی که از آن رهائی نتوانند * برد منشّب بر وزن معظّم چادر منقش بصورت نُشّاب یعنی تیرها انتشب از باب افتعال در آویخت * انتشب الحطب جمع نمود هیزم را * انتشب طعاماً ذخیره نمود طعام را و گرفت از آن مال را * تَناشَبوا مجتمع شدند و چسپیدند بعضی از آنها به بعضی * در خبر جنگ حُنین آمده * حتّی تناشَبوا حول رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم * نَشِبه الاَمر از باب سمع لازم گردید و برا آن کار * نشب بفتحتین درختی است که از آن کمانها سازند و جد علی بن عثمان محدث * ما نَشِبتُ اَفعل کذا ای پیوسته این کار می کردم * نصب * بفتحتین ماندگی از رنج * نَصِبَ فلان از باب سمع مانده شد فلان از رنج * انصبه الهم از باب افعال مانده کرد وی را در رنج * هم مُنصِب اندوه رنج دهنده و هم ناصب در قول نابغه * کلینی لهم یا امیمه ناصب * فاعل نصب است یعنی اندوه صاحب رنج یا مجاز است گویا اندوه اند و هکین یا بنا بر سماع این قول * نصبه الهم رنجانید وی را اندوه * نَصَبَ الرجل کوشش نمود مرد حق سبحانه فرموده فاذا فرغت فانصب یعنی هرگاه فارغ شوی از نماز پس بکوش در دعا و تعب کش یا قامت نوافل * عیش ناصبٌ و ذو منصبة زندگانی که در آن کد و مشقت باشد * نصب بالفتح و با لضم و بضمتین بیماری و بلا و نیز حق سبحانه حکایت فرموده انی مسّنی الشیطان بنُصْب و عذاب مس کرد مرا شیطان به شرّ و عذاب * نَصِب بر وزن کتف بیمار دردناك * نصبه المرض از باب ضرب و انصبه از باب افعال دردناك کرد او را بیماری * نصب الشیء نهاد چیز را و برداشت آنرا و این از لغات اضداد است * نصّبه از باب تفعیل همچنین انتصب از باب افتعال و تنصب از باب تفعل نهاده و برداشته شد در خبر نماز آمده لا ینصب رأسه و لا یقنعه یعنی بلند نکند سر او نه پست * نصب الستر بلند کرد انید ستر را یا آن ستر

نرم است در تمام روز شاعری گفته * شعر * کأنّ راکبها یهوی بمنخرق * من الجنوب اذا ما رکبها نصبوا * نصبَ لفلان دشمنی کرد فلان کس را * نصبَ الحادی نوعی از حدا خواند حدا خوان * نصب له الحربَ طرح جنگ افکند برای وی * نصب الشیء بصیغهٔ مجهول بلند و پیش رو کرده شد آن چیز و بصیغهٔ معلوم بلند و پیش رو شد آن چیز * نصب بالفتح وبفتحتین علم برپا کرده شده * نصب بالفتح بمعنی نهایت و در اصطلاح اهل قوافی سالم ماندن قافیه از عیب سناد و در عرف نحویان علامت مفعولیت * نَصْب العرب قسمی است از سرود عرب رقیق تر از حداء * نُصُب بضمتین و نصیبه علم * نصب بالضم وبضمتین انچه عبادت کرده شود غیراز خدای عزوجل انصاب جمع اعشی گفته * شعر * و ذا النُصُبَ المنصوبَ لا تَنسُکَنَّه * لعاقبة و الله ربَّکَ فاعبُدا * و نیز سنگهائی که گرد کعبه معظمه برپا کرده بودند و برانها لبیک می گفتند و ذبح برای غیر حق سبحانه می کردند * اَنصابُ الحرم حدود حرم * نُصبه بالضم ستون * نصیبه سنگها که گرد اگرد حوض برپا کرده می شوند و رخنه های آنها بگل بند کنند * نصائب جمع شاعری گفته * شعر * هرقناه فی بادی النشیئة داثر * قد لم یعدء الماء یقع نصائبه * ناصبته الشرّ والحربَ والعداوةَ ظاهر نمودم برای وی شرّ و جنگ و دشمنی را * نَصَّبته الشرّ از باب تفعیل همچنین * نصب بفتحتین راست شدن شاخهای بز و مانند آن * تیسٌ اَنصَبُ بز راست شاخها * ناقة نصباء بروزن حمراء ناقهٔ بلند سینه * تنصّبَ الغُبار بلند شد غبار * تنصّبت الاُتُنُ حول الحمار ایستادند خرماده ها گرد خر نر * مِنصب بروزن منبر آهنی است که دیگ را بران برپا کنند * نصیب بروزن امیر و نِصب بالکسر حصه * انصباء و اَنصِبه جمع آن * نصیب حوض و دام کسترده شده * اَنصَبه کرد انید برای آن حصه * نِصاب بروزن کتاب اصل و مرجع * منصب بروزن مسجد همچنین گویند فلانٌ یرجعُ الی نِصابِ صِدق و منصبِ صِدقٍ فلان رجوع می کند بسوی اصل صدق * نصاب نیز جای غروب آفتاب و بمعنی دستهٔ کارد * نُصُب بضمتین جمع آن * اَنصَب السکّین دسته ساخت برای کارد

* نِصابُ المال آن قدر مبلغی از مال که زکوٰة بران واجب شود * نصاب نام اسپ مالك بن نُوَیره * نواصب و ناصبیه و اَهلُ النَّصب فرقهٔ که عداوت علی را علیه السلام دین خود ساخته اند ماخوذ از نصب بمعنی دشمنی است * انصاب نشانها و مناره ها که از سنگ سازند تناصیب همچنین * انا صیب نیز نام موضعی * نُصَیب بر وزن زُبَیر نام شاعری * ناصب نام اسپ حُوَیص بن بُجَیر * نصیبین شهری است قاعدهٔ دیار ربیعه و درین لفظ ضرب را دو طریق است بعضی این را معرب گردانند بحرکات مثل حین و گویند هذه نصیبین و مررت بنصیبین و در نسبت نصیبینی گویند و بعضی معرب سازند بحروف و گویند هذه نصیبون و رایت نصیبین و مررت بنصیبین و در نسبت نَصِیبی گویند * ثری مُنصَّب بر وزن معظم خاك باهم بسته شده * هذا انْصُب یعنی بالضم و گاهی فتحه آید یا فتحه خطا است این چیز بمعنی چشم من است ثغر مُنَصَّب دندان هموار رسته * ذات النُّصْب بالضم نام موضعی نزدیك مدینهٔ منوّره * نضب * بالفتح زوان شدن * و نضوب بالضم فرو رفتن آب * نضب از باب نصر روان شده * نضب الماءُ فرو رفت آب * نَضَّبَ الماءُ از باب تفعیل همچنین * نُضوب القوم دوری قوم * اصمعی گفته ناضب بمعنی دور و از ینجا است نضبَ الماءُ یعنی دور شد آب وقتی که فرو رود * فُلانٌ ناضِبُ الخیر فلان کس کم خیر است نضب خیره کم شد خیر او * نُضوب بالضم مصدر از آن * نضَبَ عُمره بمناشد زندگانی او * نضب فلانٌ مرد فلان کس * نضبَ الخِصْب کم شد فراخ سالی * نضب الدَّبرة سخت شد پشت در پشتی ستور * نضَبتِ المَفازَةُ دور شد دشت * نَضَبَتْ عینه درمغاك شد چشم وی یا خاص است بچشم ناقه و در خبر آمده * مانضَبَ عَنه البَحر وهو حیٌ فمات فکلوه یعنی هر جانور دریائی که آب دریا از آن دور شود و فرو رود و آن جانور زنده بود پس بمیرد پس بخورید آن را * انضبَ القوسَ از باب افعال کشید چلهٔ کمان را تا آواز کند * تَنْضُب بفتح تا و ضم ضاد درختی است حجازی که از ان تیرها سازند و خارهایش مانند خارهای درخت عوسج باشد کمیت گفته *

اَی اجتمعوا * نَبَعَ القوم تَنَبُّعاً و تَنَضُّباً * و نام دهی است نزدیک مکّه معظمه * تضبّت

* نطب *

الناقة از باب تفعیل کم گشت شیر ناقه و بطی شد شیر دادن آن * نطاب * بالکسر مهره رگ گردن شاعری گفته * نحن ضربناه علی نطابه * مِنطَب بر وزن منبر و مِنطَبه بالرونه * ثوا طب شور اجهای پالونه * مَنطَبه بالفتح احمق * نطب هوراخ نمودن گوش * انطب اُذنَه سوراخ کرد گوش وی را * نطبه از باب نصر بانگشت زد گوش او را * نا طبهم و رغلانید و شر برانگیخت در انها

* نعب *

* نعب * بالفتح آواز کردن زاغ یا دراز کردن زاغ گردن خود را و جنبانیدن سر را وقت بانگ کردن نعیب و نُعاب بالضم و نعبان بفتحتین و تَنعاب بالفتح همچنین * نعب الغراب از باب ضرب فعل از آن و گاهی بطریق استعاره گویند نعبَ المؤذن و نعب الدّیک شاعری گفته * شعر * وَ قهوة صهباءَ باکرتها * بجُهمة و الدّیک لم ینعَبِ * نعّاب بر وزن شدّاد زاغ در دعای داؤد علیه و علی نبینا السلام یا رازِقَ النعّاب فی عُشّه یعنی رزق دهنده زاغ در آشیانه اش گویند که بچه زاغ چون از بیضه بر آید سپید می باشد مانند پیه و چون زاغ آن را می بیند زشت می دارد و می گذارد آنرا و خورش نمی دهد پس حق تعالی پشه و مگس را بسویش می راند و از روی بدش بروی می افتد و آن را غذای خود می کند تا آنکه پر بر آرد پس مادر و پدرش بسویش باز می آیند * نعب بالفتح سیر سریع و در قاموس است نعب سرعت سیر شیر یا قسمی از سیر آن * فرس مِنعَب بر وزن منبر اسپ تیز رو * ناقة نَعوب و نعّابه و ناعبة ناقة تیز رو * نُعُب بضمتین جمع آن و بعضی گویند نعَب جنبانیدن ناقه سر را در رفتار بسوی پیش * صاحب قاموس گفته مِنعَب بر وزن منبر اسپ تیز رو که گردن خود را مثل زاغ دراز کند و کسی که حمله کند به سر خود و نادان با بانگ کنند * ریح نَعَب بالفتح باد زود گذرنده * بنو ناعب قبیله ایست بنو ناعبة گروهی است از آنها * ناعب نام موضعی * ذو نعب از قبیله الهّان بن مالک

* نغب *

* نغبه * بالفتح جرعه و گاهی بضم آید یا بالفتح برای مرّت است و بالضم اسم از آن نُغَب بر وزن صُرَد جمع آن

* نقب *

ذوالرمه گوید * شعر * حتّی اذا رَجَحَتْ من کُلِّ حَنْجَرَةٍ * الی الغَلیلِ و لم یَقْصَعْنَهُ نُغَبُ * ابن سِکّیت گفته نَغَبْتُ من الاِناء از باب فرح جرعه جُرعه نوشیدم از آن * نُغبه بالضم فعل بد گویند ما جرعت علیه نُغْبَة قطّه صاحب قاموس گفته نَغَبَ الرّیق از باب منع و نصر و ضرب از حلق فرو برد آب دهن را * نغب الطائر قدری از آب نوشید پرنده و نمی گویند شرب الطّائر * نَغَبَ الانسانُ فی الشّرب جرعه جرعه کشید مرد * نَغْبه بالفتح گرسنگی و بصحرا فرود آمدن قبیله * نقب * بالفتح و بالضم و مَنْقَب و مَنْقَبَه بفتح میم هر دو راه میان درکوه انقاب و نِقاب جمع آن در خبر آمده علی اَنْقاب المدینة ملائکة لا یَدْخُلها الطّاعُون ولا الدّجال بر راههای مدینه فرشتگانند در نمی آید در وی طاعون و نه دجّال * نقب بالفتح سوراخ کردن * نقب الجدارَ از باب نصر سوراخ کرد دیوار را و این سوراخ را نُقبه و نقب گویند * نقب البیطار سُرّة الدّابه سوراخ کرد بیطار در ناف دابه تا از رد آب بیرون رود شاعری گفته * شعر * اَقَبُّ لم یَنْقُبِ البَیطارُ سُرَّتَهُ * ولم یَدِجْه ولم یَغْمِزْ له عَصَبا * نَقَبَ العینَ قدح کرد چشم را * نقب بالفتح و نُقَب بر وزن صُرَد و ناقبه ریشی که در پهلو بر آید و بمعنی جرب و باین معنی بالضم نیز آمده * نقب بالفتح نزد بعضی پاره های متفرق که در ابتدای جرب پیدا می شود نُقَب بر وزن صُرَد همچنین نقبه بالضم واحد آن دُرَیْن بن صمّه گفته * یضع الهِناء مواضعَ النُقَب * نَقْب بالفتح جمع نمودن اسپ پاهای خود را در دویدن و راه در کوه انقاب بالفتح و نقاب بالکسر جمع آن * مَنْقَب و مَنْقَبه بفتح هر دو و نُقبه بالضم نیز بمعنی راه در کوه * نقب بالفتح نیز نام دهی است در یمامه * منقب بر وزن منبر آهنی که بیطار بآن سوراخ کند در ناف ستور * مَنْقَب بر وزن مَقْعَد بمعنی ناف یا پیش گاه آن * نُقبه بالضم رنگ و زنگ و بمعنی روی ذوالرمّه در وصف گاو گفته * شعر * ولاحَ اَزْهَرُ مَشْهُورٌ بِنُقْبَتِهِ * کَاَنَّهُ حین یَعْلُوها قِراً لَهَبُ * نُقبه نیز جامه ایست مانند شلوار که برای آن معقد بود و نیفه نباشد و بسته شود مانند شلوار اَنْقُبه جمع آن نَقَبْتُ الثّوبَ نَقْباً جامه را نقبه ساختم * نقاب بر وزن کتاب آنچه بر رو افکنند انتقاب

نقاب بروی افکندن * نِقبه بالکسر نوعی از انتقاب * نَقیبه بر وزن سفینه بمعنی نفس
و بمعنی عقل و طبیعت و مشورت و روانی رای * در صحاح است گویند فلان
میمون النقیبه هرگاه مبارك ذات بود و ابن سکّیت گفته هرگاه مبارك کار باشد
و پیروز شود بکاری که قصد کند و ثعلب گفته هرگاه مبارك مشوره باشد * نقیبه
نیز ناقهٔ بزرك پستان * نقیب بمعنی نای و زبان ترازو و سنکی که در حلقوم آنرا
سوراخ کرده باشند تا آواز بلند نکنند و این فعل لئیمان باشد از خوف مهمانان
* نقیب نیز بمعنی شاهد قوم و ضمانت دار قوم و بمعنی مهتر دانندهٔ احوال قوم
نُقَبا جمع * نَقَبَ علیهم از باب نصر نِقابهٔ بالکسر نقیب آنها شد * نَقُبَ از باب
کرم و علم نَقابهٔ بالفتح نقیب آنها شد بعد از آن که نقیب نبود * سیبویه گفته
نقابه بالفتح مصدر است و بالکسر اسم مصدر * نِقاب بالکسر مرد علامه بسیار
دان اوس بن حجر گفته * شعر * کریم جواد اخو ماقط * نِقابٌ یحدّث بالغائب *
و بمعنی راهی که در زمین درشت باشد مَنقب * همچنین * نقاب نیز نام موضعی
نزدیك مدینهٔ منوره و بمعنی شکم داز ینجاست فرحان فی نقاب دو چوزه اند
در یك شکم و این مثلی است که زده می شود در دو متشابه * نَقَبَ فی الارض از باب
نصر و انقب از باب افعال و نقّب از باب تفعیل سیر کرد در زمین * در صحاح است
نقّبوا فی البلاد سیر کردند در شهرها برای طلب جای گریز * نقّبَ عن الاخبار
از باب تفعیل تجسس اخبار نمود و یا خبر داد از اخبار در خبر آمده انّی لم اُومَر اَن
اُنقِّبَ عن قلوب الناس من مامور نشده ام که تجسس و تفحص کنم از دلهای
مردم * نقّبَ الخفّ پیوند کرد موزه را * نقبتِ النّکبة فلانا رسید فلان کس را مشقت
* نَقِبَ الخفّ از باب فرح شکافته شد موزه * نَقِبَ البعیرُ و اَنقب از باب افعال
سوده در رفتن شد سپل شتر * بعیر نَقِبٌ بر وزن کتف و ناقهٔ نقباء بر وزن حمراء
شتر و ناقهٔ سوده سپل * نَقَبَت اَقدامنا سوده شد قدمهای ما * نقب فی البلاد سیر
کرد در شهرها * نقِبته نِقابا بالکسر و ناقبتهُ نِقابا بالکسر بهم اورا روی بار وی
یا بی میعاد * در صحاح است ناقبت فلانا یدم فلان را ناگهان * و رَدتُ الماء نِقابا



* نکب *

ناگهان آمدم بر آب و بی طلب * مَنْقَبه بالفتح مفخرت و بمعنی بزرگی و راه تنگ در میان دو خانه در خبر آمده لا شفعة فی فناء و لا طریق و لا مَنقبة و بمعنی دیوار * انقاب گوشها واحد ندارد * ناقبه بیماری که مردم بسبب بسیار خفتن بر پهلو عارض شود * نُقَب بر وزن زُبَر موضعی است میان تبوک و معان * تقمانه بفتحتین آبی است در اَجاً * مناقب کوهی است که در ان درگشتها است و راهی است بسوی یمامه و یمن و غیر آن و نام راه طایف از مکهٔ معظمه * از قب فلان در بیان یا نقیب شد فلان و سوده سهل شد شعر اره نکب * بالفتح عدول کردن و میل نمودن نکب عنه از باب نصر و فرح نَکْباً و نَکَباً و نکوباً و نکّب تنکیباً و تنکّب عدول نمود از ان * نکّب تنکیباً یکسو ساخت و مایل نمود او را لازم و متعدی هر دو آمده در خبر زکوة آمده نکّبوا عن الطّعام اعراض نمائید از ذوات شیر و زکوة آن مگیرید و بگذارید آنها را برای مالکان آنها * طریق منکوبٌ راه نا راست * نکّبه الطریق و نُکّب به برگشت از راه * نَکَب بالفتح الف اخیر و بفتحتین گونه کجی در چیزی و لنگی شتر یا بیماری در دوشهای شتر که بسبب آن لنگی کند یا عمی باشد آن بیماری مگر در شانهٔ شتر * نَکِبَ البعیر نَکَباً از باب فرح لنگی نمود شتر * انکب شعر لنک نکباء بر وزن حمراء بادی که کج وزد و میان دو باد واقع شود * نُکْب بالضم جمع آن و از آثار آن هلاک مال و حبس باران است و این چهار است یکی میان صبا و جنوب و آن را اَزْیَب گویند دوم میان صبا و شمال و آنرا صابیه و نُکَیْباء بصیغهٔ تصغیر گویند سوم میان شمال و دبور و آنرا اَجْرَبیاء نامند و آن مقابل اَزْیَب است چهارم میان جنوب و دبور و آنرا هَیْف گویند و آن مقابل نُکَیْبا است * نکبت الرّیح نکوبا از باب نصر منحرف شد باد * منکب بر وزن مجلس بن بازو و شانه و در استعمال مذکر است و بمعنی کرانهٔ هر چیز و زمین بلند و بمعنی مهتر و دانندهٔ احوال قوم یا معین آنها نکب علیهم از باب نصر نِکابة بالکسر و نُکوبة بالضم مهتر گشت بر ان قوم * مناکب پرهای که بعد قوادم باشند واحد ندارد و قوادم چهار باشد پرکه در مقدم بال باشند * نکب الاناء از باب نصر هم داد آوند را و ریخت آنچه در ان بود

* نوب *

* نکب الکنانة نکون کرد ترکش را و ریخت همه تیرها را * نکبت الحجارة رجله شکست سنگ پای او را و یا خورد بپای او * رجل منکوبٌ و نَکِب بروزن کتف صفت از آن * نکب به اند اخت او را * نُیکوب نام موضعی یا نام آبی * نکبه بالضم ترده غله و بالفتح بمعنی مصیبت نکب بالفتح همچنین نکوب بالضم جمع آن * اصابته نکبة رسید او را مصیبتی * نکبه الدهر نکبا بالفتح وبفتحتین در نهایت مشقت افکند او را زمانه یا مصیبت رسانید او را * انکب کسی که با خود کمان ندارد و تطاول و جور کنند ه * انتکب القوس وتنکب بدوش افکند کمان را * انتکب کنانته وتنکّب بدوش افکند ترکش را * در خبر آمده کان اذا خطب بالمُصَلّی تنکّبَ علی قوسٍ اَو عصیً بود پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم که هرگاه خطبه می خواند در نماز گاه تکیه می کرد بر کمان یا عصا * نکیب بروزن امیر دایره سم ستور لبید گوید * شعر * وتَصُكّ المَرْوَ لمّا هَجَّرتْ * بنَکیبٍ مَعِرٍ دامی الاَظَل * متنکب خزاعی و متنکّب سُلَمی نام دو شاعر * نوب * بالفتح نازل شدن کاری نَوْبة همچنین * نَوب نیز جمع نایب مانند زایر و زَوْر * نَوب نیز آنچه از تو بر مسافت سیر یک روز و شب باشد لبید گوید * شعر * اِحذی بنی جعفر کلفتُ بها * لم تمسِ منّی نَوْباً و لا قَرَبا * نوب نیز بمعنی طاقت و قوت گویند اصمتُ لا نَوبَ لك و بمعنی نزدیکی ابوذویب گفته * شعر * اَرِقتُ لذکره مِن غیرِ نَوبٍ * کما یهتاج مَوشیٌّ نقیبُ * و بمعنی حادثه و مهمانان * حُمّی نائبه تبی که هر روز آید * نُوب بالضم گروهی از زنگیان * نایب زنبور انگبین زیرا که می چرد پس نازل می شود بجای خود * نُوب بالضم جمع آن ابوذویب گفته * شعر * اذا لسعته النّحل لم یَرجُ لَسعها * وحالفها فی بیت نُوبٍ عَوامِلِ * نُوب دهی است در صنعاء یمن * نوبة بالفتح فرصت و دولت و جماعت از مردم و واحد نوَب بروزن صُرد بمعنی نوبتها گویند جاءت نَوبتُك و نیابتُك بالکسر آمد وقت کار تو * نوبه بالضم بلادی است فراخ زنگیان را در جنوب صعید از آنجا است بلال حبشی رضی الله عنه * نُوبة صحابیه رسول مقبول صلی الله علیه و آله وسلم و عبد الصمد بن احمد بن النوبی و هبة الله بن احمد بن

نوبا النّوبيّ * صد ثابتند * ناب عنه نوباً و منابا قایم شد مقام او * انبته عنه نایب ساختم ویرا از فلان کس * نابَ الی الله وأناب رجوع نمود بسوی خدای عزوجل در دعا آمده و الیك أنیب * ناوبه عقوبت کرد او را * مناب راه بسوی آب * منیب باران بسیار و باران نیك از باران ربیع * در تهذیب است باران جود یعنی بسیار را منیب می گویند و اصابتنا ربیع صدق یعنی رسید ما را منیب نیك وآن کمتر از جود است و نام مردی و آبی است از ان ضبّه * تناوبوا علی الماء باهم قسمت کردند آب را بر سنك قسمت وآن چنان است که سنك را در آوندی اندازند بعد ازان آب بران ریزند تا سنك غرق شود پس ازان آبی یك می دهند واین وقتی است که در سفر باشند و با خود اندك آبی دارند پس باینطور باهم قسمت می کنند * بنت نوبی بر وزن طوبی شهریست از فلسطین * خیر ناتب خیر بسیار * نابَ فلان لازم گرفت فلان طاعت را * انتابهم از باب افتعال آمد آنها را مرة بعد اخری در دعا آمده * یا ارحم من انتابه المسترحمون هذلی گفته * لا یرد الماء الّا انتیابا * و نامیده اند عرب به منتاب * نهب * بالفتح غنیمت وانچه غارت کرده شود * نهاب بالکسر جمع آن * نهب النهب از باب منع و سمع و نصر و انتهبه از باب افتعال غنیمت گرفت * نهبه بالضم ونهبی بر وزن بشری ونهیبی بضم اول و فتح دوم و سکون یاء تحتانی و فتح باء موحده و بقصر آخر اسم مصدر گویند انهب الرجل ماله فانتهبوه ونهبوه وناهبوه بتاراج داد مال خود را پس بتاراج بردند در خبر آمده ولا ینتهب نهبة ذات شرف یرفع الناس الیها ابصارهم وهو مؤمن نمی رباید چیزی را که گران قیمت بود حال آنکه او مومن باشد * نهب بفتح نیز نهبی است ازد وانیدن اسب * نهبان بالفتح دو کوه اند در تهامه * تناهبت الابل الارض گرفتند شتران بپاهای خود زمین بسیار را * مناهبه برابر دویدن دو اسپ و جز آن شاعری گفته * تناهبتم بنهطل حیّ رف * نهبوه وناهبوه باهم کر فتند او را بکلام خود ها * نهبَ الکلب گرفت سگ پاشنهٔ مرد را گویند لا تدع کلبك ینهب الناس مگذار سك خود را که پاشنهٔ مردم گیرد

* نهب *

انهضب الفرس الشوط مسعول شد اسپ بر دویدن تا مکان قرار داده شده * منهضب بر وزن منذر پدر قبیله ایست * منهضب بر وزن منبر نام اسپ عوبة بن سلمی و اسپ فائق در دویدن * نهیب بر وزن امیر نام موضعی مناهب نام اسپ بنی ثعلبه از نسل حرون * منتهب شهریست نزدیک وادی قری * منهوب مطلوب زردی کرده شده * زید الخیل بن منهب بر وزن محسن یا ابن مهلهل نبهانی صحابی شاعر است * ناب * دندان پس رباعیه در استعمال مؤنث است * انیب وانیاب ونیوب جمع آن وانانیب جمع الجمع * ناب ونیوب بر وزن تنور ناقه کهن سال زیرا که دندانش بزرگ می شود * انیاب ونیوب ونیب جمع آن راجز گفته * شعر * حرفها حمض بلاد فل * فما تکاد نیبها تولی * در مثل است لا افعل ذلک ما حنت النیب وتصغیر آن نییب است وسیبویه گفته بعضی عرب نویب گویند ابن السراج گفته این غلط است * ناب مهتر قوم * انیب مرد سطبر دندان * نبت فلانا بر وزن بعت وصاحب قاموس گفته بر وزن خفت زدم بر دندان فلان * نیب السهم از باب تفعیل بدندان گزید چوب تیر را برای امتحان در خبر آمده ان ذئبا نیب فی شاة فذبحوها بمروة بدندان گزید گرگ گوسفند را پس ذبح کردند او را به سنگ * نیبت الناقة پیر شد ناقه * نیب النبت وتنیب بر آمد نیخ و ثید کی * ذو الانیاب قیس بن معدی کرب وسهیل بن عمرو بن عبد شمس رضی الله عنه * ناب پدر لیلی مادر عتبان بن مالک * نهر ناب نهریست در بغداد نزدیک آدانی

* فصل الواو *

* وأب * بالفتح کاسه کلان و فراخ و شتر بزرگ * حافر وأب سم سخت فراهم اطراف یا سم جید القدر یا سم مقعر لیسها رکیرند * زمین را شاعری گفته * شعر * بکل وأب للحصی رضاح * لیس بمصطر ولا رشاح * وأب از باب ضرب حیا کرد و منقبض شد * اوب بالفتح و ابه بر وزن عدة مصدر از آن * وأب الحافر مجتمع شد مقدم اطراف سم ستوره * وأبة بالفتح گوی که در سنگ بود و نگاه دارد آب را * بیر وأبة

* ناب *

* وأب *



چاه دور و فراخ یا تنها دور تك * أوأبه از باب افعال کاری کرد با وی که ازان شرم می آید یاد رخشم آورد او را یا باز داشت او را به رسوائی از حاجت او * أوأبه مِنْ حاجته همچنین * إِبه بالکسر و تُؤَبه بضم اول وفتح دوم و مَوئِبه بر وزن مَحمِدة بمعنی خواری و رسوائی و ننگ و شرم * نکح فلانٌ فی ابة تزوج کرد فلان در عار و ننگ شاعری گفته * شعر * اذا المرء شب له بنات * عصبن برأسه إبة و عارا * ابو عمرو گفته طعام تکاخ خورد نزد من اعرابی فصیح از بنی اسد پس هرگاه از طعام دست بر داشت گفتم دیگر بخور گفت والله ما طعامك یا ابا عمرو بذی تُؤَبة یعنی اکه نیست طعام تو یا ابا عمرو طعامی که ازان حیا کرده شود * موئبات بر وزن مکرمات رسوائیها * اتّأب بر وزن اتّعد از باب افتعال رسوا شد و شرم نمود اعشی در مدح هوذة ابن علی حنفی گوید * شعر * مَنْ یلق هوذة یسجد غیر متّئب * اذا تعمم فوق التاج أو وضعا * وئب از باب فرح خشم نمود از روی غیرت * قد وَئِبَ یَوأَبُ ... هو ... * وثب * بالفتح و وثوبه بر وزن فعلله آماده شدن برای حمله در جنگ گویند هب و وثب ازهری گفته اصل آن اب بود همزه را بواو بدل کردند * وتب * بالفتح ثابت ماندن بجای * وتب بالمکان از باب ضرب ثابت و همیشه ماند در مکان * وثب * بالفتح و وثبان بفتحتین و وثوب بالضم و وثیب بر وزن امیر و ثاب بالفتح برجستن از باب ضرب شاعری در وصف پیری گفته * شعر * فما ارمی فاقتلها بسهم * ولا اعدو فادرك بالوثیب * و در لغت حمیر ثب بمعنی بنشین اصمعی گفته مردی از عرب پیش پادشاهی از پادشاهان حمیر آمد پس پادشاه گفت ثب یعنی بنشین پس آن مرد برجست زگردنش شکسته شد شاه گفت ما عندنا عربیت وقف کرد بها بر تا و لغت حمیریه چنین است * اوثبته از باب افعال برجهانیدم و برا * واثبه مواثبة حمله نمود برو * وثاب بر وزن کتاب تخت و هرجه گسترده شود و نشستن گاه امیه گفته هی لهم وثاب آسمان نشست گاه ملائکه است * موثبان بالفتح پادشاهی که بنشیند و جنگ و غزا نکند * میثب بکسر میم زمین هموار و مرد جهنده و نشسته و بمعنی پشتهٔ بلند از زمین و آبی است مر معاده را و آبی است

* وثبه *

* وثب *

* وثب *



* وجب *

مر مقبل ذا رمالی است در مدینهٔ منوّره از صدقه های رسول مقبول صلی الله علیه
و آله و سلم * صاحب قاموس گوید در کتابهای لغت همچنین آمده و آن غلط
صریح است وصواب میث بر وزن میل است از ارض میثاء * میثب نیز نام موضعی است
بمکهٔ معظمه نزد غدیر خم و نهر صغیر * موثب بر وزن مجلس و مصدر نام موضعی
* وَثَّبه از باب تفعیل افکند وساده را برای او * در صحاح است نشانید او را بر وساده
وگاهی گویند وثّبه یعنی افکند وساده را تا بنشیند بران * توثّب فی ضیعتی از
باب تفعل غالب شد بر زمین من از ستم * ثبة بر وزن حمة جماعت * وثبی بر وزن جمزی
زن بسیار جهنده * وجوب * بضمتین وجبة بر وزن عدة لازم شدن * وَجَبَ از باب ضرب
لازم گشت در خبر آمده غُسْلُ الجُمُعَة واجبٌ علی کُلِّ مُحْتَلِم یعنی غسل جمعه
لازم است بر هر بالغ و این وجوب استحبابی است و این وقتی بود که مومنین در جهد
و مشقت بودند و از جامه و بدن آنها بوی بد می آمد * اوجبه از باب افعال
و وجّبه از تفعیل لازم ساخت او را در خبر آمده اذا کان البَیْعُ عن خیار فقد
وَجَبَ یعنی هرگاه بیع از خیار بود لازم ونافذ می شود * اَوْجَبَ لک البیعَ ایجابا
و واجَبَه مُواجَبة ووِجابا لازم گردانید برای تو بیع را * استوجب الشیئ مستحق
شد آنچیز را * وجیبه بر وزن سَفینه وظیفهٔ که برای کسی مقرر کنند و اینکه ایجاب
بیع کنی پس بگیری مبیع را به ترتیب ایجاب تا همه را بگیری و هرگاه استیفا کنی
گویند استوفیت وجیبتک * مُوجِبه مثل مکرمه انچه واجب کند بهشت را از حسنات
یا دوزخ را از گناهان کبیره * اَوْجَبَ فلان کرد فلان مُوجِبه را در خبر آمده
اَوْجَبَ ذو الثلثة و الاثنین واجب کرد برای خود جنت را کسی که سه فرزند
وی یا دو مرده باشند و در خبر دیگر آمده قالوا یا رسولَ الله انّ صاحبا لنا
اَوْجَبَ فقال مُرُوه فَلْیُعْتِق رَقَبةً گفتند یا رسول الله هم صحبت ما گناهی کرد
که مستوجب دوزخ گردید فرمود بگوئید وی را که بندهٔ آزاد کند
* وجبت الشمسُ وَجْبًا بالفتح و وُجُوبًا بالضم غائب گشت آفتاب * وَجَبَ فلان
وجوبا بالضم مرد فلان کس در خبر آمده فاذا وجب فلا تبکین باکیةٌ یعنی هرگاه



کسی بمیرد پس باید که گریه نکنند زن گریه کنندہ * و اصل وجوب افتادن است
گویند وَجَبَ فلان وَجْبَةً وُجوباً بیفتاد آن کس و مرد * واجب کشته شاعری
گفته * شعر * اَطاعَتْ بنو عَوْفٍ اَمیراً نَهاهُمْ * عن السِّلْمِ حتی کان اَوَّلَ واجِبٍ *
مُوجَبٌ موت و جای موت مواجب جمع گویند خرج القومُ الی مَواجِبِهِم برآمدند
مردم بسوی کشتن گاههای خود * وجب الحائط و وجب البیتُ وَجْباً و وَجْبَةً بیفتاد
دیوار و بیفتاد خانه * وَجَبَتْ عَیْنُهُ در مغاک شد چشم او * ورد فی خبر قربانی آمده
فلما وجبت جُنُوبُها یعنی هرگاه بیفتاد بر زمین * وَجَّبْتُ به الارضَ از باب تفعیل
بر زمین زدم وی را * وجَّبَ البعیرُ نشست شتر و بر زمین زد خود را * وجَّبْتُهُ عنه
باز داشتم او را از آن * وَجَبَ القلبُ وَجْباً و وَجِیباً و وَجَباناً جنبید و مضطرب گشت
دل * اَوجَبَ الله قلبه مضطرب کند خدا دل او را * وَجَبَ فلانٌ و اَوْجَبَ از باب
افعال و وَجَّبَ از تفعیل خورد یکبار در روز * وَجَّبَ عیالَه و فرسَه توجیبا
خو گر ساخت عیال و اسپ خود را به یکبار خوردن * وجَّبَ الناقةَ دوشید ناقه را
در شب و روز یکبار * وَجْب بالفتح و مُوَجَّب بر وزن محدث ناقه که شیر در پستانش
بسته شود توجیب بسته شدن شیر در پستان * وجب بالفتح مشک کلان که از چرم
بز کوهی باشد * وجاب بالکسر جمع * وَجْب نیز نادان و بزدل * وَجّاب بر وزن شداد
و وَجّابه بر وزن علامه همچنین شاعری گفته * طَلُوبُ الاعادی لا سَؤُومٌ
ولا وَجْبٌ * وجب وجوبة از باب کرم نادان و بزدل گشت * وَجَّبَ نیز اسپ بچه بدان
باهم گرو بندند و اسپ دوانیدن و باهم تیر انداختن * تواجُب باهم گرو بستن
در خبر عبد الله بن غالب آمده * انه کان اذا سجد تَواجَبَ الفتیانُ فیضعون
علی ظهره شیئاً و یذهب احدُهم الی الکلاّ و یجیئ و هو ساجدٌ یعنی بود عبد الله بن
غالب که هرگاه سجده می کرد باهم متفق می شدند جوانان پس می نهادند
بر پشتش چیزی را و می رفت یکی از انها بسوی کلاء که لنگرگاه کشتیهاست در بصره
پس از آنجا باز آمدی و او را در سجده یافتی * وَجْبَة بالفتح بیفتادن و لغزش
خوردن با آواز کسی که بیفتد در خبر آمده * لولا اصوات السّافِرَةِ لَسَمِعْتُم وَجْبَة



الشّمس یعنی اگر نمودی آوازهای ساقره که قومی از روم اند هر آئنه شنیدید آواز افتادن آفتاب * وَجبه نیز یکبار خوردن در روز و شب یا خوردن در روز و باز خوردن همان وقت روز دیگر و فلان یأکل کلّ یوم وَجبةً در خبر کفارهٔ یمین آمده یُطعم عَشرة مساکین وَجبةً واحدةً * تو جیب ماندهٔ کشتن وجبت الابل مانده شدند شتران * مُوجِب بر وزن مُوسِر شهری است میان قدس و بَلقاء و نام ماه محرم * وِجاب بر وزن رِجال جایهائی که دران آب ماند * مُوجب چارپائه که از هر چیز بترسد * وجاب * بر وزن غُراب بیماری ایست که شتران را در گیرد * وَدَب * بالفتح بد حالی * وِذاب * بر وزن رجال شکنبه و رودها که دران شیر پر کنند و بعد از ان بیرند و احد ندارد و افوه گوید شعر * وَ ترها دابین بکلّ فجّ * کأنّ خصاصهم قطع الوذاب * وسورا خهای توشه دان * وَرب * بالفتح خانه وحشیان و بمعنی عضو و ما بین دو پهلو و ما بین انگشت سبابه و ابهام و بمعنی دبر * وَربه * همچنین * ورب نیز دهن سوراخ موش و کژدم و با لکسر لغتی است در ارب * سحاب وَرِب بر وزن کتف ابر فاسد و فرو هشته ابر چهره گفته * صابت به دفعات اللامع الورب * تو ریب پوشیدن چیزی را بمعارضات * وَرَب بفتحتین فساد * وَرِب از باب فرح فاسد گردید * ورب جوفه فاسد شد اندرون آن * عرق وَرِب ریشهٔ فاسد هذلی گفته * شعر * ان تنتسب تُنسب الی عرق وَرِب * اهل خزومات وشحّاج صَخب * مُوارَبه باهم مکر کردن و فریبیدن گویند مُواربة الاریب جهل وعناء یعنی فریب دادن عاقل نادانی و مشقت است زیرا که عاقل فریب نمی خورد * انّا یعتهم وا ربوک یعنی اگر با انها بیع کنی با تو خداع خواهند کرد * وزوب * بالضم روان شدن آب وزب الماء از باب ضرب پر دان گشت آب و از ین است میزاب یا آن فارسی معرّب است در قاموس است که معنی آن بمیز آب را * مآزیب جمع آن * وزّاب بر وزن کتّان دزد ماهر * اوزب فی الارض رفت در زمین * وسب * بالکسر روئیدگی * وسبت الارض از باب ضرب بسیار شد روئیدگی آن زمین اوسبت

وجاب
ودب
وذاب
ورب
وزب
وسب



وشب *وصب* *وطب*

الارض از باب افعال همچنین * وسب بالفتح چوبها که در تك چاه نهند هرگاه که خاکش ریزنده باشد * وسوب بالضم جمع آن * وسب بفتحتین چرك * وسب فلانٌ از باب فرح چرك آلوده شد فلان * کبشٌ مُوسِبٌ بروزن مُوسِر گوسفند بسیار پشم * میساب غورهٔ خرما که رطب شده باشد * وَسْنِیٌ بروزن سکری آبی است مرابنی سَلیم را * وِشب * بالکسر مردم آمیخته از هر جنس اوشاب جمع آن * اَوْشاب النّاس و اَوباش النّاس مردم آمیخته از هر جنس * تَمْرَةٌ وَشبة بالفتح خرمای در شمع پوست * وَصب * بفتحتین بیماری و سستی و مشقت اوصاب جمع آن * وَصِبَ فلانٌ از باب فرح و وَصَّب از باب تفعیل و توصّب از تفعّل و اوصب از افعال بیمار گشت * وَصِب بروزن کتف بیمار * وصابی و وِصاب بالکسر جمع آن * اَوْصبه الله بیمار کرد او را خدای عزّ و جلّ * اَوْصب القوم علی الشیٔ و اَوْصَبُوا علیه مواظبت کردند بران چیز * اوصب فلان صاحب اولاد بیمار شد * اَوْصَبتِ النّاقة الشحمَ پیه در بدن پید اشد ناقه را * وصب وصوبا از باب ضرب و اوصب از باب افعال دایم و ثابت گشت * وصب علی الامر مواظبت کرد بران کار و قیام نیك کرد بران حق سبحانه تعالی فرموده و لهم عذاب و اصب مر آنها را عذاب دایم است و گویند عذاب در مشقت اندازنده و همچنین است و له الدّین و اصبا * مفازة و اصبة صحرای بسیار دور * وضب بالفتح میان انگشت خورد تا سبّابه * مُوَصّب بروزن معظّم مرد بسیار او جاع * توصیب بیمار داری کردن در خبر مایشه آمده انا وصّبت رسولَ الله صلعم لی وصبه بیمار داری پیغمبر صلعم نمودم در بیماری آن حضرت و بمعنی سستی در خبر نارعه دختر ابی الصّلت آمده که او با برادر خود اُمیّه گفت هل تَجِدُ شیًا امیّه گفت لا الّا توصیبا یعنی در خود می یابی چیزی را گفت نه مگر سستی * وَطب * بالفتح مشك شیر از پوست شتر چهار ساله و زیاده از ان اوطب و وطاب و اَوْطاب جمع آن اواطب جمع الجمع در خبر امّ زرع آمده خرج ابو زرع و الاَوْطاب تمخض لیخرج زَبَدُها * وَطْبة یکی وَطب

نمودمیرود وزشت و پستان بزرك كویا مشك شیر استت * وَطْباء بر وزن حمراء زن بزرك پستان كو یا صاحب مشك است * صفرت وطابه مرد آن كس یا كشته شد امرأ القیس كفته * فلو ادركته صفرا لوطابه * وُظوب * بالضم همیشكی نمودن بر كاری * وظب علیه از باب ضرب همیشكی نمودبران وهمیشه داشت آنرا ولازم كرفت آنرا وتعهد آن كرد * واظب علیه ازباب مفاعلة همچنین درخبر انس آمده كُنّ اُمّهاتی یُواظِبننی علی خدمته بودند مادران من كه همواره برمی داشتند مرا برملازمت خدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم * اَرْض موظوبة زمینی كه بسبب مواظبت چریدن كیاهی دران نماند شاعری كفته * بكلّ وادٍ حدیث البطن موظوب * رَجلٌ مَوْظوبٌ مردی كه برمالش حوادث زمان مواظبت كرده باشد * موظَب بر وزن مقعد موضعی است نزدیك مكّهٔ معظمه خداش بن زهیر كوید * شعر * كذبتُ علیكم اوعِدُونی وعلّلوا * بی الارضَ والاقوامَ قردانَ موظبا * واین شاذ است مانند مورق زیراكه مفعل از مثال بكسر عین آمده * وَظْبه بالفتح كس ستوران فرا كفته كس زن وكس ماده سك * میظب بكسر میم سنك مدوّر * وظب بالفتح پامال كردن * وعب * بالفتح وایعاب واستیعاب تمام كرفتن وعبه ازباب ضرب واَوْعبه واستوعبه تمام كرفت آن را كویند جَدَعه فَاَوْعَب اَنفه برید بینی او ومستاصل ساخت درد های بد كویند جدعه الله جدعا موعبا ودرخبر آمده والانف اذا استوعب جدعه الدّیة ودرخبردیكر آمده انّ النّعمة الواحدة لتستوعب جمیع عمل العبد یوم القیمة * اَوْعب جمع كرد * اَوعَبَ الشیٔ فی الشیٔ تمام داخل كرد آن چیزرا دران چیز * جاؤا موعِبین آمدند حال آنكه مجتمع شدند هر قدر كه طاقت جمع شدن داشتند ودرخبر آمده كان المسلمون یوعبون فی النفر مع رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم همه مسلمانان خارج میشدند برای جهاد * وَعْب بالفتح راه واسع * وعاب بر وزن كتاب جایهای فراخ از زمین * بیتٌ وعبٌ خانهٔ فراخ * جاء الفرسُ بركضٍ وَعیبٍ آمد اسپ بنهایت مشقت خود * هذا اَوعَبُ له این لایق تر باستیفاء

وظب *وعب*

* رغب *

آن است در خبر حذیفه آمده نومة بعد الجماع اَرْغَب للماء خفتن بعد جماع سزاوارتر است باین که بر آرد آنچه باقی مانده از منی در ذکر * رغب * بالفتح جوالها و بمعنی متاع ردی همچو کاسه و دیگ و مانند آن و بمعنی احمق وَغْمه بفتحتین همچنین شاعری گفته * ولا ببرشاع الوخام وَغْب * رغب نیز ناتوان و لئیم کمینه در خبر احنف آمده ایاکم وَحَمِیّة الاوغاب و بمعنی شتر فربه و این از لغات اضداد است اوغاب و وِغاب بالکسر جمع آن * وَغْبه بالفتح ناقه فربه * وَغُب و غوبه از باب کرم فربه شد * رقب * بالفتح و وَقْبه گوی که در سنگ باشد و در ان آب مجتمع شود یا مانند چاهی که در سنگ بقدر یک قامت یا دو قامت باشد و هر مغاکی که در بدن بود مانند غار چشم و شانه * وَقب المحاله سوراخ چرخ دلو که در ان تیر چرخ کنند * وقبا الفرس دو مغاک بالای دو چشم اسپ * وقب نادان خسیس اسود بن یعفر گفته * شعر * اَبَنی نُجَیح ان اُمّکم * اَمَةٌ وان اَباکم وَقْبٌ * وَقْبه روزن کلان در دیوار و غیر آن که در ان غل بود * وقبة ثرید و وقبة دهن چاهک ثرید و روغن * وقب بالفتح و وقوب بالضم غایب شدن و در آمدن در وقت و آمدن و متوجه شدن * وقب الظلامُ در آمد تاریکی * وقبت الشمسُ غایب شد آفتاب * وقبت عیناه در مغاک شد هر دو چشم وی * وقب القمر داخل شد ماه در کسوف و ازان است قول حق عز و جل من شر غاسق اذا وَقب و امام غزالی و غیری از ابن عباس روایت کرده اند که معنی آن از شر نره وقتی که قایم شود * اَوْقَبَ فلان گرسنه شد فلان اَوْقَبَ الشیَ داخل کرد آن چیز را در وقبه * میقب بکسر میم مهره سپید که برای دفع چشم زخم بکار برند * وقبی بر وزن کرسی حریص صحبت نادانان * میقاب مرد بسیار آب نوش و زن نادان و زنی که فرزندان نادان زاید و زن فراخ فرج و در دشنام گویند هم بنو المیقاب * سیر المیقاب سیر روز و شب * هم یسیرون سیر المیقاب آنها روز و شب سیر می کنند * قِبه بر وزن عِدة پنیر مایه ... رک از گوسپند * و قیب آواز غلاف نره اسپ * اَوقاب متاع خانه * وَقباء بر وزن صحراء نام موضعی و بالقصر نیز آمده * وقبی

* رقب *

* وکب *

بالتحریک وبالقصر آبی است مر بنی مازن را شاعری گفته * شعر * هُمْ مَنَعوا حِمَى الوَقَبَى بِضَرْبٍ * يُؤَلِّفُ بينَ أَشْتاتِ المَنُونِ * ذکر او قبی نوعاً بسیار در آینده در مرجعها * وکوب * بالضم و وکبان بالتحریک رفتن بر فتار پیر و کودک * وکب از باب ضرب فعل از ان * موکب بر وزن مجلس نوعی از رفتار و جماعتی از مردم سوار باشند یا پیاده یا سواران برای زینت امیرد رعیر آمده انه کان یسیر فی الاناضة سَیْرَ المَوکب * اوکب فلانٌ ملازم موکب گشت فلان * اوکب الطایر آماده پریدن شد پرنده یا کوفت هرد وبال را در حالت وقوع * اَوْکَبَ فُلانا در خشم آورد فلان را * واکبهم از باب مفاعله سیر کرد همراه آنها یا پیشی برد بر انها در سیر یا سوار شد با آنها * وَاکَبَ علیه و وَکَّبَ از باب تفعیل مواظبت نمود بر ان کار * وَکَب بالفتح بر پاشدن و قیام نمودن * وکب بفتحتین چرک و سیاهی خرما وانگور وقتی که پخته شود وکب العنب ونحوه از باب فرح و وَکَّبَ از باب تفعیل سیاه شد انگور وغیر آن از پختگی * موکب بر وزن محدث صفت از ان * وکبَ الشیء از باب فرح چرک آلوده گشت آن چیز * وکّاب بر وزن کتان بسیار رانده و نام شاعری است از هذیل * واکبة قائمة * تو کیب مقاربت در رفتار و آن چیزی که بدان پستان ناقه را به بندند تا بچه را از مکیدن شیر باز دارد * ناقه مُواکِبة ناقة که همراه موکب سیر کند یا فراخ رود * ظبیة وکوب بر وزن صبور آهوی فراخ رو *

* ولب *

ولوب * بضمتین در آمدن ولب از باب ضرب در آمد و سرعت کرد شاعری گفته * رَأَیتُ عُمَیْرا والبا فی دیارِهم * والب الشیء و وَلَبَ الیه رسید آن چیز را * والبة الزرع نو نهالان کشت * والبة القَوم والبقرِ والغنمِ اولاد قوم و گاو و گوسفند * والبة نام مردی و صاحب قاموس گفته که نام موضعی * اَوْلَب شهریست در اندلس *

* ونب *

تونیب * سرزنش نمودن رنبه از باب تفعیل سرزنش و توبیخ کرد او را ثابت بن طریف ونَبَی بفتحتین محدث تابعی است * وانبة شهری در اندلس *

* وهب *

وهب * بالفتح وبفتحتین وهبة بر وزن عدة بخشیدن * وهبه له مثل ودع فعل ازان و سیبویه گفته وهبکه نگویند و ابو عمرو ازاء وانی نقل کرده که مردی را گفت انطلق معی اَهِبْكَ نَبلاً * واهب و وهّاب بتشدید ها و وهابه و وَهوب



بر وزن صبور بسیار بخشنده * موهب و موهبة بکسرها اسم از ان و اتّهبه مثل اتّعد قبول هبه آن کرد در خبر آمده لقد هممتُ ان لا اتّهب الا من قرشي او انصاريّ او ثقفيّ عزم بران کرده ام که قبول نکنم هبه را از کسی مگر از قرشی و انصاری و ثقفی * استوهبه هبه خواست از وی * تواهبوا هبه کردند بعضی از انها ببعضی * واهبه فوهبه یهبه مثل یدعه و یرثه غالب آمد بر وی در هبه * موهوب فرزند و این از صفات غالبه است * موهَبة بفتح ها بخشش و ابری که بارد جائی که بارد و قلعه ایست در صنعاء و نام مردی * موهبة بفتح ها و کسر آن غدیر خرد شاعری گفته * شعر * ولفوك اشهی لو یحلّ لنا * من ماء موهبة علی شهد * هبنی فعلت بشمار مرا و بدان مرا که کردم و ماضی و مضارع از و مستعمل نیست * وهبنی الله فداءك مرا فدای تو کند حق سبحانه و تعالی * اوهبه لك مهیا کرد آنرا برای تو * اوهب الشيء لك آماده شد آنچیز که بگیری آنرا لازم و متعدی هر دو آمد * وهب و وهیب و وهبان و واهب و موهَب بر وزن مصعد نامهای مردم شاعری گفته * و موهب مبر بها مصین * و وهبین نام موضعی راعی گوید * شعر * وجاوزن انساتی تذکراخوتی * و مالك انسانی بوهبین ما لیا * وهبان بالفتح ابن بقیة محدثی و بالضم ابن قلوص نام شاعری * اوهب الشيء له دایم شد آن چیز برای وی شاعری گفته * شعر * عظیم القفا رخو المفاصل اوهبت * له عجوة مسمونة و خمیر * واهب کوهی است مر بنی سلیم را و وهب بن منبه بتسکین ها و بفتحتین هم آمده * ویب * بر وزن ویل کلمة عذاب و هلاك است گویند ویبك و ویب لك و ویب لزید و باللام رفع بنا بر ابتدا احسن است و باضافت نصب بنا بر مفعولیت چنانچه ویحه و ویباله و ویب له و ویبه و ویب غیره را کعب بن زهیر گفته * شعر * الا ابلغا عنّی بجیر ارسالة * علی ای شيء ویب غیرك دلّكا * ویب زید و ویب فلان بکسر با و رفع فلان مروی است از ابن اعرابی و معنی این همه لازم گردانید الله سبحانه وی را عذاب * و ویب در حال رفع مبتدا بود و در حال نصب مفعول بود یا مصدر بود و در حال کسر اسم فعل بود بمعنی هلك مبنی بر کسره و ما بعدش فاعل آن * و ویبا لهذا ای عجبا * و ویبه

* ویب *

* هب *

بیانه ایست بقدر بیست و دو یا چهار مثل

* فصل الهاء *

* هب * بالفتح و هبوب بالضم جنبیدن باد و بیدار شدن از خواب هبّ من نومه بیدار شد از خواب خود * اَهْبَبْتُهُ از باب افعال بیدار کردم او را از خواب * هب نیز بمعنی نشاط در سیر کنند و سرعت آن * هِباب بالکسر نیز بمعنی نشاط در سیر کنند و سرعت آن * هبیب بر وزن حبیب جنبیدن باد * مهب جای وزیدن باد * مهابّ الریاح جهای اند * هِبّه بالکسر حال و پاره از جامه * هِبَب بر وزن عِنَب جمع آن و هِبّه نیز بمعنی تیزی شمشیر و ساعتی که از سحر باقی ماند و باین معنی بفتح نیز آمده و بمعنی حقبه از دهر گویند عشنا هِبّة من الدهر زندگی کردیم حقبهٔ از دهر * هَبّه برید آنرا * هبّ و هبّة هرد و بالفتح و هِبّة بالکسر مصدر ها ازان * هبّ التیس از باب ضرب و نصر بانگ برداشت بز کوهی برای کشتی * هبیب و هِباب بر وزن کتاب و هبة بالکسر مصدر و ازان * اهتبّ التیس از باب افتعال و هَبْهَب از باب فعلله همچنین * در صحاح جوهری است یقال هَبّ التیس اَهَبّ بدلک معنی * مهاب بالکسر صفت ازان * هبهبته خواندم بز کوهی را تا بر جهد بر ماده * صاحب قاموس گوید قول جوهری هبهبته بی صلة با غلط است و صحیح هَبْهَبْتُ به است * هبّ السیف جنبید شمشیر * هَبّ فلانٌ غایب شد فلان تا دهری * هبّ فی الحرب بکر یخت در جنگ * هَبّ یفعل کذا آغاز کرد که چنین کند * هَبْهَبَه بر وزن فَعْلَلَه بمعنی سوخت و درخشیدن سراب و بمعنی سر زنش و بیدار شدن و بمعنی ذبح * هَبْهَبِیّ بالفتح نیک رانند و شتر را بسرود و نیک خدمت و بمعنی قصاب و بمعنی سریع و شتر سبک و شبان گوسفندان و نر گوسپندان هبهبه ناقة سبک * هبهب بالفتح سریع * هَبْهاب بانک و شور و سریع و سراب و بازیچه ایست مر کودکان را * هَباب بر وزن سحاب غبار * تهبهب جنبید * تهبّبَ الثوب کهنه شد جامه * ثوب هَبائِب و اَهْبابٌ و هِبَبٌ جامهای پاره شده * هُبَیْب بر وزن زبیر ابن مَعْقِل صحابی است منسوب است بسوی وی وادی هُبَیْب که در راه اسکندریه است * تَیْسٌ مِهْباب بز بسیار بانگ کننده برای کشتی * هبهب

بروزن حَبیب وهُبُوب بروزن صَبور وهَبُوبَه بزیادت تا بادهمارانگیز * من این هَبَبْتَ
از کجا آمدی واین هَبَبْتَ عَنّا با لکسر کجا غایب شدی از ما * رایتُه هَبّةً دیدم
اورا یکبار * اهتبه از باب افتعال برید اورا * هَبّبَه از باب تفعیل دریدا ورا
* هَبهب بروزن جعفر کرک سبك زود رو * هَجب * با لفتح راندن ستور وبه عصا
زدن * هدب * با لضم وبضمتین مژهٔ چشم وبمعنی ریشه وپرزهٔ جامه * هدبه
بزیادت تا یکی * رجل اَهْدَبُ مرد بسیار مژه * هدبت العینُ از باب فرح دراز شد
مژهٔ چشم * اَهْدَب مرد دراز مژه * هیدب * با لفتح ابر فرو هشته یا دامن آن
وریشه وپرزهٔ جامه * وبمعنی فرج زن که فرو هشته باشد وبمعنی اشك ریزان
ومسلسل ونام اسپ عبد عمرو بن راشد ودرمانده بسخن وگران * در صحاح است
هَیْدَبُ السحاب انچه فرو هشته شود از ابر کاه با ریدن خواهد مانند رشته ها
اَوْسُ بن حجر گوید * شعر * دانٍ مُسِفٌّ فُوَیْقَ الاَرْضِ هَیْدَبُه * یکادُ یَدْفَعُهُ من قام
با لراحِ * هُدُب وهُدّاب نیز بمعنی درمانده بسخن وگران * هدب الشیٔ از باب
ضرب برید آن چیز را * هَدَبَ الناقة دوشید ناقه را * هَدَبَ الثمرةَ چید خرما را
* هدَب با لتحریك شاخهای درخت ارطی ومانند آن وانچه همیشه ماند از برکها
مانند برك سرو وازکیا ها انچه برك دار نبود لیکن قایم مقام برك دار بود یا هر
برکی که پهنا ندارد مانند برك سرو وبرك گز وارطی * هدبه یکی * هُدّاب بروزن رُمّان
همچنین * هدّابه یکی اَهْدابه وهدآب جمع آن * در صحاح است هُدّاب النخل
شاخهای درخت خرما * هَدِبَ الشجرُ از باب فرح دراز وفروهشته شد شاخهای آن
درخت * اَهْدَبَ الشجر از باب افعال همچنین * شجرةٌ هَدْباءُ درخت فرو هشته شاخ
* هدِب بروزن کتف شیر دوشنده * هَیْدَبی بروزن فَعْلَلیٰ نوعی از رفتار اسپ که
با جهد بود * رجلٌ هَیْدَبیٌّ الکلام مرد بسیار سخن * هَدَبّة بروزن هَربّة
آبی است نزد یك سوارقیه * هُدَبه بضم اول وفتح دوم مرغی است * ابن الهَیْدَبی
شاعری است * هَدْبَةُ بن خالد که مشهور است * هدّاب بروزن کتان محدثی است
* هُدْبَةُ بن الخشرم شاعری است * هذب * با لتحریك صفایع وخلوص گویند مانی

* هجب *

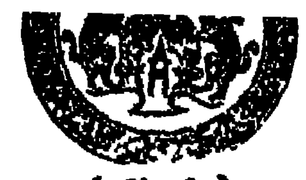
* هیدب *

* هذب *



مودته هذب نیست در دوستی او صفا و خلوص * هذبه از باب ضرب آبزدن اورا
و پاکیزه و خالص و آراسته کرد * هذب بالفتح مصدر آن * هذبه از باب تفعیل
همچنین * هذب النخلة پاک کرد از درخت خرما پوست را * هذب الشیء روان شدن
آن چیز * هذب الرجل فی مشیه والفرس فی عدوه والطائر فی طیرانه شتافت مرد
در رفتار خود واسپ در دویدن خود ومرغ در پریدن خود * هذب و هذابة
هردو بالفتح مصدر از آن * اهذب الرجل وغیره از باب افعال و هذب الرجل
وغیره از باب تفعیل و هاذب الرجل وغیره از باب مفاعلة همچنین * هذب القوم
بسیار شد شور وخروش قوم * اهذبت السحابة ماءها روان کرد ابر آب خود بزودی
* ابل مهاذیب شتران شتابنده * هیذبی بروزن و معنی هیذبی بدال مهمله * رجل
مهذب بروزن معظم مرد پاکیزه اخلاق * هذربه * بروزن فعلله بسیاری سخن و با سرعت
* هذه هذیریاه این عادت اوست * هذربان بروزن عنفوان مرد سبک
در سخن و خدمت خود * هذلبه * بروزن فعلله سبکی و سرعت * هرب *
بالتحریک گریختن * هربان بالتحریک و مهرب مانند آن * هرب از باب نصر
بگریخت * هربته از باب تفعیل گریزانیدم اورا * هرب من الوتد نصفه غایب شد
نیمی از میخ * اهرب الرجل از باب افعال مبالغه کرد در کار و کوشش نمود
در رفتن در حالت ترس * هربت الریح برداشت باد خاک را * هرب فلان فلانا
مضطرب کرد فلان فلان را بسوی گریختن * ما له هارب ولا قارب نیست برای
او صادر از آب ونه وارد یعنی نیست برای او چیزی یا معنیش نیست کسی که
بگریزد از وو نیست کسی که نزدیک شود باو پس او چیزی نیست * هرب از باب
فرح سخت پیر شد * هرب بالضم پیه شکم * مهربه بروزن منبر چوبی است که بزرگر
پیش می برد آن را و پس می آرد * هاربه چشمه آبی است خورد از ان بنی هاربه
بن ذبیان را و نام نهاده اند به هراب بروزن شداد و به مهرب بروزن محسن
* هرجاب بالکسر و هرجب بروزن قرشب دراز بالا از مردم وجز آن
* هرجاب نیز نام موضعی * هردبه * بروزن فعلله نوعی از رفتار کران * هردبه

* هذربه *
* هذلبه *
* هرب *
* هرجاب *
* هردبه *



* هرشب *
* هوزب *
* هزربا *
* هسب *
* هصب *
* هضب *

بروزن قرشبّه پیرزن وجهان آماسیده شکم * هرشبه * بروزن قرشبّه پیرزن کهنه سال

* هوزب * بروزن جعفر شتر قوی رفتار و بمعنی کرکس * هَیزَب بالفتح سخت * لیث

هیزَبٌ شیر قوی * هازبی بالقصر نوعی از ماهی و بالمد نیز آمده * هزربه * بروزن معلّه

سبکی و سرعت * هسب * بروزن و معنی خسب یعنی بسندکی * هصب * بالفتح فرار

* هضبه * بالفتح باران * هِضب بکسر اول و بفتح دوم و هضاب بالکسر جمع

آن اَهاضیب جمع الجمع * در اساس است اَصابتهم هَضبةٌ و اُهضوبةٌ مَطرةٌ

و هِضَبٌ و اهاضیب ذو الرمه کوید * شعر * فبات یشئزه ثاد ویسهره * تذاؤب الریح

و الوَسواسُ و الهِضَبُ * در لسان العرب است هضبه باران بزرگ

قطره و همیشه بارنده و بعضی کویند باران که بیکبار آید * هضبت السماء

از باب ضرب بارید آسمان * هضبَ الرّجلُ برفتار آمد مانند برفتار آمدن

باید * هضبَ فی الحدیث شتاب کرد در حدیث * اهتضبَ فی الحدیث

از باب افتعال و اَهضَبَ فی الحدیث از باب افعال همچنین * در صحاح است

هضَبَ القومُ فی الحدیث و اهتضبوا شتاب کردند قوم در حدیث و بلند شد

آواز آنها کویند اهضِبوا یا قوم حرف زنید یا قوم * هَضبه بالفتح کوه فراخ

برزمین یا کوهی است آفریده از یک سنک یا کوهی دراز و منفرد مانع از بر آمدن

و نمی شود مکر در کوههای سرخ * هِضَب بکسر اول و بفتح دوم و هِضاب بکسر اول

جمع آن * هِضَبّ بکسر اول و بفتح دوم و بباء مشدد اسپ بسیار عرق ریزنده و سخت

قوی * غنمٌ هضیبٌ کوسفندان کم شیر * استهضبَ الغنمُ هضیب شد کوسفند یعنی کم شیر

* هقب * بالفتح فراخی * هِقَبّ بکسر اول و فتح دوم و بباء مشدد فراخ حلق و سطبر

دراز بالا از شترمرغ و جز آن * هَقَهقب بروزن سفرجل سخت قوی * هقب زجری

است برای اسپ * هکب * بالفتح و بالتحریک سوس و سخریه کردن * هلب * بالضم

موی مطلق یا موی سطبر یا موی دُم یا موی خوک که بدان موزه دوزند

و بالتحریک بسیاری موی * اَهلَب بسیار موی * هَلباء زن بسیار موی * هَلبه رهلبه

از باب تفعیل فتهلّب از باب تفعل و انهلب از باب انفعال برکند هُلب را پس برکنده شد

* هقب *
* هکب *
* هلب *

هلجاب *هنب*

هنتب

* هلّت السّماءُ القومَ تر کرد قوم را آسمان به نم یا پیاپی باریدن آسمان بر قوم
* هلبَ الفرسُ پیاپی دوید اسپ * أهلبَ الفرسُ از باب افعال همچنین * هَلُوب
بر وزن صبور زن نزدیکی جوینده از شوهر و یکسو شونده از آن و این از اضداد ست
* أُهلُوب بر وزن اُسلوب نام اسپ دهر بن هِمز و یا نام اسپ ربیعه بن عمرو *
* هلاب بر وزن شدّاد باد سرد با باران هَلّابه همچنین * عام هلاّب سال بسیار باران
* عامٌ اَهلبُ همچنین * هَلبة الشتاء بالفتح و بالضم شدت سرما * هَلبهم بلسانه
از باب ضرب هجو کرد آنها را و دشنام داد * هَلّبهم از باب تفعیل همچنین و ازین است
مُهلّب شاعر ابو المهالبه یا از هَلَبه است بمعنی برکند هُلب او را * هلاّب بر وزن شدّاد
و مُهَلّب بر وزن مُحدّث و هَلیب بر وزن امیر در کانون دوم است از ایام نهایت
[illegible] یا در هُلبة الشتاء است * هالبُ الشّعو [illegible] البَعو از ایام سرما ست * اهلَب دمیکه
[illegible] دمیکه بر آن موی نبود یا دم بسیار موی و این از اضداد است * هلباء بالفتح و بالمد
[illegible] موضعی است میان مکه و یمامه که برای آن روز جنگی است * هَلبة هلباء
[illegible] بالضم آب پوستی که در آن بچه بود * لیلة هالبة شب باران ناك
* اهالیب [illegible] * اُهلوب بالضم واحد آن * هَلِب لقب ابی قبیصه یزید بن قُنافه
طائی ضمه می دهند آنرا محدثین و صواب آنست که بر وزن کتف است و او کل
بود رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم دست مبارك خود را بر سرش مالید پس
روئید موی او * هلجاب * بالکسر دیك بزرك * هنباء * در صحاح بالفتح و بالقصر
بمعنی زن کول و احمق که حماقت او آشکارا باشد شاعری گوید * مجنونةٌ هَنباءُ
بنتُ مَجنونٍ * صاحب قاموس گوید هُنّباء بر وزن جُلّنار است و جوهری خطا
کرده است در تخفیف آن در شعر و بمعنی احمق * هنبی بالقصر نیز بمعنی زن
احمق و مرد احمق * مِهنب بر وزن منبر فایق در حمق * ابن دُرَید گوید هَنَباء
بالتحریك و بالمد و بالقصر زن احمق و مرد احمق * هِنب بالکسر نام مردی و مخنثی
که او را پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم از شهر بیرون کرده و جد جَندل بن والق مُحدّث
* هنتبه * بر وزن دحرجه سستی کردن در کار * هَنتبَ فی امره سستی کرد در کار

* هندب *

خود * هندب * و هندباء بالکسر و بالمد کاسنی و کاهی بکسر دال هم با قصر می آید و بمد
نیز آمده معتدل و نافع است برای معده و جگر و سپرز و اکثر بعض را برگزندگی
گزدم ضماد کنند نفع دهد و استعمال آن بعد از طبخ خطا تر است از استعمال آن
بعد از شستن زیرا که اجزاء لطیفش بسبب طبخ و شستن زائل می شوند * هندباة
یکی * هندابة بالکسر مادر ابی هندابة کندی شاعر * هنقب * بروزن جعفر کوتاه بالا

* هنقب *

* هوب *

* هوب * بالفتح دوری و مرد احمق بسیار گو و بمعنی افروخته شدن آتش نیز گفته
فی هوب دابر و بضم نیز آمده کذا اشتر او را بمکانی که در یافته نمی شود * صاحب
قاموس گوید بعضی گفته اند که صواب آن هوث بثا است و جوهری که بنای موحده
ذکر کرده از خطای اوست * اهواب نام موضعی است بر ساحل یمن * هویب
بروزن کمیت موضعی است در زبید * هیبة * بالفتح ترس و پرهیز مهابة همچنین

* هیب *

* هابه از باب سمع ترسید از وی هیب بالفتح و مهابة مصدر از آن * اهتابه از باب
افتعال همچنین * هائب و هیوب بروزن صبور و هیابة بروزن شداد و هیب
بروزن سید و هیبان بالتخفیف و هیبان بفتح یاء مشدد و کسر آن و هیابة کسی که
از مردم ترسد * مهوب و مهیب و هیوب و هیبان بتخفیف یا کسی که از وی مردم
ترسند * تهیبت الشیء ترسیدم از آن چیز تهیبنی الشیء ترسانید مرا آن چیز ابن مقبل گوید
* شعر * و ما تهیبنی الموماة ارکبها * اذا تجاوبت الاصداء بالسحر * هیبان بتشدید
بسیار ترس و بمعنی جبان و بمعنی بزکوهی و شبان سمک و بمعنی خاک
و کفک دهنهای شتران و صحابی است اسلمی و به تخفیف هم آمده و هیفان بفا هم
آمده * مهیب و مهوب و متهیب اسد * هاب ما و زجری است بهاب هاب برای
شتران هنگام راندن * اهاب بها زجر کرد به هاب هاب شتران را * اهاب بالخیل
خواند اسپان را یا زجر کرد به هاب یا خواند اسپان را به هب و هبی یعنی پیش بیا
یا اقدم می گفت و آن زجری است اسپان را برای اقدام * مکان مهاب و مهوب مکان
ترسناک مبنی است بر قول عرب هوب الرجل بصیغه مجهول نقل کردند یا را
بسوی واو در هر دو و کلمه هیبته الیه گردانیدم او را مهیب بسوی او



* یماب * یشب * یاطب * یلب * یویب * یهاب * ابت * ات * ارت * است *

* فصل الیاء *

* ارض یماب * زمین ویران * یشب * بالتحریك سنگی است مشهور معرب یشم * یا طب * بر وزن یاسر آبی است در اجأ * ما اَیطبه بمعنی ما اَطیبه * اَیلمت الشاة ای اَیطمتها پیش آمد گوسپند در شدت خواهش نر و بخشد ید با نیز آمده * یلب * بالتحریك سپرها و زرهها ی چوبین یا چرمی است که بعضی از ان دو خته برسر گذارند و بعضی فولاد در آهن خالص و سپرهای ممدین که حشو آن انکبین و ریك بود و بمعنی بزرك از هر چیز و بمعنی پوست * یوبب * بموحده و با موحده بر وزن مُفَدْ ذو جُندَب پدر شُعیب نبی علیه السلام * یُوب بالضم جد محمد بن عبد الله بن عیاض محدث * یهاب * بر وزن سحاب موضعی است نزدیك مدینه و در روایتی اِهاب نیز آمده چنانکه در نهایه است *

* باب التاء فصل الالف *

* ابت * بالفتح را بوت بضمتین سخت شدن گرمی * اَبِت الیوم مانند نصر و سمع سخت گرم شد روز یوم آبت و اَبِت و اَبِت مثل کاتب و کتف و صَعب و لیلة آبتة و اَبِتَةٌ و اَبِتَةٌ مثل آن روبه گفته * من شامعات و هجیر ابت * اَبِتَ من الشراب منتفخ شد از شراب * رجل مابوت مرد گرم مزاج * ابهٔ الغضب شدت خشم * تابّت الجمر برافروخته شد اخگر * ات * بالفتح سرشکستن و غلبه نمودن * رجعت اته اتا از باب نصر غالب آمد و برادر حجت و سر ش شکست * مَتّه مفعله است از ان * ارته * بالضم موی که بر سر حربا یعنی آفتاب پرست باشد * ارتان بضم همزه و فتح را موضعی * است الدهر قدم زمان * در صحاح است ابو زید گفته مازال علی است الدهر مجنونا یعنی همیشه مجنون بود و این مثل اس الدهر است یك سین را بتا بدل کردند چنانچه در طس طست گویند ابو نخیله گوید * شعر * مازال مُذ کان علی است الدهر * ذا حمق ینمی و عقل یحری * و پوشیده نماند که ذکر است درین مقام چنانچه جوهری و فیروز آبادی کرده خطا است زیرا که همزه دران وصلی است باتفاق پس زاید بود نه اصلی و اصل آن سه بود نه اس و الا همزه اش



قطعی بودی و ذکر ابی زید است الدهر را با اس الدهر بجهت اتفاق است در معنی
نه فیروهمچنین آوردن است الکلمه بمعنی بلاد است المتن بمعنی صحراد راینجا
چنانچه فیروزآبادی نموده غلط است * اَسْتَوا مثل دستوا دهی است به نیشاپور از ان
است عمرو بن عقبه استوائی * اُسْبُوت بالضم نام کوهی * اُسْتِی العوب بالضم تاز جامه و ذکر
* اشت *
آن اینجا وهم است زیرا که وزن آن افعول است * اَشعه * بالفتح لقب جماعتی است
* اصت *
از محدثان اصفهان * اصت * بالفتح بی گیاه و بی توه شدن زمین * اَصَعَت الارضُ مثل ضرب
* افت *
واین دو لفظ را صاحب صحاح و صاحب لسان ذکر ننموده اند * افت * بالفتح ناقه که صابرتر
و باقی تر باشد از غیر خود در سرد تیزرو که برشتر غالب آید در هیزه افت بالفتح
و بالکسر شتر عجیب * افت بالفتح بلا و عجب و گروهی است از هذیل * اِفت
* اقت *
بالکسر بهتان و افترا * اَفَتَه عنه مانند نصر باز داشت و برا از ان * اقت * بالفتح
* الت *
وتا قیت معین ساختن اوقات * الت * بالفتح نقصان کردن اَلَتَه حقه مثل ضرب
کم کرد حق وی و همچنین آلَتَه ایلاتا وَالْاَتَه اِلاتا بقلب حق سبحانه فرموده
مَا اَلَتْنَاهُم مِن عَمَلِهِم من شیٍ یعنی نقصان نکرد یم از عمل آنها چیزی * اَلَتَ فلانًا
اَلْتًا حبس کرد و برا و باز داشت * اَلت وآلَتَه قسم الَتَه یمینًا و بیمین قسم داد و برا
گویند اَلَتُّك بالله لمّا فعلتَ کذا * اَلَتَه طلب قسم نمود از وی یا طلب شهادت کرد
از وی تا قیام شهادت کند برای او * اُلتَه بالضم عطای اندك و قسم دروغ
بر ماضی * اُلتیَ بضم همزه و کسرتا و مثل حبلی نام قلعه و شهریست نزدیك
* امت *
تفلیس اُلت بالضم بهتان * اِلیت مانند سکیت نام موضعی * امت * مانند
ضرب و تا میت اندازه و تخمین کردن * اَمَتَ الماءَ اَمْتًا تخمین واندازه
کرد دوری را میان خود و آب و به گوید * اَیْهَاتَ منها ماؤُهَا الماموتُ * گویند
کم اَمت ما بینك و بین الکوفة یعنی چند قدر است میان تو و کوفه * الحبلُ ماموتٌ
مدت مقدر * امت قصد نمودن * امت مکان بلند و پشته های خرد و پستی و بلندی
واختلاف در چیزی الله تعالی فرموده لا تری فیها عِوَجًا و لا اَمْتًا گویند امتلأ السقاءُ
فما به اَمْتٌ * اِمات و اُموت مثل جبال و سیوف جمع و ضعف و ناتوانی گویند سِرتُ

سیر الا اَمْتَ رطریقهٔ نیکو وکجی و نشیب و بلندی وجای بلند و سنگ و درشت شدن مکانی ونرم شدن مکان دیگر * مُوَمَّت مثل معظم پرکرده شده وتهمت کرده شده بعدی ومثل آن در خبر آمده * الخمر حُرِّمَتْ ولا اَمْتَ فیها یعنی حرام نموده شد می و نیست شک دران و گویند اَمْتٌ فی الحجر لا فیک یعنی باقی دارد و پراخدای عزوجل بعد فنای سنگ و سنگ معروف است در بقا و همیشگی * انیت * ناله وفریاد نمودن و حسد کردن و اندازه نمودن چیزی از باب ضرب * رجل مانوت وانیت مرد حسد کرده شده

* انیت *

* فصل الباء *

* بت * بالفتح چادر از پشم وغیر آن شاعری گوید * شعر * من کان ذا بتٍ فهذ ابتی * مُقَیِّظٌ مُصَیِّفٌ مُشَتِّی * اَخَذْتُهُ من نعجات ستٍ * در خبر دار النّد آمده فاعترضهم ابلیس فی صورة شیخ جلیل علیه بتٌ پیش آمد کفار را ابلیس در صورت پیر بزرگ بروی چادر درشت از پشم بود * بتوت جمع * بَتِّی کسی که آنرا سازد وکسی که آنرا فروشد وهمچنین است بَتَّات مثل شداد وازین است عثمان بتی و نام دو اسپ است و دهی است در عراق نزدیک راذان ازان است احمد بن علی کاتب و عثمان فقیه بصری و ده دیگر است میان یعقوبا و یوهرز * بَتَّه دهی است در بلنسیه ازان است ابوجعفر ادیب * تبتیت چادر بخشیدن حضرت علی رضی الله عنه قنبر را فرمودند بَتِّتْهُم یعنی چادر ها بده آنها را * بتّ بریدن از باب نصر وضرب واین شاذ است زیرا که مضاعف متعدی از ضرب نیاید مگر الفاظ معدوده وهمچنین است ابتات وبریده شدن وهمچنین است انبتات رجل منبت مرد منقطع از رفیقان گویند ان المُنْبَتَّ لا اَرْضًا قَطَعَ وَلا ظَهْرًا اَبْقَی * طَلَّقَهَا بَتَّةً و بتاتًا یعنی طلاق داد وبرا طلاق باین * بَتَّ طلاقَ امرأته و ابتّه باین کرد طلاق زن خود را و در خبر آمده ولا تَبِیتُ المبتوتة الاّ فی بیتها شب باش نشود زن مطلقه بطلاق باین مگر در خانهٔ خود * لا اَفْعَلُهُ البتّةَ وبتّةً یعنی نخواهم کرد آن را قطعا نزد سیبویه معرف بلام آید و نزد فرا

* بت *



بمعنی بریدن نیز * صدقة بتة و بتات صدقة منقطعه از ملك * بت الحاكم القضاء على فلان
قطع نمود حاكم حكم را بر فلان * بات لاغر که بر قیام قادر نباشد * بت بتوتا از باب
ضرب لاغر شد و احمق و مست و هو لا یبت و لا یبت و لا یبت از باب نصر و ضرب
و اکرم یعنی آنکس قطع نمی تواند کرد امری را در خبر است لا صیام لمن لم یبت الصیام
من اللیل روزه نیست مر کسی را که قطع و عزم روزه نکنند از شب و در خبر آمده
ابتوا نكاح هذه النساء یعنی قطع کنید امر را در نکاح و محکم نمایید آنرا بشرایط آن
چنانکه ابن الاثیر در نهایه گفته * ابت الیمین روان ساخت سوگند را * بت
علیه الشهادة و ابتها قطع کرد بروی گواهی را و لازم گردانید آنرا بروی * بتات
بالفتح توشه و سامان و متاع خانه در خبر آمده لا یؤخذ منکم عشر البتات یعنی
گرفته نشود از شما عشر متاع خانه شاعری گوید * شعر * و یاتیك بالانباء
من لم تبع له * بتاتا و لم تضرب له وقت موعد * ابته جمع * بتتوه تبتیتا توشه
دادند وی را فتبتت توشه گرفت و متمتع شد * بتی مثل حتی دهی است پس
حولایا * بتان ناحیه ایست در حران * انبت فلان منقطع شد آب پشت او و هو على
بتات امر آن کس مشرف است بر کار شاعری گوید * و حاجة كنت على بتاتها * طحن
بتا یعنی شروع کرد در آسیا گردانیدن بدست چپ شاعری گفته * و نطحن بالرحی
شزرا و بتا * در خبر آمده فاتی بثلاثة اقرصة على بتی یعنی آورده شد بسه نان
بر دستاری از پشم و مانند آن و در روایتی بنی بضم با و تنوین آمده یعنی بر طبقی
یا بتقدیم نون بر با یعنی بر خوانی از برگ خرما * ابو الحسن علی بن عبد الله
بن شاذان بن بتی مانند عرنی قاری است ختم میکرد در یکروز چهار ختم مکرر هشتم
حصه با وضوح تلاوت * بحت * بالفتح صرف و خالص از هر چیز شراب بحت یعنی شراب
غیر ممزوج * خبز بحت نانی که با آن هیچ نباشد * عربی بحت عربی خالص
و همچنین است در مونث و تثنیه و جمع و تصغیر و اگر خواهی گویی امرأة
عربیة بحتة و تثنیه و جمع کنی * بحت الشیء بحوتة مثل کرم خالص شد آن چیز
* باحته الود مباحتة خالص گردانید وی را دوستی * باحت فلانا بالعداوة ظاهر

* بحت *

مرد را نیز ادشوی شباحبت دابغه بالضم یع و مجهو و قیل اجرد دابه جود و بالفتح ایض

یعربیع و مثل آن و محمد بن عبد الله بن بخت محدثی است * بخربت * مثل قندیل خالص * بخربت *

گویند کذب بخریت دروغ صرف مجرد که آنرا چیزی نپوشد * بخت * بالفتح مشهور * بخت *

معرب است * ازهری گفته نمی دانم که عربی است یا نه و ابن درید گفته که آنرا فصیح

نمی یابند ارم رجل بخیت و مبخوت مرد بختیار * بخت بالضم شتران خراسانی معربست

و بعضی گویند عربی است شاعری گفته * لَبَنُ البُخْتِ فِي قِصاعِ الخَلَنْج * صاحب

قاموس گفته همچنین است بُختیه و جوهری گفته بختی واحد بخت مثل روم

و رومی و بختیة مونث بختی در خبر آمده اُتِي بسارق قد سَرَق بُختیةً آورده

شد بدزدی که ناقهٔ بختیه دزدیده بود و جمع آن بخاتی بتشدید یا و بتخفیف

یعنی بخاتی مثل جوار * بخات مثل شداد خیره کنند * شتران * بختیه مثل

نصرود ویرا * بخت نصر بالضم نام پادشاهی و عطاء بن بخت تابعی و عبد الوهاب

بن بخت و سلمه بن بخت محدثانند * بخیت مثل زبیر جماعتی است * بجتی

مثل کردی بن عمرو کوفی عابد است و محمد بن عبد الله بن خلف بن بخت بختی

* برث * بالضم و برثی مثل منبر شکر طبرزد * برث بالضم و بالفتح ثیورا نچه * برث *

بدان درخت را قطع کنند * برث بتثلیث با و بریت مثل سکیت مرد راهبر ماهر

احشی گوید * لا یهتدی البرث بها ان یقصدا * برثقه بالفتح قطع کردن * برنتی مثل

حبنطی مرد بدخو * مبرنتی مرد کوتاه متکبر و خشمناک که بسوی کسی نه بیند

و آماده کاری * ابرنتی للامرا برنتاء مثل اسلنقی اسلنقاء مستعد کار شد *

برون موضعی است بشام * بریث مثل سکیت زمین هموار و موضع اند

در بصره و بفتح با اسمی است یا آن مثل زبیر * برثت ما تند سبع متحیر شد

* برثه بالضم مباردت در کار و همچنین است ابراث و عبد الله بن بوث

بالکسر محدثی است و قاضی ابو العباس احمد بن محمد برثی و احمد بن قاسم برثی

محدثانند * برهوت * مثل حلزون یا عصفور وادی است یا چاهی بحضر موت * برهوت *

در خبر آمده شر بئر فی الارض برهوت بدترین چاهها در زمین برهوت است

* بست *

* بست * بالفتح وادیست بزمین ادبل وبالضم شهریست بسجستان و از ان
شهرانند ابوحاتم محمد بن حبان واسحق بن ابراهیم قاضی وحمد بن محمد خطابی وابوالفتح
علی بن محمد و یحیی بن حسن و دو خلیل پسران احمد قاضی و فقیه بستیان * بستی
بالفتح سیر باز باده از منق که نوعی است از رفتار یا سبقت در رفتن
* بستان بالضم باغ معرب بوستان * بشت * بالضم شهریست بخراسان واز ان است

* بشت *

حافظ اسحاق بن ابراهیم صاحب مسند وحسن بن علی بن علا و محمد بن مؤمل و احمد
بن محمد لغوی خارزنجی بشتیان * بشیت مثل امیر دهی است بفلسطین * بشتمان
بالفتح دهی است بنسف * مبعوث * فرستاده شده لغت است در مبعوث و این

* مبعوث *

چهار لغت را جوهری ذکر نکرده * بغت * بالفتح و بغته بالفتح و بفتحتین ناگهانی

* بغت *

حق سبحانه تعالی فرموده ولیاتینهم بغتة هر آئنه خواهد آمد آنها را عذاب
ناگهان شاعری گفته * واعظم شیئ حین یفجأك البغت * لقیته بغتة یعنی ناگهان
ملاقی شدم و بیرا بغتات جمع کویند لتتقی آمن بغتات العدو یعنی بپرهیزی از بیشه
از ناگهانیهای دشمن * بغته مثل منع ناگهان آمد وبیرا * مباغته مفاجاة *
* باغوث عیدی است نصاری را در خبر صلح نصارای شام آمده لا یظهروا
باغوثا و نام موضعی * بقت * بالفتح آمیختن * بقت الاقط آمیخت پینو را * مبقت مثل

* بقت *

معظم نام آن ولقب عبد الله بن معاویه و بکار بن عبد الملك بن مروان و این لغت را
جوهری ذکر ننموده * تبکیت * سرزنش کردن و غلبه نمودن در حجت * بکته

* بکت *

بالحجه تبکیتا غالب نمودمش در حجت * بکته بکتا مثل نصر زد وبرا بشمشیر و عصا
و پیش آمد وبرا بانچه مکروه می داشت و همچنین است بکته تبکیتا * مبکت مثل
محدث زنی که عادتش این باشد که یکبار دختر زاید و یکبار پسر * بلت *

* بلت *

بالفتح وبلتاة مثل قلساة بریدن بلته بلتاة مثل ضرب و برید آن را ابلت بلتا مثل
فرح فرحا ونصر وانبلت پس بریده شد شنفری گوید * شعر * کان لها فی الارض
نسیا تقصه * علی امها و ان تخاطبك تبلت * بلیت بر وزن سکیت مرد بسیار
خاموش و دانا وقد بلت مثل کرم دانا و کثیر السکوت گشت * ابلته یمینا سوگند داد

ویرا * مَبْلَت مثل مرکز موضعی * مُبلّت مانند معظم کلام آراسته شده و کابین ضمان
کرده شده شاعری گفته * و ما زُوّجتُ الا بمهرٍ مُبلّت * لغت حمیریه است * بَلَت
بالفتح نام مردی و مثل صُرَد طایری است سوخته پر اگر پرش در پرندگان افگند
بسوزاند در عهد سلیمان علیه و علی نبینا الصلوة والسلام آمده احشُروا الطیر الا الشقاء
والرنقاء والبلت جمع کنید پرندگان را مگر آنکه بچه را پرورد و آنکه بر بیضه ها باشد
و بلت * بلخته * بکسر با و لام و سکون خا گیاهی است که بر زمین منبسط باشد و بلند نمیشود
و اگر بدان غرغره کنند زلو بیفتد * بنت * بالضم دهی است در بلنسیه * بنّت عنه
تبنیتا طلب خبر نمود ازان و بسیار سوال کرد ازان * بنّته بکذا تبنیتا ساکت کرد
او را بحجت * بنّت الحدیث تبنیتا کلام کرد و بیرا همه آنچه در دل بود * بوت * بالضم
درختی است کوهی که نبات آن مثل زعرور بود * بوته بالضم دهی است در مرو و نسبت
بوتقی است ازان است اسلم بن احمد بُوتَقی محدث * بونت * بضم اول و فتح دوم
و سکون نون شهریست بمغرب ازان است اسمعیل بن عمر بونتی و این چهار لفظ را
جوهری ذکر نکرده * بهت * بالفتح و بفتحتین و بهتان بالضم گفتن بر کسی آنچه
نکرده باشد بهته مثل منع فهو بهّات یعنی گفت بر و آنچه نکرده بود * مبهوت بهتان
کرده شده * جوهری گفته اما قول ابی النجم * سُبّی الحماةَ وابهتی علیها * پس علی
زاید است زیرا که بهته گویند نه بهت علیه و صاحب قاموس گفته این تحریف
است و صواب انهتی علیها بنون است و ابن بری گفته ابهتی را متعدی بعلی
ساخت زیرا که بمعنی افترا است چنانچه حق عز و جل یخالفون را متعدی بعن
ساخته چنانکه فرموده فلیحذر الذین یخالفون عن امره زیرا که یخالفون
در معنی یخرجون است * بهیته مثل سفینه و بهتان باطل که از بطلان آن حیرت
آید و دروغ گویند یالَلبهیتة بکسر لام و این استغاثه است * بُهت بالضم دروغ
* بَهت بالفتح سنگی است مشهور و ناگهان گرفتن خدای عز و جل فرموده
بل تأتیهم بغتةً فتبهتهم و انقطاع و حیرت * بهت فلان مثل علم و کرم صاحب قاموس
گفته و مثل نصر متحیر و مدهوش گشت و بُهت فلان بصیغه مجهول افصح است

* بلخت *
* بنت *
* بوت *
* بونت *
* بهت *



چنانچه حق سبحانه فرمود « فَبُهِتَ الذی کَفَرَ زیرا که رجل مبهوت گویند نه رجل باهت
و بهیت این قول کسائی است * بَهَتَّ الخصم غالب آمد خصم را در حجت ابن السمیقع
خوانده « فَبَهَتَ الذی کَفَرَ غالب آمد ابراهیم علیه السلام بر ان که کفر کرد * باهته
مباهته دروغ بست بر وی پس متحیر گشت * بَهوت مثل صبور مباهت * بُهت با لضم
و بُهوت بضمتین جمع در خبر ابن سلام آمده انهم قومٌ بُهُتٌ * ابن سید « گفته نزد
من بُهوت بضمتین جمع باهت است نه جمع بَهوت زیرا که فاعل جمع کرده شود
بر فعول و فَعول جمع کرده نشود بر فُعول و عمر بن حُمید بن بَهته و کاهی بفتحتین
آید محدث است * بَهَتَ الفَحْلَ عن الناقه یکسو کرد شتر نر را از ناقه تا شتر نجیب
نرازان شتر بران ناقه جهد * بَهْت حسابی است از حسابهای نجوم ازهری گفته این را عربی
نمیدانم * بیت * بالفتح خانه از کلوخ و پشم اَبیات و بُیوت بضم با و کسر آن جمع و اَبابیت
و بیوتات و ابیاوات جمع الجمع و این نادر است و تصغیر آن بُیَیْت بضم با و کسر آن
و عامه بویت گویند و این خطا است * بَیْتُ الرجل زن مرد و عیال وی را نیز گویند *
شعر * مَالی اِذَا انزِعها صایتُ * اکِبرٌ غیّرنِی ام بَیْتُ * و بزرگی گویند بیت العرب یعنی
شرف آنها عباس رضی الله عنه در وصف پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم گفته حتی
احتوا بیتُکَ المهیمن و بزرگ گویند فلان بیت قومه فلان کس شریف قوم
خود است * بَیْتُ الرجلِ زن مرد و تزویج گویند بات الرجل مثل باع نکاح کرد مرد
و بنی علی امرأته بیتا عروسی نمود و داخل نمود آنرا در خانه * بَیْت نیز کوشک در خبر
خدیجه رضی الله عنها آمده « بَشِّرها بِبَیْتٍ من قَصَبٍ یعنی بشارت ده وی را بکوشکی
از مروارید و متاع خانه مثل فرش وغیر آن در خبر عایشه آمده « تَزَوَّجَنِی
رسولُ الله صلی الله علیه و آله وسلم علی بَیْتٍ قیمتُه خمسون درهما یعنی نکاح کرد
مرا پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله وسلم بر متاع خانه که قیمتش پنجاه درم بود
« اهل بیت النبی صلی الله علیه وسلم ازواج مُطَهَّرات پیغمبر صلی الله علیه وسلم
و اولاد آن حضرت و حضرت علی علیه السلام الله تعالی فرموده « اِنّما یریدُ الله
لِیُذهِبَ عنکم الرجسَ اَهلَ البیت و یُطَهِّرکم تَطهیرا و کعبه حق سبحانه فرمود جَعَلَ

* بیت *

الله البيتَ الحرامَ امناً وقيل در خبر ابي ذر آمده * كيف تصنع اذا مات الناس حتى يكون البيتُ بالوصيف چه خواهی کرد هرگاه خواهند مرد مردمان تا اینکه باشد قبر بعوض غلام یعنی موضع قبرا گران فروشند بجهت کمی جا وبسیاری مردگان و بمعنی شعر جمع آن ابیات وسیبویه در جمع آن بیوت نقل کرده و منع نموده است آن را ابن جنی * فلانٌ جاری بَيْتَ بَيْتَ یعنی آن کس همسایه من است نزدیك ومبنی کرده شد بر فتحه زیرا که هر دو کلمه بمنزله یك کلمه گردانیده شدند * بیتوته شب گردن بات القوم وبهم وعندهم از باب ضرب وسمع شب کرد میان آنها * اَبَاتَه الله احسن بيتةٍ بالكسر ای اباته یعنی شب کنانید و بر اخذ ای عزوجل نیك شب گنانیدن * مَبيت جای بیتوته بات یفعل کذا یبیت ویبات بَيْتاً وبياتاً ومَبيتاً وبيتوتةً یعنی کار را شب کرد بغیر خواب ونیز بایت وبیّوت مثل خرد بسنان شب مانده * ماء بيوت آب سرد * امر بيوت کاری که صاحبش بشب در اهتمامش باشد * بات زید در شب شد زید و خفت یا نخفت * فراکفته بات الرجل یبید ادماند تمام شب و خطا کرد کسی که گفت خفت تمام شب * بیّت الامر تبییتا تدبیر کرد کار را در شب حق سبحانه فرموده بیّت طایفة منهم غیرَ الذی تقول ودر خبر آمده * لاصیام لمن لم يبيّت الصيامَ * بیّت العدو شبخون زد برد شمن * بیّت النخل برید شاخهای درخت خرما را که زیاده بودند * بیّت الشي در شب داشت چیز را در خبر آمده * انه كان لا يُبيّت مالاً ولا يُقيّله یعنی نگاه نمید اشت مال را تا شب ونه تا نصف روز * بِيتَة بالكسر و مَبيت قوت شب و مُستبيت فقیر طالب قوت شب * امرأة مُتبيّتَة بصیغه اسم فاعل از باب تفعل زنی که خانه و شوهر یابد * بيّته عن حاجته باز داشت او را از حاجتش * فلان لا یستبیت لیلة یعنی فلان کس قوت شب ندارد * سن بیّوته دندان که نیفتد * بَيات مانند سحاب شبخون و میان شب اتاهم الامر بیاتا و ذهی است و شهری نزدیك واسط از ان است حسن بن عشا بر بیانی

* فصل التاء *

تنبت * مانند سکر شهرها اند بمشرق نسبت کرده میشود بدانها مشك اذفر * تبّوت تابوت

* تنبت *

* تحت * * تخت * * ترت * * تمت * * تنت * * توت * * توث * * تيت * * ثبت *

* تحت * نقيض فوق آيد واسم ومعنى شود بر ضمه هر گاه مضاف اليه محذوف بود ومنوى مثل من تحتُ * تحوت بضمتين و تحوت اراذل سفله در خبر آمده لا تقومُ الساعةُ حتى تَهلَكَ الوُعُولُ وتَظْهَرَ التُّحوتُ بر پا نخواهد شد قيامت تا اين كه هلاك شوند اشراف وغالب شوند اراذل وبعضى گفته تا كه ظاهر شوند گنجها ى زير زمين

* تخت * ظرفى كه در آن جامها دارند فارسى است كه در كلام عرب مستعمل شده

* ترته * بالضم عيبى است فصيح نكرد بدان زبان * تمت * بالفتح نباتى است غير ماكول * تنتنى * نيك باش تَنْتى تَسجُك يعنى نيك كن باقت خود را واين سه لغت را جوهرى ذكر نكرده * توت * بالضم فاكهه ايست مشهور * جوهرى گفته بثاى مثلثه نيايد واصمعى گفته بثا لغت فارسى است وبتا لغت عربى شيرين از آن گرم تر است وترش آن مايل بسردى وترى قابض است * توتياء سنگ سرمه سرد است در درجهٔ اول وخشك در دوم نافع است براى قرح وضعف بصر * خولة بنت تُوَيت بن حبيب صحابيه است * تُوَيتات اولاد تويت در خبر ابن عباس آمده ان ابن الزُّبير آثر على التُّوَيتات والحُمَيدات والاسامات * شمر گفته اينها قبايل اند از بنى اسد * تُوَيت بن حَبيب بن اَسد بن عبد العُزّى بن قُصَىّ و حُمَيد بن زُهَير بن الحارث بن اسد بن عبد العُزّى بن قصى و اُسامة بن زُهَير بن الحارث بن عبد العزى بن قصى

* تيت * بالفتح كوهى است نزديك مدينهٔ منوره * محمد بن صاحب شرف الدين بن تيتى اديب بالكسر * تيتى نجر لقب منصور بن جعفر كُشْمِيهَنِى

* فصل الثاء *

* ثبات * بالفتح وثُبُوت بالضم برجا ماندن * ثبت مثل نصر فهو ثابت وثَبِيت وثَبْت واَثْبَتَه الله وثَبَّتَه تثبيتاً ثابت كردانيد آنرا الله عز وجل وقوله تعالى ليُثْبِتُوك يعنى تا كه زخم رسانند كفار ترا زخمى كه قيام نتوانى كرد بدان يا حبس كنند ترا يا بكشند ترا * ثَبَتَ فلان فى المكان قيام نمود در جا * اَثْبَتَه السُّقْمُ مفارقت نكرد وى را بيمارى * ثَبَّتَه عن الامر تثبيتاً باز داشت وى را از كار * ثَبْت بالفتح وثَبِيت سوار دلير قد ثَبُتَ ثُبُوتَةً وثَباتَةً مثل كرم دلير شد شاعرى گفته



* ثجنة اذا ما صبح بالقوم زقر * ثبيت مرد ثابت العقل طرفه كويد * شعر *
والهبيت لا فؤاد له * والثبيت قلبه قيه * واسپ نيك دو * رجل ثبت الغدر
بالفتح مرد ثابت در قتال وآنكه زبانش در خصومت نلغزد * ثبت بفتحتين
معتمد و ثقه و حجة و ثبات * اثبات جمع كويند رجل له ثبت عند الجملة يعنى
وير اثبات است نزد جمله ولا احكم بكذا الا بثبت اى حجة * تثبت فى الامر
والراى واستثبت فيه عجلت نكرد دران كار * استثبت فى امره مشاورت نمود
در كار خود و تفحص نمود ازان * ثبات مثل كعاب رشتة برقع كه برقع رابدان
بسوى قفا بندند وتسمة كه بدان پالان بندند * مثبت مثل معظم پالان بسته شده
به تسمه وكسى كه بسبب مرض حركت نمى تواند كرد * مثبت مانند محدث كسى
كه كران كردد پس از فوش تجار زنكتد * داء ثبات مثل غراب بيمارى كه
از حركت عاجز كند * ثابتة واثبتة دانست آنرا حق دانستن * اثبيت مانند
از ميل زمينى است يا آبى مر بنى يربوع را يا بنى محل بن جعفر * ثابت وثبيت
مثل امير دو اسم اند واحمد بن عبد الله بن احمد ثابتى قصبه ايست منسوب
بسوى جد پدر خود * ابو ثبيت مانند زبير يزيد بن مسهر وابو ثبيت حمازى
وثبيت بن كثير وهانى بن ثبيت وعقبة بن ابى ثبيت محدثانند * ثبيتة مثل
جهينه بنت ضحاك يا آن بدون است وبنت يعار هرد و صحابيه اند وبنت حنظله
اسلميه تابعيه است * ثت * بالفتح كسى كه حدث كند نزد جماع يا انزال كند قبل
ادخال و مرد كوتاه و سريع تيودم وشكاف در سنك ثتوت جمع * اثرنتاء *
مثل اسلنقاء بسيار شدن كوشت در سينه * اثرنتى فلان بسيار شد كوشت سينه
اش * بدن مثرنت تن بسيار كوشت * ثموت * مثل قبول كسى كه بوقت
جماع حدث كند يا پيش از ادخال انزال كند * ثنت * بفتحتين بد بو
كشتن كوشت ثنت اللحم مثل فرح بد بو شد كوشت * ثنت الشفة واللثة مسوخى
وخون آلوده كشت لب وبن دندان فهى ثنتة * رجل ثنتابة مرد بد خو فحش كو
* ثات * شهريست بيمن و ازان است ذو ثات حميرى كه پادشاهى است

* ثت *
* ثرت *
* ثموت *
* ثنت *
* ثات *



از پادشاهان یمن وابوخُزَیمه ابراهیم بن یزید ثاثی منسوب است بسوی ثاث بن زُمَین که از اجداد آدوی است * ثهت * بالفتح و ثُهات بالضم آواز کردن وخواندن * ثهت مانند فرح خواند و آواز کرد * ثاهت حلقوم یا مقدم سینه یا پوستی که دل دران جنبد و آن انبان دل است

فصل الجیم

*جبت * بالکسر بُت وکاهن وساحر وسحر وانچه عبادت کرده شود بجز خدای عز وجل وکسی که دران خیر نبود حق سبحانه تعالی فرموده اَلَمْ تَرَاِلَی الذین اُوتُوا نَصیبًا مِنَ الکتاب یُؤمنون بالجِبْتِ والطّاغُوتِ در خبر آمده الطیرة والعیافه والطَرقُ مِن الجِبْتِ جوهری گفته این محض عربی نیست بسبب اجتماع جیم و تا بغیر حرف ذولقی * جت * مانند مد مس کردن گوسفند تا دانسته شود که فربه است یا لاغر * جبرت * بالضم دهی است بصنعاء ازان است یزید بن مسلم واسمعیل بن ابراهیم بن جِبرت بالکسر محدث * جیرفت * بالکسر وضم راشهر یست بکرمان مفتوح شد در خلافت عمر رضی الله تعالی عنه * اجتفات * تمام کردن وربودن اجتفت المال گرفت وربود همه مال را * جلت * بالفتح واجتلات زدن جَلَتَّ فُلانًا مشرین سَوطًا مثل ضرب واجتَلَتَه زدم ویرا بیست تازیانه گویند اصل این جَلَدتُ بود ادغام کرده شد دال در تا * رجل مُجلوتُ الاَلیَة مرد سبک سرین * اجتَلتَه نوشید آنرا یا خورد آنرا * جلیت مثل امیر شبنمی است که بر زمین می افتد وبسته می شود * جالُوت نام بادشاهی عجمی حق سبحانه تعالی فرمود قَتَلَ داؤدُ جالوتَ * جُلَلتا بضم جیم و فتح لام وضم آن دهی است بنهروان وابن بنج القاع را جوهری ذکر نکرده * جوت جَوتَ * فرد ومبنی بر فتحه صاحب قاموس بتثلیث آخر گفته دعائی است شتران را بسوی آب قد جاوَتَها و جایَتَها خواند شتران را بسوی آب یا زجراست مر شتران را شاعری گوید * کما رُعْتَ بالجَوتِ الظماء الصوادیا * ابوعمر گفته چون معرف بلام شود معرب گردد وکسائی روا گویند که بر حال خود ماند * جُوات مثل غراب الم مصدر است شاعری گفته * جاوَتَها

* ثهت * * جبت * * جت * * جبرت * * جیرفت * * جفت * * جلت * * جوت *



فَماجَماجُراتُهُ * واسحق بن ابراهیم بن جُوَتی مثل طوبی محدثی است *حِجِنب*
بالکسر موضعی است از اعمال نابلس *

* فصل الحاء *

* حبته * بالفتح دختر حُباب از امهات انصار است و حبته بن مالک صحابیهٔ رسول
مقبول است صلی الله علیه و آله وسلم واز نسل وی است قاضی ابو یوسف *حبتون* بالکسر
کوهی است بموصل * حبریت * بالکسر خالص گویند کذب حِبریت دروغ خالص که
هیچ پوشش آن را * حت * بالفتح خراشیدن و فرو ریختن از باب نصر حتّه فانحت
و تحات در خبر آمده که زنی سوال نمود پیغمبر صلی الله علیه وسلم را از خون که
بجامهٔ او رسد پس فرمود حُتّیه بضلعٍ او بعود یعنی بخراش خون را با ستخوان
پهلوی حیوان و بچوب و در دعای بد گویند ترکه الله حتّا فتّا لا یملأ کفّا ای محتوتا
وافتادن برگ حَتّ الورق وانحتّ وتحاتّت وتحتحت بیفتاد برگها در خبر آمده
ذاکر الله فی الغافلین مثل الشجرة الخضراء وسطَ الشجرة الذی تحاتّت ورقهُ من الضریب
یعنی ذکر کنندهٔ حق سبحانه میان غافلان مثل درخت سبز میان درختی که افتاده باشد
برگهای آن بسبب شبنم و مانند آن و فرود آوردن چیزی حتّ الشیئ فرود آورد
آن چیز را * حَتّهما یهٔ سوط بزد گازد او را صد تازیانه * اَحَتّ الارطی خشک کشت
درخت ارطی * حَتّ اسپ تیز و هلی گویند * شعر * علی حَتِّ البرایهٔ زَمجرِیِّ السّواعد
ظَلّ فی شَرِّی طُوالِ * و شتر سریع و شتر مرغ تیز و مرد کریم العجب و ملخ مرده
احتات جمع و آنچه میچسپد از خرما و نام شمشیر ابی دُجانه و شمشیر کثیر
بن الصلت * حُتّ بالضم سویق لت کرده شده و قبیله ایست از کنده که نسبت
کرده می شود بسوی مکان نه بسوی پدر و مادر و کوهی است از تهامه * حَت
بکسر تازجر است مرپرّان کان را * حتّی حرف غایت است و برای تعلیل
و استثنا نیز آید و جاره و عاطفه و ابتدائیه آید شاعری گوید * شعر *
فما زالت القتلی تمجّ دماءها * بدجلة حتّی ماء دجلة اشکل * و هر گاه بر مضارع
آید اگر بمعنی استقبال بود منصوب گردد بتقدیر اَن مثل سرت الی الکوفة

* حیث *

* حبت *

* حبریت *

* حت *



حتی اُدخلها واگر بمعنی حال باشد مرفوع بود باستیناف وقوله عزوجل وَزُلزِلُوا
حَتّی یَقُولَ الرَّسُولُ برفع ونصب خوانده شد نصب بتقدیران بمعنی استقبال
ورفع باستیناف بمعنی حال وبالجمله حتی جر کند ونصب کند ورفع وازین جهت
فرا گفته می میرم ودردلم تردد یست ازحتی وقول آنها حتّام دراصل حتی ما بود
الف حذف کردن چنانچه درالام وعمّ وفیم * حَتّی کوهی است بعمان * حَتّاوة
دهی است بعسقلان * ما فی یدی منه حت نیست در دست من ازان چیزی
* حَتُوت مانند صبور و حِتات مثل سحاب درخت خرما که غوره اش افتاده
باشد * حَتات مانند سحاب شور وغوغا * حتات مثل غراب آنچه ازچیزی بیفتد
وقطعه ایست ببصره وآن موضعی که پادشاه بکسی بدهد * حُتات بن عمرو یا
آن بدر یای موحده است وحتات بن یزید مجاشعی که دربیت فرزدق مراد
است * شعر * فانّکَ واجدٌ دُونی صَعوداً * جَراثیمَ الاقارِعِ والحُتات * هرد وصحابی
رسول مقبول اند صلی الله علیه وسلم وجوهری حتات بن زید مجاشعی گفته
وابن وهم است * حُتات بن یحیی محدث است * رملهٔ حَتّان در رمل خوا هد آمد
* حَتحتَه مثل زلزله سرعت * حَتحات سریع * ما یملکُ حَذ رَقُوتاً * یعنی مالک
نیست چیزی را * حرت * مثل نصر سخت مالیدن وگرد بریدن وآ دازخوردن
دابه گیاه را * محروت بیخ انجدان * حُرتَه با لضم سوزش بینی بسبب رسیدن
خردل به بینی * حُرتَه مانند همزه بسیارخورد * حَرِتَ فلان مثل سمع بدخوشد فلان
حَرات مثل سحاب آ وازشعله زدن آتش * حَرِیت موضعی است واین لفظرا
نظیر نیست * حفت * مانند نصر هلاک ساختن وکردن شکستن وکوفتن چیزی * حفت
مثل کتف سرگین * حَفیتاً مثل سمیدع مرد کوتاه درباب همزه گذشته * حلیت *
مثل امیر تکرگ رمحی که مثل برف وشبنم بارد * حِلیت مثل سکیت وحِلتیت انگوزه
وحلتیت بنای مثلثه نگویند گرم است در اول درجهٔ چهارم وخشک در درجهٔ دوم
تحلیل ریاح کند وبا این نفع میکند نافع است برای داءالثعلب واورام وبثره ها
قوبا ودردهای عصب ودندان کرم خورده ونزول آب درابتدا وبرای بواسیر

* حذ رقوت *
* حرت *
* حفت *
* حلت *



وتقویت باه کند وادرار بول وطمث نماید واز قروح امعا و لهیب و تب ربع را
نفع دهد وبرای زهر کژدم ورتیلا و زهر سگ دیوانه نفع بخشد * حِلِّیت مانند
سِکِّیت باقُبَّیط موضعی است بنجد * حَلْق موی سرتراشیدن حَلَقَ رَاسَه مثل نصر
موی سرش سترد * حَلَقَ بَسَلحه انداخت پشک خود را * حَلَقَ دَیْنَه اداکرد قرض
خود را * حَلَتَ الصُّوفَ پاره پراکنده ساخت پشم را * حَلَتَ فلانا کذا اعطا کرد
فلان را چنان * حَلَتَهُ مِأَتَهَ سَوْطٍ زد دو صد تازیانه * حُلَیت مثل زبیر موضعی است
در بلاد جهینه * حِجَلّ مَحَلّاتٌ مثل محراب شتری که بار در امور خود کرده اند
* حُلاثه بالضم پاره های پشم که از بر کندن بیفتد وانچه بچه دان آن را
دفع کند در ایام زائیدن * حَلَت بالفتح لازم شدن پشت اسپان را

حمت

* حمت * بالفتح سخت گرم * یَوْمٌ حَمْتٌ روز سخت گرم لیلة حمتة شب سخت
گرم * حَمُتَ مثل کرم سخت گرم شد * حَمِیت مانند امیر محکم از هر چیز و مشک
صغیر ومشک بی موی رخبیر وحشی آمده کانه حمیت گویا او مشک است ودر خبر
هند آمده لما اخبرها ابو سفیان بدخول النبی صلی الله علیه وآله وسلم قالت
اقتلوا الحَمِیتَ الاَسْوَدَ * حَمِیت و تحموت مشک روغن که به رب استحکام آن کرده
باشند * غَضِبَ حَمِیتٌ خشم شد یدد وبه گویند * حتی یَمُوجَ الغَضَبُ الحَمِیتُ * تمر
حَمِیتٌ دحمت وحامت و تحموتٌ خرمای سخت شیرین * حَمِتَ الجوزُ وغیره مثل
فرح متغیر وفاسد گشت جوز * تَحَمَّتَ لَوْنُهُ خالص کردید رنکش * حَمَّتَكَ اللهُ علیه مثل
ضرب بر یزد ومایل سازد خدای عزوجل ترا بروی * حنبریت * خالص * کذب حَنْبریت

حنبریت

دروغ صریح * ماء حَنبریت آب صاف * ضأن حنبریتٌ لاغر بس ضعیف * حانوت *

حانوت

دکان می فروش مذکر ومؤنث آید و می فروش حوانیت جمع * صاحب قاموس
این لفظ را درین مقام ایراد نموده و جوهری در باب نون و مویدوی اینکه
در نسبت گویند حانی وحانوی * ابن سیده گفته این نسبت شاذ است * حوت *

حوت

بالضم ماهی * اَحْوَات وحِوَتَه و حِیتان جمع ونام برجی است از بروج
دوازده گانه آسمان * حُوت بن الحارث از کنده و حُوث بن سبع بن سعد وابو بکر

عثمان بن محمد مغافری معروف بابن الحوت * حوتاء بالمد زن سطبر تهیگاه * حائت مرد بسیار ملامت کننده * مُحاوَتة مغاضبه و منادعه و مشاورة وباهم سخن کردن بمشاورة یا بمواعده واین در بیع اسب وکشتی گرفتن وجستجو کردن بعضی بعضی را شاعری گفته * شعر * ظَلَّتْ تُحاوِتُنی رَبداءُ داهیةٌ یَوْمَ الثُّوَیّةِ عَنْ اَهْلِی وعن مالی * حَوْت وحَوَتان بفتح هردو گرد کردیدن پرنده یا وحشی گرد چیزی * حات الطائر علی الشیئ مثل قام گرد آن چیز بگردید پرنده *

* فصل الخاء *

* خبت * جای کشاده از شکمهای زمین اخبات وخبوت جمع * گویند نزلوا فی خبتٍ من الارض * اخبت القوم شدند در زمین خبت مانند اصحروا در صحرا شدند * خَبْت نیز موضعیست درشام وقریه ایست درزبید ونام آبی است از ان قبیلهٔ کَلْب * اِخبات خشوع کردن وفروتنی نمودن گویند اخبت الرجلُ الله فهو مُخبِتٌ یعنی خشوع وتواضع کرد برای خدا * فیه خَبْتَةٌ در ان تواضع است * اخبت الی ربّه مطمئن شد بسوی خدا * خبیت بروزن کریم چیزی حقیر و زشت * خبت الجَنِیش بتوصیف وباضافت هر دو جایز است نام صحرائی است میان حرمین * خت * از پس رسیده نیزه زدن * خَتَت بالتحریک مستحی دیدن * ختیت بروزن کریم ناقص وخسیس * اختتات شرمگین شدن * اختتَّ الرجلُ شرمگین شد مرد شاعری گوید * شعر * فمن یك عن اوائله مُختتًا * فانك یا ولید بهم فخورُ * وکم کرد انیدن * اختّ الله حظّه کم کردانید خدا نصیب آنرا * وختیت ای خسیس * سموءل گفته لیس یُعطی القویّ فضلا من المال ولا یُحرم الضعیفُ الختیتُ * ختی بالضم شهری است در باب الابواب * ابن خَیت یحیی بن موسی شیخ بخاری است * خجسته * بضم خا وفتح جیم وسکون سین نام چند زنان اصفهانی است که راویات حدیث اند وآن لفظ فارسی است بمعنی مبارك ومیمون * خرت * بالفتح وبالضم نیز آمده سوراخ گوش وتبر وسوزن وجز آن خُروت واَخرات جمع * فلانٌ اضیق من خرت الابرة * در مثل است وقعوا فی مضائق مثل اخرات الابر افتادند در تنگیهای

* خبت *

* خت *

* خجسته *

* خرت *



مانند سوراخ سوزن * اجعل العود فی خرت الفاس یکن چوبرا در سوراخ
تبر و همچنین اجعل الخیط فی خرت القرط * خرت‌نیرا متخوانها که خورد پهلو نزدیک
سینه و سوراخ کردن * خرته سوراخ کرد دران * رجل مخروت مرد شکافته
لب * جمل مخروت الانف شتر شکافته بینی * خریت بر وزن سکیت رهنمای
دانا شاعری گوید * وبلد یعنی به الخریت * خرارت جمع آن * یعنی علی الدلائل
الخرارت * کسائی روایت کرده گویند خرتنا الارض یعنی نیک شناختیم زمین
را که از راههای آن چیزی بر ما پوشیده نماند * مخرت راه راست * خراتان
دو ستاره زبرة الاسد که از منازل قمر است * اخرات حلقه های آهنی که بر سر
تنگهای زین بود و همچنین خرت و خرت * واحد آن خرته است * خرت نوت بالکسر
شهری است * ذئب خرث بالضم گرگ شتاب رو * خرته بالفتح اسپ همام * گویند
قلق خرت فلان وقتی که کارش بران فاسد شود اعشی گفته * شعر * ما فی وجدك
لولم تجی * لقد قلق الخرت الا قلیلا * و آن از قبیل مجاز است * خست * بالفتح شهری است
در فارس * خفت * بالفتح آهسته آواز کردن شاعری گوید * شعر * اخاطب جهرا اذ
لهن تخافت * وشتان بین الجهر والمنطق الخفت * در حدیث زیرا که النبی بقراته
وربما جهر * مخافته مانند خفت است * در حدیث نماز جنازه است کان یقرأ
فی الرکعة الاولی بفاتحة الکتاب مخافتة * تخافت و خفوت ساکن شدن و خاموش
گشتن * خفت الصوت خفوتا ساکن شد آواز گویند خفت الرجل وقتی که کلام
آن منقطع شود و ساکت گردد * خفات ناگهان مردن * خفت بالفتح و بالضم سداب
* خافت ابری که دران آب نباشد و زراعتی که دراز نبود یا انچه نرم و ضعیف
باشد از زراعت تازه در حدیث است مثل المومن کمثل خافت الزرع یمیل مرة
و یعتدل اخری و در بعض روایت کمثل خافة الزرع * و لحوق هابنا برتا ویل
سنبله است * خفوت زن لاغر یا زنی که تنها خوب نماید نه میان زنان *
اخفات زائیدن بر وزن حمل * اخفتت الناقة زائید شتر ماده بر وزن
حامله شدن * خفتیان بالضم دو قلعه اند در اربل * خفت من النعاس

* خست *
* خفت *

مست شد * خلیت * بکسر خا و لام مشدد * نام قلعه ایست در زمین تیما * که آنرا ابلق فرد گویند عادیا بن سلیمان آن را بنا کرده * خبیت * برون سمین قریه لغت حمیریه است * خنوت * بکسر خا و تشدید نون مرد چست و چالاک که بر بستر نرم خواب نکند و مردها جز نادان و دابه ایست از دواب دریائی و لقب توبه بن مضرس شاعر * خنبت * مرد کوتاه قامت و این لغت در قاموس نیست * خوت * بالفتح افتادن باز برشکار * خات البازی و اختات از باب افتعال افتاد باز برشکار تا بگیرد آنرا شاعری گوید * شعر * وما القوم الا خمسة او ثلثة * یخوتون اخری القوم خوت الاجادل * انخات البازی از باب انفعال همچنین * خات الرجل کم گردانید مرد مال خود را * تخوته از باب تفعل همچنین * خائته عقاب هرگاه فرود آید برشکاری و آواز کند بگوش خورد * خوات بالفتح آواز بال عقاب خاتت العقاب از باب نصر فعل ازان و بمعنی آواز با آواز رعد و سیل چنانکه از ابی حنیفه مروی است * جوهری گفته خوات لفظ مونث است و معنی آن مذکر * سمعت خوات الطیر شنیدم آواز بال پرنده * در حدیث است فسمعت خواتا من السماء شنیدم آوازی مانند آواز بالی زدن پرنده * خوات بالتشدید مرد صاحب جرأت شاعری گفته * شعر * لا یهتدی فیه الا کل منصلت * من الرجال زمیع الرای خوات * و کسیکه هر ساعت خورد و بسیار نخورد و پسر جبیر صحابی است و پسر پسر آن صالح و جد عمرو بن رفاعه محدث * خات الرجل زعده خلاف کرد و پیمان بشکست و کم گردانید خوار بار و کلان سال کشت و دفع نمود و برد * همچنین تخوت شاعری گفته * شعر * تخوت قلوب الطیر من کل جانب * کما خات طیر الماء و زد املمع * فرا گفته گویند ما زال الذئب یختات الشاة بعد الشاة مدام بحیله می دزدد گرگ بزی را پس از بزی * فلان یختات حدیث القوم و یتخوت از باب افتعال و تفعل یعنی فلانی می گیرد از سخن مردمان و میرباید آن را * انهم یختاتون اللیل یعنی آنان بشب سیر می کنند و ره زنی می نمایند * تخوت عنه شکست و گذاشت * مخاوتة دزدی کردن گویند خاوت طرفه دونی یعنی دزدید نگاه خود را از من * خیت * بالفتح آواز کنانیدن مانند خیوت گویند خات خیتا

* خلیت *
* خبیت *
* خنوت *
* خنبت *
* خوت *
* خیت *



وخپو ثاای صوت * خِیت بالکسر دهی است در بلخ

* فصل الدال *

* درست * بضمتین ابن رباط فقیهی و آن شاعری است وزیاد بن درست ویحیی بن درست وذکریا بن درست ودرست بن حمزه ودرست بن حکیم ودرست بن سهل ودرست بن نَصْر الزاهد وابراهیم بن جعفر درست وجعفر بن درستویه محدثانند * دست * بالفتح صحرا دَسْتُ الثِیَابِ جامه ها یکدست یعنی تمام چنانچه از روپاک تاشلوار مانند دست سلاح از خود تاموزهٔ آهنی ودست بیت از نشیمن وخوابگاه تاطویله ومسند ملوك را کابر وصدر نشین خانه این همه عجمی است در عرب مستعمل شده * دَسْتُو ابالقصر قریه ایست در اهواز ودَسْتُوائی بهمزه ودستوائی بدون نسبت است بآن * دُرُسْت بالضم لقب قاسم بن نصر بن عابد وجدّ جدّ عبد الکریم بن عثمان بن محمد بن یوسف بن العلاف * وابو زُرعه محمد بن محمد دُسْتویه محدث است * دشت * بالفتح صحرا ابوعبیده برای اعشی انشاد کرده * شعر * قد علمت فارسٌ وحِمیرُ والاعرابُ بالدشت ایکم نزلا * وشاعری دیگر گفته * شعر * اَخذتُه من نَعَجاتٍ ستٍ * سُودٍ نعاجٍ کنعاجِ الدَشْتِ * وآن در اصل فارسی است یا از توافق لسانین است چنانکه جوهری تصریح نموده * وشهری است میان اربل وتبریز وقریه ایست در اصفهان * دشتُ الاَرْزَن موضعی است در شیراز * دعت * بالفتح بشدت دفع کردن فعل آن از باب منع است

* دغت * بالفتح سخت خفه کردن گویند دغته از باب منع سخت خفه کرد آن را تا آنکه کشتش

* فصل الذال *

* ذأت * بالفتح سخت خفه کردن ابوزید گفته ذاته خفه کرد آن را بسختی تمام تا آنکه زبانش از دهن بیرون افتاد * ذعت * بشدت خفه کردن از ابوزید گویند ذَعَته ذَعتًا مانند ذأطه وذعطه وقتیکه کسی کسی را بشدت تمام خفه کند ودر خاك مالیدن وبشدت دفع کردن * ذعلت * بمعنی ذعلب است بباء موحده ۱۵ عرابی از ابی

* درست *
* دست *
* دشت *
* دعت *
* دغت *
* ذأت *
* ذعت *
* ذعلت *

عوف ابن سعد گفته * شعر * صفقه ذی ذعلت سمول * منع امر آلیس بمستقبل * پس
سزاوار است که در لغت باشد چنانکه در لسان است * وصاحب قاموس آنرا ترک
کرده شاید تا راه دال با قرار داده قایل یک لغت شده باشد * ذمت * لاغر شدن و متغیر
گردیدن فعل از باب ضرب است * ذیت و ذیت * بهرسه حرکت آخر از ابن قطاع
مروی است و ذیه و ذیه و ذیا و ذیا * بمعنی چنین و چنان * ابو عبیده گفته گویند
کان من الامر ذیت و ذیت ای کیت و کیت * عبد الرحمن بن احمد ملک
بن ذات فقیه محدث است

* ذمت *
* ذیت *

* فصل الراء *

* ربت * بالتحریک در بسته شدن * ربت بالفتح پرورش کردن * تربیت
* چنین * گویند ربت الصبی یربته تربیتا پرورش کرد کودک را راجز
گوید * شعر * سمیتها اذ ولدت تموت * والقبر صهر ضامن زمیت * لیس لمن ضمنه
تربیت * تربیت نیز زدن دست بر پهلوی کودک تا بخوابد * رت * بالفتح رئیس قوم و شرف
وعطا و رتوت و رتات جمع هولاء رتوت البلد اینان سرداران شهرانند * رت دابه ایست
مانند خوک صحرایی رتوت جمع آن * رتوت نیز خوکان نر * رته بالضم کندی زبان
گویند رجل ارت مردی که کندی زبان آن ظاهر باشد * فی لسانه رته در زبان او کندی
است * ارته الله گرفت کند زبان کرد او را خدا آنرا احد ابی کند زبان شد * بعضی گفته
رته آنکه بدل کرده شود لام بیا * ابو عمرو گفته رته عجمی است بد در زبان
* ارت کسیکه در زبان آن کره و بستگی باشد * در تهذیب است غمغمه آنکه
آواز شنیده شود و انقطاع کلام معلوم نشود و بکلام عجم اشتباه دارد ورته آنکه اول
بدشواری از زبان آید و بعد بر آمدن متصل و احد صادر شود * رتوت الرجل
عاجز شد مرد در تا باز بان آن در سین بسوی تا باز کردید * خباب بن ارت
بدری است و ایاس بن ارت شاعر از عرب است * رستة * بالضم لقب
عبد الرحمن بن عمر بن ابی الحسن الزهری الاصفهانی است * رفت * بالفتح شکستن
وکوفتن * رفته یرفته از باب نصر و ضرب شکست و کوفت آنرا * رفت الشی شکسته

* ربت *
* رت *
* رسته *
* رفت *

و کوفته کردید کویند رفت الشیٔ فرفت لازم ومتعدی هردو آمده است * شیٔ مرفوت چیزی شکسته وکوفته شده * وَرَفَت الشیٔ منقطع شد آنچیز و همچنین ارفت ارفتاتاً مانند احمر احمرار ادر جمیع آمده * رفات بالضم حطام دنیوی * قوله تعالی ءَاِذا کنّا عظاماً ورفاتاً یعنی شکسته وبوسیده * رُفت بر وزن صرد کاه و کسیکه بشکند هرچیزرا * رات * بالفتح کاه و آن لغت یمانیه است * رُوات جمع آن و آن نادر است

* رات *

* فصل الزاء *

* زات * پرکردانیدن یقال زأته غیظاً ای پرکردانید از روی خشم * زت * آراسته کردن و همچنین تزتیت * تزتت آراسته شدن کویند زَتَتَ العروسَ وزتّتها فتزتّت آراسته کردم آنرا پس آراسته شد * زرت * خفه کردن کویند زرته از باب منع خفه کردم اورا * انزروت صمغ درختی است خاردار که در شهرهای فارس پیدا شود و در آن تلخی پیدا می باشد نافع است برای ورمها ودر مراهم مستعمل میشود جراحات تازه را مندمل میکرداند وکوشت مرده را میخورد وفتیله شده در مسحوق آن قرحهٔ کوش را نافع می باشد وبرای امراض چشم نیز نفع میدهد خصوصاً از رمد و رمص * زعت * خفه کردن وفعل آن از باب منع است * زفت * بالفتح پرکردن وخشم نمودن و دفع کردن و راندن ومنع نمودن وطرد کردن وتکلیف رسانیدن ودر تعب انداختن * زِفت بالکسر چیزی است مانند قیرکه بر کشتی وظروف ومشك میمالند تا آب نفوذ نکند * زقّ مزفت بالفتح قاء مشدد * مشك طلا کرده شده بزفت * شعر * وسقفاً صلاینَ النّارَ حولَهَا کانّما * طلاین بقار او بزفت ملمّع * ویسقوریدس گفته زفت که آنرا اغیرا می کویند دو صنف است یکی دریائی و آن سیاه رنك وسائل می باشد واکثر در مراهم داخل کرده شود دوم صحرائی و آن سیاله درخت یتوت است وآن درخت قضیم است * روغن زفت قویست از قطران یابس وآن ملین اورام صلب است خصوصاً اورام رطب وسعال ناشی دریابس را نافع است ومقعد او مت ز هرها می کند * وطلای آن کزیدن مار را نفع میدهد * ازدفت المال از باب افتعال

* ثات *
* زت *
* زرت *
* زعت *
* زفت *



زکت *زمت* *زنت* *زیت*

گرفت تمام مال را * زقت الحدیث فی اذنه ریخت سخن را در گوش او * زکت * بالفتح پر کردن یا پر کردن مشک مانند تزکیت و ازکات گویند زکت القربة تزکیتا و ازکته یعنی پر کرد مشک را * قربة مزکوتة مشک پرشده * زکت نیز موضعی است * ازکات زائیدن گویند ازکتت المرأة بغلام زائید زن کودک را * مزکوت مرد غمناک و ملخی که در شکم آن بیضه ها باشد و آنکه سرد می بر ان شدت کرده باشد * زکته الحدیث یاد کنانیدم آنرا سخن * زماتة * بروزن سحابة باوقار شدن * زمت الرجل زماتة مانند کرم کرامة باوقار شد مرد رجل زمیت مرد باوقر را جز گویند * والقبر من ضامن زمیت * زمیت بر وزن سکیت بسیار باوقر فلان ازمت الناس یعنی باوقرترین مردمان * فراکفته ماشد تزمته کدام چیز شدید کرد باوقر بودن آنرا * زمت مانند زمج پرنده ایست که رنگ برنگ میگردد * از میعات رنگ برنگ گردیدن گویند ازمات الشیء و قهکه مانند زمت متلون شود *زناته * بالکسر قبیله ایست در مغرب زناتی که منجم مشهور است بدان منسوب است * زیت * بالفتح اسپ معاویه بن سعد و روغن زیتون و آن درختی است مشهور * زیتونه واحد آن * زیت نیز مسجد دمشق یا کوههای شام و شهری است در چین و قریه ایست در صعید و نام مردیست * زیتونه موضعی است در بادیة شام * عین الزیتونه در افریقیه * احجار الزیت در مدینه * قصر الزیت در بصره * زت الطعام ازته زیتا کردانیدم در طعام روغن زیت را * طعام مزیوت و مزیت خوردنی که دران زیت انداخته باشند شاعری گفته * شعر * جاؤا بعیر لم یکن یمنیة * ولا حنطة الشام المزیت خمیرها * ازدات فلان روغن زیت بر بدن خود مالید * زت راس الصبی مالیدم روغن زیت را بر سر کودک گویند خیر از دهنی متی ما زتنی * زت القوم زیت خورانیدم قوم را * ازات القوم بسیار شد روغن زیت نزدیک قوم * استزات روغن زیت طلب کرد یقال جاؤا یستزیتون آمدند طلب کنان روغن زیت را * زیته روغن زیت را توشه کردانیدم برای آن * زیات بتشدید روغن فروش * جاء نانی ثیاب الزیات آمد مرا



دو جامهای چرك آلوده * زَبْتِیّه اسپ لجید بن عمرو الغسانی

فصل السین

* سات * سخت خفه کردن * از ابو عمرو ساته یساته ساتا یعنی خفه کرد آنرا تا آنکه بمرد مانند سابه و ابو زید قید مرك را اعتبار نکرده * ساتان بالتحریك به صیغهٔ تثنیه دو طرف حلقوم * سأت واحد آن * سبت * راحت و قطع کردن و دور سترون موی سر و کذاشتن مو از موهای بافته شده و نوعی است از سیر شتران * ابو عمرو گفته آن عنق است حمید بن ثور گفته * شعر * مطویة الاقراب امانهارها * فسبت واما لیلها فذمیل * و حیرت راسپ فراخ کام و کودك دلیر و سرکش و گردن زدن و نام روزی است از هفته و آن ماخوذ است از سبت بمعنی قطع زیراکه روزها بآن منقطع می شود * اسبت و سبوت جمع آن و مرد بسیار خواب و مرد بسیار دانا مانند سبات بالضم * سبت نیز قیام نمودن یهود در کار شنبه قال الله تعالی و یوم لا یسبتون و فعل آن از باب نصر و ضرب آمده * سبت بالکسر پوستهای گاو که دباغت کرده شده باشد به برك درخت کنار و جز آن * سبت بالضم روئیدنی است مانند خطمی و گاهی بفتح نیز می آید * مسبت به صیغهٔ فاعل کسی که حرکت نکند چنانکه ابو عمرو گفته و کسی که داخل شود در روز شنبه گویند اسبت الیهود داخل شدند در سبت * سُبات بالضم خواب یا خواب پنهان یا ابتدای خواب در سر تا آنکه به دل برسد و آن ماخوذ است از سبت بمعنی راحت و از آن است و جعلنا نومکم سُباتا * جوهری گفته گویی از آن سبت یسبت این ثدما بالضم آمده * سبات نیز دهر ابن احمر گفته * شعر * وکنا وهم کابنی سُبات تفرّقا * سوی ثم کانا منجدا و تهامیا * گویند مراد ابنجا دهر است و دو پسر آن روز و شب است * سُبات نیز لقب ابراهیم بن دُبیس محدث است گویند اقمتُ سَبْتا و سَبْتة و سَنْبَتا و سَنْبَتة یعنی اقامت کردم مدتی دراز * کفر سبت موضعی است در شام * مسبوت بیهوده و غش کرده و همچنین بیماری که مانند خوابیده افتاده باشد و در اکثر حال چشمهی بند باشد * رطب منسبت به صیغهٔ

سات

سبت

قاعل از باب انفعال خرمای که تمام پخته باشد* سَبَنتي مانند سَبَنتَى مرد دلیر و یای آن برای الحاق است نه برای تانیث آیا نمی بینی هالا حق می شود آن را گویند سبنتاة وسبنداة * ابن احمر در وصف مردی می گوید
* شعر * کانّ اللیل لا یغسو علیه * اذا زَجرالسَبَنتاة ألامُونا * مراد ناقه است *
سبنتی نیز پلنگ بسبب دلیر بودن بآن نام نهاده شده شماخ گفته * شعر *
وما کنتُ اخشَی ان یکونَ وفاتُه * بکفّی السَبَنتی ازرقِ العَین مطُرقُ * سبا ئت
جمع آن * سَبَنتَه بز * سِبَتان بالکسر مرد نادان * انسبات دراز شدن * نی و جهه
انسباتٌ آن دراز ورواست * سبتاه پراکنده کوش در درازی یا کوتاهی وصحرا
* سَبَتَه شهریست در مغرب * سبت مانند شبت بشین معجمه معرب شود است *
سبتین نعلین وآن ماخوذ است از سبت یعنی پوست گاو که از آن ساخته می شود
* در حدیث است یاصاحب السبتین اخلَع سبتیك * وخرج الحجاج یمو ذُقُه فی
سبتین له ای نعلین * سُبَّخت * بضم سین وباء مشدده وسکون خاء معجمه لقب ابی
عبیده است ابو ثعلب انشاد کرده * فخُذ من سلحِ کَیسان و من آظفارِ سُبُّخت
* سبروت * بروزن زنبور زمین خالی از گیاه وچیزی کم و بی مزه راجز گوید
* یا ابنهَ شیخ ماله سُبرُوتُ * وفقیر مانند سِبریت وسبرات هرد و بالکسر و سُبرُت
بالضم * یقال رجلٌ سبروت وامرأة سبروته من رجال ونساء سبا ریتَ * سبروت
نیز دراز وجوان بی ریش و بر وزن جمع آن سباریت وسبارو آن ناد راست
* ارض سباریت از قبیل توصیف مفرد بجمع است مانند ثوب اخلاقٌ * سبرتَ الرجلُ
قناعت کرد * مسبرت کسیکه مو ندارد * سَبَریت بدخلق * سبرت بروزن جعفر بازاری است
در اطرابلس * ستّ * بالکسر شش یقال ستّة رجال وستّ نساء اصل آن سدس است
سین را بتا بدل کرده و دال ادغام کردند زیرا که تصغیر آن سدیسه است و جمع
اسداس * گویند جاء فلان سادساً وسادیاً وساتاً یعنی آنکه سادساً گفته از سدس بنا کرده
وآنکه سادیاً گفته سین را بیا بدل نموده چنانکه گویند جاء فلان خامیاً ای خامساً
وآنکه ساتاً گفته آنرا از ظاهر ستّ و ستّه بنا کرده * ستون شصت * سَتّ بالفتح سخن

سبّخت

سبروت

* ستّ *

بد و عیب یقال ستّه یعنی عابه * گویند یا سینی برای زن ماخوذ است از سِت جهات یعنی شش جهت من * بعضی گویند آن غلط است از عوام یا سیدتی است * وستّی نیز نام دختر ابوعثمان صابونی است که از راویات حدیث است * ستّیته نام جماعتی از محدثات است و احمد بن محمد بن سلامه سُتیتی محدث است * حصن ابن ستّین قلعه ایست مقابل مَلَطیه * ستّیک بنت معمر که روایت حدیث کرده و آن مصغر ستی است در زبان عجمی * واحمد بن محمد بن سَتّه بالفتح محدث است * و بیان است در باب ها خواهد آمد زیرا که اصل آن سته است * سِجِستان * بالکسر و گاهی بالفتح نیز می آید شهری است بزرگ در مشرق و آن فارسی است ابن سید ه آنرا در رباعی ذکر نموده * سُحت * بالضم و بضمتین حرام و آنچه بد باشد از مکاسب که عار بدان لازم آید و آنچه ذکر آن بد باشد مانند قیمت سگ و خوک و شراب اسحات جمع آن * اسحات کسب سُحت کردن * اسحَتَ الرجلُ فی تجارته در تجارت خود کسب حرام کرد و از بیخ برکندن * یقال اسحته ای استاصله * همچنین است سحت * اسحتت تجارته خبیث شد تجارت آن و حرام گردید * سَحِتَ شدت خوردن و نوشیدن * رجلٌ سُحتٌ وسحیت و مَسحوتٌ مرد حریص فراخ شکم * رجل مسحوتُ الجَوف کسیکه سیر شکم نشود و کسیکه طعام او را بسیار زود هضم کند از لغات اضداد است * مالٌ مَسحوتٌ و مُسحَتٌ یعنی برده شده فرزدق گفته * شعر * وعضّ زمان یا ابن مروان لم یَدَع * من المَالِ الاّ مسحتا او مجلّفُ * و همچنین سُحت و سَحیت * اُسحِتَ الرجل به صیغهٔ مفعول رفت مال او * سَحَتَ الشحمَ عن اللحم از باب منع جدا کرد پیه را از گوشت * بردٌ سَحتٌ سرمای صادق * ما لهُ سَحتٌ نیست چیزی برای او که هلاک کند او را * دَمهُ سُحتٌ خون آن هدر است * عامٌ اسحتُ سال خشک * ارضٌ سحتاء زمینی که چراند اشته باشد * سحتوت سویق کم چرب و همچنین سِحتیت و جامهٔ کهنه و همچنین سَحت و سَحتی در شعر نوم خاک * سُحیت بر وزن زبیر جد مبرح بن شهاب الرُعینی است از آن یکی از وفد رعین است که بخدمت رسول الله رسید * قال الله فیسحتکم بعذاب بضم یا و بکسر حا و همچنین بفتح هر دو قراءت

سجستان

سحت

کرده شد ﴿اکالون للسحت﴾ بتثقیل و تخفیف هر دو قراءت کرده شده * سحت بمعنی رشوت * ایطعمونی السحت ای الرشوة * سحلوت * مانند زنبور زن فاحشه * سخت * بالفتح شدید و همچنین سخیت مانند امیر * سخت بالضم آنچه از شکم بچه های بهائم بیرون آید وقتیکه زائیده شود پیش از آنکه چیزی بخورد * سختیت سویق کم چرب مانند سختیت و غبار بسیار بلند * رؤبه گفته * و هل تثیر الساطع السختیتا * و آرد سپید و شدید رؤبه گفته * شعر * هل ینجینی حلف سختیت * او فضة او ذهب کبریت * مسخوت همواره * سختیان بالکسر و بالفتح پوست بز دباغت کرده شد * و آن معرب است و شهریست ابو ایوب سختیانی بدان منسوب است * سختان بالفتح و سخیت به صیغه تصغیر محدثان نیز * اسحات الجرح اسخیتاتا ساکن شد ورم آن چنانکه ابوزید حکایت کرده * شیء سخت و سخیت یعنی صلب * هذا حر سخت ای شدید * گویند اصل آن فارسی است عرب آنرا در کلام خود استعمال کردند چنانکه مسح را بلاس میگویند * در نوادر است گویند سخت فلان لفلان و سخت له وقتیکه استقصا کنند در قول * سرت * بالضم شهری است در مغرب * سرته شهری است در جوف اندلس و قاسم بن ابی شجاع السرتی محدثی است منسوب بآن * سفت * شراب نوشیدن و سیر نشدن فعل آن از باب سمع است * سفت بالکسر لغتی است در زفت چنانکه زجاجی گفته * ابن درید گوید سفت طعامی که برکت ندارد و آن بر وزن کتف است * استفت الشیء ربود آن چیز را چنانکه از ثعلب محکی است * سقت * بالفتح و سقت بالتحریک بی برکت بودن طعام گویند سقت الطعام سقتا و سقتا فهو سقت وقتیکه طعام برکت ندارد * سکت * بالفتح و سکوت و سکات بالضم و ساکوته خاموش ماندن * ساکت خاموش * ساکوت بسیار خاموش و همچنین سکیت بالفتح * سکیت مانند سجیر و سکیت مانند زبیر و سکیت مانند قبیط و سکیت بالکسر بدو تا و ساکوت و ساکوته کسیکه کم کلام کند یا آنکه بر کلام قادر نباشد * سکت نیز فصل کردن در میان دو نغمه بدون دم زدن و آن از اصول الحان است * سکت الرجل انقطع کلامه فلم یتکلم و همچنین اسکت * ابو عبید از

سحلوت

سخت

سرت

سفت

سقت

سکت

ابو زید روایت کرده صمت الرجل واصمت وسکت واسکت وابو عمرو گفته گویند
ثم سکت بدون الف پس وقتیکه منقطع شود وکلام نکند گویند اسکت وانشاد کرده
* شعر * قد رابنی ان الکری اسکتا * لوکان معنیا بنا لهیتا * سکته بالضم بیاری است
مشهور * سکتتان دو سکته نماز یکی بعد از افتتاح دوم بعد از قرائت فاتحه * سکته بالضم
انچه بدان کودك وغیر آن را خاموش کنند وآبی که در ظرف باقی ماند * سُکَیت
مانند کمیت وبتشدید هم آمده اسپی که پس از ده اسپان حلبه بیاید وآن را
فاشور گویند وفسکل نیز وآنکه بعد از آن آید شمار کرده نمی شود چنانکه جوهری
گفته * رماه بسکاته وسُکات هو وبضم یعنی بچیزی که خاموش کنند او را * هو علی
سُکاتِ الامر یعنی آن مشرف بر قضاء آن کار است * گویند به سُکات وقتی که بسبب
بیاری یا خوردن شراب زبانش بند شود * حیة سُکات [illegible] اسم ماریست که دریافته
نشود تا اینکه بگزد شاعری در ذکر مردی [illegible] ادری
من حیة جبلیة * سُکاتِ اذا ما عض لیس بادردا [illegible] یعنی
بودم نزدیك به ادراك این حاجت * اسکات او باش وباقی ما [illegible] روزهای
معتدل بعد از شدت گرما * سکت الرجل مرد آن مرد وقوله [illegible] ولما سکت عن موسی
الغضب ای سکن چنانکه زجاج گفته * بعضی گفته آن محمول بر قلب است
چنانکه ادخلت القلنسوة فی راسی اصل آن ادخلت راسی فی القلنسوة بود
قول اول مطابق عربیت است * رجل سِکّیت بالفتح مردیکه کم سخن گوید وهرگاه
گوید سخن خوش ونیکو گوید * سلت * بالفتح بیرون آوردن گویند سلت امعی
یعنی بیرون آورد روده را بدست خود * سلت الانف برید بینی را * سلت
راسه سترد موی سر او را * راس مسلوت ومحلوت ومسبوت ومحلوق بیك معنی
است * سلت الشعر سترد موی را * سلت الشئ قطع کرد آن چیز را * سلت
دم البدنة یعنی پوست بر کند بدنه را تا آنکه خون آن ظاهر شد * سلت
القصعة لیسید کاسه را با انگشتان خود و همچنین استلت از باب افتعال
* سلتت امرأة خضابها عن یدها انداخت زن از دست خود خضاب را * سلتاء زنی که

* سامت *

حنا نه بند د * سلت فلانا ما ئة سوط یعنی داورا صد تازیانه * سلت بصاحبه انداخت

پلیدی خود را * سلاته بالضم انچه با نکشتان از اطراف کاسه کرفته شود تا پاك کرد د

* انسلت عنا یعنی رفت از ما بطوریکه در یافت نشد * مسلوت آنکه کرفته شده باشد

کوشت آن * سلت بالضم قسمی است از جو که پوست ندارد کو یا کندم است

* بعضی کفته نوعی از جو که ترش می باشد * کو یند ذهب منی فلتة و سلتة یعنی سبقت

برد بر من و کم شد از من * اسلت مرد یعنی بر ید * و نام پدر ابو قیس شاعر

* سلحوت * بروزن زنجور زن مکاره مانند سحلوت بتقدیم حا * سلکوت * مانند زنبور

پرنده ایست * سمت * بالفتح راه و روش نیکان ومیانه روی و نیکمان وحدس راه رفتن

شاعری کفته * لیس بها ربع لسمت السامت * فعلش از باب ضرب و نصر است

* سمت لهم از باب ضرب مهیا کرد برای آنان وجه سخن و تدبیر * در حدیث است

فینظرون الی سمته وهدیه یعنی نکاه میکردند بسوی حسن هیئت وخوبی منظر آن در دین

وآن از قسم حسن وجمال نیست * یونس بن خالد السمتی محدث است * تسمیت ذکر

کردن نام خدا بر چیزی و دعا کردن * در حدیث اکل است سموا الله و دنو و سمتوا یعنی

وقتیکه یا بید خورشی را پس دعای برکت کنید در حق کسی که خور را نید

شما را و لازم کرفتن سمت * تسمیت العاطس در جواب تحمید عطسه

زننده یرحمك الله کفتن و آن بسین مهمله و بشین معجمه هر دو آمده

* ثعلب کفته بسین مهمله مختار است زیرا که آن ماخوذ است از سمت * و ابو

عبید کفته بشین معجمه در کلام عرب اعلی واکثر است * سمیت قسمی از نعل چنانکه

مختصر قسمی است از ان * سمنت * بروزن سمند قریه ایست در صغد * سمروت *

بروزن زنبور دراز * سنت * بروزن کتف مرد کم خیر * رجال سنتون * ارض

سنتة زمین بی کیاه * عام سنت سال خشك و همچنین مسنت * اسنت القوم بقحط

سالی افتادند * ابن الزبعری کفته * شعر * عمرو العلی هشم الثرید لقومه * ورجال مکة

مسنتون عجاف * جوهری کفته اصل آن از سنة است واو را تا کردند تا فرق

باشد میان آن و قول آنها اسنی القوم اقامت کردند یکسال در یك موضع

سلحوت
سلکوت
سمت

سمیت
سمروت
سنت

* فرا گفتند توهم کردند که تا اصلی است وقتی که یافتند او را پس قلب کردند بتا کویند اصابتهم السنة بتا * سانتوا الارض تفحص کردند و ثید کی زمین را * سنوت بر وزن تنور مسکه و پنیر و قسمی از خرمای خشک و رب و شهد شاعری کوید * شعر * هم السمن بالسنوت لا ألس بینهم * و هم یمنعون جارهم ان یقردا * و بعضی سنوت مثل سنور می کویند * و سنوت نیز شبت و رازیانه و زیره * سنت القدر از باب تفعیل اند اخت سنوت را در دیک * مسنوت آنکه همنشینی کند ترا و بی سبب به غضب آید * تعنت نکاح کردن مرد لئیم زن کریمه را بسبب قلت مال او و بسیار مال خود

* فصل الشين *

* شئیت * بر وزن امیر اسپ شکوخنده و اسپی که قاصر شوند هرد و سمهای پای او از سمهای هردو دست او یعنی بر جای هرد و سم دست نیفتند و برای این فعلی معروف نیامده مردی از انصار کوید * شعر * واتدر مشرف الصهوات ساط * کمیت لا احق ولا شئیت * شبت * بکسرتین و تاء مشدد رستنی است معروف که بفارسی آنرا شود کویند کرم و خشک است در درجهٔ دوم اخلاط بارده را نضج میدهد و دردها را می نشاند و تلطیف بسیار دارد و تازهٔ آن زیاده تر در انضاج است و خشک آن بسیار محلل است و روغن آن دردهای عصب و کوش و دوا و امتلای و پیچش را نفع می بخشد و تخم آن را اگر بر بواسیر ضماد کنند قطع کند و خاکستر ش برای قروح مقعد و ذکر بسیار مفید است * شبرت * بر وزن قمقل قلعه ایست در اندلس * شت * بالفتح و شتات بر وزن سحاب و شتیت بر وزن امیر پراکندن * شت الامر از باب ضرب و انشت از باب انفعال و تشتت از باب تفعل و استشت از باب استفعال پراکنده شد * شتته الله از باب تفعیل و اشته الله از باب افعال پراکنده کند او را خدا * شتیت بر وزن امیر کار پراکنده * ثغر شتیت دندان کشاده * قوم شتی قوم پراکنده که از یک قبیله نباشند در حدیث انبیا است علیهم السلام امهاتهم شتی یعنی دین انبیا یکی است و شریعتهای آنها مختلف است و بعضی کویند مراد از ین اختلاف زبانهای آنها است * جاؤا اشتاتا شتات آمدند پراکنده

* در صحاح جاؤا اَشتاتاً آمدند پراکنده * شت واحد آن وابوعمرو از بعض عرب حکایت کرده الحمد لله الذی جمعنا من شَتٍّ * شَتّان بینهما بضم نون و بنصب نیز آمده * شتّان ما هُما و شَتّان ما بینهما وشتّان ما عمرو واخوه یعنی دوری است میان آنها * شِتّان بکسر نون مصروف از شَتُت است * در صحاح است از اصمعی که گفته نمی‌شود شتّان ما بینهما وقول شاعر * شعر * لَشَتّان ما بین الیزیدین فی الوری * یزید بن سَلِم والاغرّ بن حاتِم * حجت نیست چه مولد است لیکن قول اعشی حجت است * شعر * شَتّانَ ما یَومی علی کُورها * ویومَ حیّان اخی جابرِ * شتّان مصروف است از شتت پس فتحهٔ نون فتحه ایست که برنا بود تا دلالت کند که مصروف از فعل ماضی است و همچنین سَرعان و وشکان مصروف اوشَك وسَرع است * کوبیٌ وشَکان ذا اهُر و جّاره سَرعان ذا خُروجّا * و گفته می‌شود ان المجلس لیَجمع شُتُوتًا من النّاس یعنی مجلس جمع میکند مردمان را که از یك قبیله نیند * محمود بن شُتّی بالضم محدّثی * شخت * بالفتح باریك اندام نه از لاغری وبالتحریك نیز آمده * شِخات بالکسر جمع آن * شخُت از باب کرم باریك اندام شد * شخوته مصدر از آن * شَخت وشخیت باریك اندام * شِخّیت بروزن سکّیت وکریم غبار بلند * شخحیت بروزن حلتیت همچنین * تشخیت بمعنی ابلاغ ورسانیدن * شرنتی * مرغی است * شماته * وشمات بروزن سحابه وسحاب شاد شدن بغم دشمن * شمت از باب فرح شاد شد بغم دشمن * اشمته الله به شاد کند او را حق تعالی بغم او * شماتی وشَمات نا امید شد کان واحد و نیامد * * شوامت دست و پای ستور * تشمیت برحمك الله گفتن عطسه زننده را و بمعنی فراهم آوردن ونا امید کردن * اشتمات از باب افتعال اول بمعنی * تشمّت نا امید و بی غنیمت بر گشتن * ملك مشمّت پادشاه دغا داده شده * شِنکات * بالکسر شاید نام شهری است احمد بن عبد الخالق شِنکاتی وکامل بن عبد الجلیل بن شِنکاتی محدّثانند * شیعان * بالفتح جماعت اندك از ملخ وجز آن

* فصل الصاد *

* صت * بالفتح دفع کردن بغابه و بدست زدن و بعصا زدن * صَتّه بالعصا زد او را

* شخت *
* شرنت *
* شمت *
* شنکات *
* شیت *
* صت *

به صدا * صعیت بر وزن امیر بانگ و فریاد و بمعنی جماعت * صَتّ بالفتح نیز بمعنی
جماعت * مُصاتّه و صِتات بالکسر بمعنی مخاصمت * صَاتّه منازعت و خصومت کرد
باری * مِصْتَمت بالکسر چالاک و تیز * صِتّ بالکسر بمعنی ضد * صُتّه بالضم همچنین
* صِتّ بالکسر نیز بمعنی جماعت * صُتّیه بالضم لحاف یا جامه ایست یمنی * صِنْتیت
بالکسر لشکر و سردار * تَصاتّو باهم محاربه کردند * صُنْتوت بالضم فرد واحد
* هو بصَتّته او در پی اوست * صَتّه بداهیة یا صَتّه بکلامِ انداخت بروی بلا و کلام را
* در صحاح است فی الحدیث قاموا صَتّیتَین ایستادند درحالیکه دو جماعت
بودند * صاحب قاموس گوید صواب آنست که می گفت در حدیث ابن عباس
است و تمام آن انّ بنی اسرائیل لما اُمِرُوا اَن یقتل بعضهم بعضاً قامُوا صَتّیتَین یعنی
بنی اسرائیل هرگاه مامور شدند که بکشند بعضی از انها بعضی را دو جماعت شدند
و در روایتی صِتّین آمده * در نهایه است صِتّ بمعنی فرقه از مردم و بعضی گفته
اند بمعنی صف مردم * تصحت * از باب تفعل شرم کردن * تصحت شرم کرد
* اصخیخات * تسکین یافتن ورم زخم و شفا یافتن مریض * اصخأت الجرح ساکن شد
ورم زخم و شفا یافت مریض * صعت * مرد میانه بالا * صفتیت * و صفتات هر دو
بالکسر و صِفِتّ بر وزن فِلِزّ و صِفِتان بر وزن طِومّاح و صِفِتّان بر وزن صِلِّیان مرد تنا ور
و توانا یا فربه پرگوشت یا توانا درشت خلقت یا صِفِتّ بر وزن فِلِز کسی که غلبه کند
بر مردم * صَفْته بالفتح غلبه * تَصَفّت از باب تفعل قوی و توانا شد * تَصَفْتَتَ از
تَفَعْلُل همچنین * صلت * بالتفح پیشانی واضح و کشاده * صَلُتَ از باب کرم کشاده پیشانی
شد صلوته بالضم مصدر از آن * صُلْت نیز بمعنی آشکار و هموار در صفت پیغمبر است صلی
الله علیه و آله و سلم کان صَلْتَ الجبین بود آنحضرت کشاده پیشانی و بعضی گفته اند
صَلْت اینجا بمعنی هموار و آشکار است * صَلْت نیز شمشیر تابان و تیز * مُنْصَلِت و اِصْلیت
همچنین * در صحاح است سَیْفٌ اِصْلیت شمشیر تابان و جایز است که بمعنی مُصْلَت
باشد * اَصْلَتَ سیفه برکشید شمشیر را از نیام * سَیْفٌ مُصْلَت شمشیر آهیخته شده *
ضربه بالسّیف صُلْتاً بالضم زد او را بشمشیر درحالیکه آهیخته بود * صَلْت نیز کارد

* صحصحا *
* صخت *
* صعت *
* صفتیت *
* صلت *

بزرگ وبالضم نیز آمده ٭ مرد چالاك در كارها ٭ أصلتی ومصلات ومصلت هردو بالكسر ومنصلت همچنین عامر بن طفیل گوید ٭ شعر ٭ وانا المصالیت یوم الوغا ٭ اذا ما المغاویر لم تقدم ٭ در اساس است نهر منصلت نهر سخت روان ٭ صلت نیز نام مردی وتاختن اسبان ٭ صلت بالكسر دزده ٭ صلتان بالتحریك اسپ بانشاط وهوشیار ٭ در صحاح است صلتان خر استوار وسخت واسپ بانشاط وهوشیار ٭ صلتان شاعر اند عبدی وضبی وفهمی ٭ انصلت از باب انفعال بگذشت وسبقت برد ٭ در صحاح است صلت دوانید اسپ را ٭ انصلت الفرس فی سیره بگذشت وسبقت برد اسپ در سیر خود ٭ جاء بلبن یصلت ومرق یصلت آورد شیر وشوربا بسیار آب وكم روغن ٭ صلتة ما فی القدح ریختم آنچه در قدح بود ٭ صمت ٭ بالفتح وصموت وصمات هردو بالضم خاموش بودن اصمات وتصمیت همچنین ٭ رمیته بصماته وسكاته انداختم بروی چیزی راكه بدان سكوت نماید ٭ اصمته از باب افعال وصمته از باب تفعیل خاموش كردم اورا لازم ومتعدی هردو آمده ٭ صمات بالضم سرعت تشنگی ٭ در تهذیب است گویند بات فلان علی صمات امره هرگاه تصمیم عزم بر كاری كند ٭ ابومالك گوید صمات یعنی قصد است واو انشاد كرده ٭ وحاجة بت علی صماتها ٭ در صحاح است گویند فلان علی صمات الامر هرگاه مشرف شود بر قضای آن كار ٭ بات من القوم علی صمات بمرأی ومسمع یعنی شد از قوم در نزدیكی به محلی كه از آنجا دیدن وشنیدن تواند شاعری گوید ٭ وحاجة كنت علی صماتها ٭ یعنی مشرف بودم بر ادراك حاجت وبروایتی بعماتها نیز آمده ٭ صامت شیر خفته واز شتران بیست تا وازمال سیم ونقره وناطق از مال شتران وگوسپندان گویند ما له صامت ولا ناطق یعنی نیست پیش او چیزی از مال صامت وناطق ٭ صموت بالفتح زره ثقیل وگران ٭ در اساس است صموت زرهی كه چون پوشند ٭ شود صدای ازوی نخیزد نابغه گوید ٭ شعر ٭ وكل صموت نثلة تبعیة ٭ ونسج سلیم كل قضاء ذائل ٭ صموت نیز شمشیری كه در كشته فرو رود ٭ در تهذیب است كه درین صورت آواز برآمدن خون كم خواهد آمد زبیر بن عبد المطلب گوید ٭ شعر ٭ وینفی الجاهل المختال عنی ٭ رقاق الحد وقعته

* صمت *

صَموت * وانگبین پر که سوراخ نداشته باشد * و عباس بن مرداس گوید * شعر * کانّ
صموتا صافت النحل حولها * تداولها من راس تهوة شائر * و نام اسپ عباس بن
مرداس و بعضی گویند نام اسپ خفاف بن ندبه شاعری گوید * شعر * حتی اری
فارس الصّموت علی * اکساء خیل کانّها الابل * ضربةٌ صموتٌ ضربی که بگذرد
در استخوان یعنی باز نه جهد از آن تا آواز دهد * ترکتُه ببلدة اصمت و بصحراء
اِصمِتَ و بوحش اِصمِتَ و اِصمِتَة بکسر همه و بقطع همزه و وصل آن و به منع صرف
و در تهذیب است که الف آن مکسور و مقطوع است یعنی گذاشتم او را در دشت
یا جایی که دانسته نشود کجا است * مُصْمَت چیزی که سوراخ ندارد * اصمتّه انا
بی خوف کردم او را * بابٌ مُصْمَتٌ و قفلٌ مُصْمَتٌ در و قفل بسته * الفٌ مُصمّت
بتشدید نیز آمده هزار کامل * در لسان العرب است اعطیتُ فلانا الفاً کاملاً و الفا
مُصمَتاً و الفاً امرغ همه بیک معنی است * در تهذیب است که از امثال عرب
است انّک لا تشکو الی مُصْمَت یعنی شکوه نه بردی بسوی کسی که باک شکوه دارد
ثوبٌ مُصْمَتٌ جامهٔ یکرنگ * خیلٌ مُصْمَتٌ اسپ یکرنگ * حروف مُصْمَتة ما عدا ای
مُر بنفل * صُمتة بالضم و بالکسر چیزی که بدان کودک را خاموش کنند از جنس
طعام باشد یا غیر آن * مصمِت نام شمشیر شیبان نهدی * صِمّیت بر وزن و معنی
سکّیت یعنی بسیار خاموش * ما ذقتُ صَماتاً بالفتح نه چشیدم چیزی گویند لا صَمْتَ
یوما او یومٌ او یومِ الی اللیل یعنی خاموش نمی شود یک روز کامل * در تهذیب
است عرب گوید لا صَمْتَ یوماً الی اللیل و لا صَمتَ یومِ الی اللّیل پس کسی که
نصب داده است مرادش آن است که لا یصمُتُ الی اللّیل و کسی که رفع داده است
مراد او آن است که لا یصمتُ یومٌ الی اللّیل و کسی که جرّ داده است ظاهر است
* جاریةٌ صَموتُ الخلخالین زن کنده ساقها که از خلخال او صدایی بگوش نخورد
* صمعیوت * بر وزن عنکبوت سخت سیر * صنوت * بر وزن سفود زنبیل کوچک
بافته از لیف خرما یا غلاف شیشه و سرپوش آن * صَناتیت جمع آن * اصنات
بالکسر محکم و استوار کردن * صِنتیت بالکسر سردار و لشکر * صُنتوت بالضم یکتا

* صمعیوت *
* صنوت *



* صوت *

ویکانه * صوت * آواز و آواز کردن * صات از باب ضرب وسمع آواز کرده اَصاتَ از باب افعال و صوّت از باب تفعیل همچنین * رجلٌ صات وصیّت مرد آواز کننده * صِیت بالکسر شهره نیک صات وصوت وصِیته همچنین * در صحاح است گویند ذَهَبَ صِیتُه فی النّاس رفت آوازه او زمردم و در اصل بواو بود بسبب کسره پیاء مبدل شد چنانکه ریح در اصل رَوح بود گویا بنا کردند بر فعل بکسر الفاء از برای فرق میان صوت مسموع و میان آوازه و گاهی میگویند انتشر صَوتُه فی النّاس یعنی صیت * صوت نیز بمعنی پتک آهن گران و بمعنی زرگر و زداینده شمشیر * مِصوات بالکسر آواز کننده گویند دُعی فانصات از باب انفعال یعنی خوانده شد پس جواب داد و پیش آمد و پوشیده رفت * انصاتَ المُنحنی راست شد قامت مرد دوتا * در صحاح است انصاتَ الرّجلُ راست شد قامت او بعد از انحنا گویا پیش آمد جوانی او شاعری گوید * شعر * ونصرت وَهَان الهُنَیدة ماشَها * وتسعینَ عاماً ثم قُوّم فانصاتا * وعادَ سَوادُ الرّاس بعد بیاضه * وعاودَه شَرخُ الشّباب الّذی فاتا * مِنصات راست قامت * انصاتَ به الزمانُ مشهور گشت * ما بالدّار مِصوات نیست در خانه کسی

* فصل الضاد *

* ضغث * ضوت * ضهت *

* ضغث * بالفتح خائیدن بدندان پیشین و بدندان پسین * ضوت * بالفتح نام موضعی * ضهت * بالفتح سخت بپا کوفتن * ضهَته از باب منع سخت بپا کوفت

* فصل الطاء *

* طست *

* طست * بالفتح در اصل طسّ بالسین بود یک سین را بتا بدل کردند و بسین معجمه هم روایت کرده اند * در صحاح است که یک سین را بتا بدل کردند بسبب ثقالت و هرگاه جمع می کنند و یا تصغیر باز می آورند سین را مانند طساس وطُسَیس چه بسبب فاصله الف جمع و یای تصغیر میان هر دو سین ثقالت میرود * طالوت * پادشاهی عجمی است

* طالوت *

* فصل الظاء *

* ظات *

* ظات * بالفتح خفه کردن * ظأته از باب منع خفه کرد او را



* فصل العين *

* عت * بالفتح سخن را دوباره گردانیدن * عتّه دوباره گردانید بروی سخن را
* عتّه بالمسئلة الحاح کرد بروی * عتّه بالکلام توبیخ کرد اورا * عاتّه معاتّة
و عتاتا مخاصمه کرد باوی * عُتعُت بروزن بلبل و رعبوب بزغاله و سخت قوی و مرد
دراز بالا و تمام یاد راز بالا و جنبان * عتت بالتحریک درشتی در سخن * عتعته
دوانکی و خواندن بزغاله را به عَتْ عَتْ * تعتّت فی کلامه از باب تفعل استوار
نکرد در سخن خود * عتّی لغتی است در حتّی * عرت * بالفتح جنبیدن نیزه و سخت
شدن آن * عرت الرمح از باب نصر و ضرب و سمع سخت شد نیزه یا جنبید * رُمح
عرّاتٌ نیزه بسیار جنبان * برق عرّاتٌ برق بسیار جهان * عرت أنفه مالید بینی
اورا * عفت * بالفتح دوتا کردن و شکستن * عفته از باب ضرب دوتا کرد
و شکست آن را یا شکست بی آنکه جدا کند * در صحاح است عفت یده دوتا کرد
دست وی را تا بشکند * عفت کلامه تکلّف کرد در عربیّت کلام یا شکست کلام را از
لکنت * أعفت احمق و درشت تر * رجلٌ عفتّان بروزن و معنی صفتّان * رجل
عفتانی مرد جافی و قوی * رجل علفوت * بروزن جردحل و زنبور و رجل علفتانی
مرد احمق که حرف زند و باك صواب و خطا ندارد * عمت * بالفتح پیچیدن پشم را
مدور و برای رشتن * عمت از باب ضرب پیچید پشم را مدور تا در دست گرفته
بریسد * عمّت از باب تفعیل همچنین * عمیتة نام آن پاره مدوّر و بفارسی آنرا
پاغند گویند * أعمتة و عُمُت بضمتین و عمیت جمع آن * عمت فلانا غلبه کرد
بر فلان و بازداشت او را و زد بعصا یا تازیانه * عمّیت بروزن سکّیت رقیب ظریف
و مست و جاهل ضعیف و کسی که راه نیابد به طرفی * عنت * بالتحریک فساد و گناه
و هلاك و در آمدن مشقّت بر مردم * أعنته از باب افعال در مشقت افکند او را
* عنت نیز بمعنی سختی یافتن و بمعنی زنا و سستی و انکسار و اکتساب گناه * عنّته از باب
تفعیل سختی کرد بروی و لازم گردانید بروی کاری را که دشوار بود ادای آن
بروی * عُنتوت بالضم حلّی خشك و آن گیاهی است * عُنتوت نیز کوهی است

* عت *
* عرت *
* عفت *
* علفوت *
* عمت *
* عنت *

باریك در صحرا و اوّل هر چیز * اَکمهٔ عُنْتُوت و عَنُوت پشتهٔ که برآمدن بران دشوار بود * عَنْعَت عَنه روگردانید از وی * عَنْتَت قرن العنود بلند شد شاخ بز غاله * عانت زنی که دیرماند بعد از بلوغ در خانهٔ اهل خود تا اینکه از شمار دوشیزه ها بیرون شود * جاء * مُتَعَنِّتا آمد پیش او در حالیکه میخواست لغزش او را * عَنِت بکسر نون و عُنْت بفتح نون استخوانی که بعد از پیوند کردن آن را چیزی بشکند * اَعْنَتَ العظم بشکست استخوان شکسته بسته را چیزی * عَنِتَ العظمُ از باب فرح شکسته شد استخوان شکسته بسته * رجل متعهت * مرد مبالغه کننده در لباس و اکل

* فصل الغین *

غت بالفتح در آب غوطه دادن * غَتَّه فی الماء در آب غوطه داد او را * غَتَّه بالامر رنج داد او را بکاری * غَتَّ الضحك پنهان داشت خنده را * غَتَّ بالکلام خاموش کرد او را به سخن * غَتَّ الماء نوشید آب را جرعه جرعه بی جدا کردن ظرف آب از دهن * غَتَّ فلانا غمگین کرد فلان را و خفه کرد او را * غَتَّ الدابّة شوطا او شوطین در تعب انداخت ستور را دو یا دو دوانیدن * غَتَّ الشیءَ الشیءَ آورد بعض آنچیز را از پی بعض آنچیز * غَتَّ القولَ القولَ آورد آن سخن را از پی آن سخن * غلت * بالفتح برانداختن خرید و فروخت و بالتحریك خطا کردن در حساب و غلط بطاء مهمله خطا کردن در قول * اغلنطی علیه غالب آمد بروی بد شنام و به ضرب و قهر * غَلته بالفتح اول شب و بالضم اسم غلت * اغفلته و تغلته گرفت او را بغفلت * غمت * گران آمدن طعام بردل * غَمَتَه الطّعام از باب ضرب گران آمد طعام بر دل او پس کرد انید او را مانند مست * غَمِتَ از باب فرح مانند مست شد از گرانی طعام * غَمَتَه فی الماء غوطه داد او را در آب * غمت الشیء بوشید آنچیز را * غَمَّتَ نفسا بر داشت سر خود را هنگام نوشیدن *

* فصل الفاء *

* افتیآت * باطل گفتن بر کسی * اِفْتَأَتَ علی الباطل باطل گفت بر من * افتأت برأیه استبداد نمود برداشن خود * اُفْتِئِتَ بصیغهٔ مجهول ناگهان مرد * فت * بالفتح ریزه ریزه کردن

* عُهت *
* غت *
* غلت *
* غمت *
* فأت *
* فت *

وشکستن بنا انکشتان وشکاف در سنك بزرك * فتيت وفتوت بالفتح ومفتوت ريزه ريزه کرده شده * انفتات ريزه ريزه شدن * فت في ساعده ضعيف کرد او را * فُتات بالضم ريزه * فتّه بالفتح وبالضم پشك شتر وکوسفند که کوفته شود براى آتش افروختن ويك لخت از خرما * فتفته بالفتح نوشيدن شتر که مرا زه براى * بينهم تفاوت ميان آنها رازها اند که شنيده وفهميده نمى شوند * اهل بيت فُتُت بهرسه حرکت اهل بيت پراکنده * فحت * بالفتح روشنى ماه * کويند جلسنا في الفحت نشستيم در ماهتاب وبر آوردن طباخ کوشت پاره پخته را از ديك وبمعنى وام وسوراخهاى مدور در سقف * فاخته مرغى است مشهور فواخت جمع * تفخّت برفتار آمد مانند رفتار فاخته * تفخّتت المرأة برفتار آمد زن مانند رفتار فاخته * تفخّت الرجل شکفته شد مرد * فخته از باب منع او بدار را * فخت الاناء وا کرد ظرف را * فخت راسه بالسيف بريد سرش را به تيغ * فخّتت الفاخته آواز کرد فاخته وفاخته دختر ابي طالب ودختر عمرو ودختر وليد هم صحابيه اند * انفخت السّقف سوراخ دار شد سقف * فرات * بالضم آب بسيار شيرين کويند ماء فرات ومياه فرات آب شيرين * فُرات نهرى است در کوفه ودرياى شور ونيز نام مردى * فَرُتَ از باب کرم بسيار شيرين شد آب * فروته بالضم مصدر از آن * فرت از باب فرح ضعيف شد عقل او بعد از دانش * فَرَتَ الرجل از باب نصر فاجر شد مرد وازينجا است مَرَتَنِّى بمعنى زن فاجره * فِرت بالکسر ميان دو انکشت سبابه وابهام * مياه فُرتان وفُرات آب شيرين * در صحاح است فراتان جوى کوفه وجوى بغداد که او را دجله کويند * فُستات * بالضم بمعنى فسطاط يعنى شهرستان مصر وهردو بکسر فا نيز آمده * فلته * بالفتح شب آخرين از هر ماه وبعضى کفته اند آخرين روز از ماهى که بعد آن شهر حرام است ونيز بمعنى کار ناکاه وبى انديشه * کان الامر فلتة شد آن کار يك بيك بى ترد دو بى تدبير * افلتنى الشيئ وتفلّت منى در کذشت از من آن چيز * أفلت الشيئ از باب افعال در کذرانيد آن چيز را در بکرى * افتلت الکلام از باب افتعال بى انديشه وبى فکر کفت سخن را * افتلت بصيغة مجهول بمرد بيك ناکاه * افتلت فلان بامر کذا يك بيك آورده شد فلان بر کار پيش از ينکه مستعد

* فحت *

* فرت *

* فستات *

* فلت *

شود برای آن * فَلْتان بالتحریک شادمان و مرد سخت و جری و صحابی است و مرغی است که شکار میکند بوزنه را * کساءٌ فَلُوت بالفتح گلیمی که خرد و طرفش بسبب کوتاهی بر پوشنده بهم نه پیوندد * تفلّتَ الیه پناه جست بسوی او * تفلّتَ علیه برجست بروی * فلاة ناگهان و ناسهد * اندر به افلت بروزن احمد و به فُلَیْت بروزن زُبَیر و فَلَیْته بروزن سفینه * فرس فَلتان بالکسر و به تحریک نیز آمده و فرس فُلُت بروزن صُرَد و فُلّت بروزن قُبّر اسپ شتاب رو * گویند مالکَ منه فَلَت بالتحریک چیست ترا که نمی گریزی از و * فلتات المجلس هَفوات و لغزشهای مجلس * مفوت * بروزن و معنی مبهوت * فوت * بالفتح و فَوات بروزن سحاب درگذشتن کاری * فاته الأمر درگذشت از وی آن کار * افتأته الأمر از باب افتعال همچنین * افاته ایاه درگذرانید آن کار را غیر او * مَوْتُ الفَوات مرگ ناگهان در حدیث است مرّ رسولُ الله صلی الله علیه و آله و سلم بحائط مائل فأسرع فقیل یا رسول الله اَسرعتَ المَشی فقال اخافُ مَوتَ الفَوات یعنی گذشت پیغمبر خدا بدیواری خمیده پس شتابان رفت از آنجا مردم گفتند چرا شتابان رفتی آنحضرت فرمود که می ترسم از موت ناگهان * گویند دشنام داد مردی شخصی را پس دعای بد کرد و گفت جعلَ الله رِزقه فَوت فمه یعنی ببیند رزق را و نرسد بآو و گویند هو منّی فوتُ الرمح و فوت الید یعنی او از من در جائی هست که می بینم او را و نمی رسم باو * فوت گشادگی میان دو انگشت * فلان لا یُفتات علیه فلان کرده نمی شود جز کار او یعنی کسی سبق نمی برد براو در حدیث است اَمِثلی یُفاتُ علیه فی اَمر بناته * افتات الکلام اختراع نمود و طرز نو پیدا کرد در کلام * افتاتَ علیه حکم کرد برو * تفاوت الشیئان دوری شد میان آن هردو چیز * تفاوُت بهر سه حرکت واو بمعنی دوری * در صحاح است که کسر واو و فتح آن غیر قیاس است چه مصدر راست از تفاعل بضم العین و غیر از ضم خلاف قیاس است * فُوَیت بروزن زُبَیر متفرد بدانش خود برای خود گرو مونث هردو آمده * در اساس است * افتات فلانٌ علیکم هر آنچه سبقت برد فلان برشما بدانش خود و مشوره نکرد

* فهت *

* فوت *

باشد * فلان يتفوّت على ابيه فى ماله يعنى فلان مال پدر خود را صرف مى كند بى اذن او * ما ترى فى خلق الرحمن من تفاوت نخواهى ديد در خلق خدا عيبى يعنى ببينند و بگويند كه اگر چنين بودى خوش بودى * تفوّت عليه فى ماله سبقت برد در مال او

* فصل القاف *

* قت *

* قت * بالفتح دروغ و سخن چينى و پوشيده اتباع كسى كردن براى دريافت مراد وى * قت بينهم قتّا و قتيتى مثل خليفى و قتت تقتيتا از باب تفعيل قتقت قتقتة نمامى كرده * رجل قتات و قتوت و قتيتى مثل شدادو صبور و دليلى مرد سخن چين يا كسى كه سخن مردم بشنود بى آنكه آنها مطلع بر وى شوند نمامى كند يا نه و امرأة قتّاتة و قتوة در خبر آمده لا يدخل الجنة قتات * قت بالفتح اسپست يا اسپست خشك در خبر ابن اسلام آمده فان اهدى اليك حمل تبن او حمل قت فانه ربا يعنى اگر هديه كند قوصدار بسوى تو بار كاه يا بار اسپست پس آن ربا است * قتّ الشئ مثل مدّ بريد آن چيز بد را زى و اندك گردانيد آنرا و آماده ساخت و جمع نمود آنرا اندك اندك * قتّ اثره دربى او رفت * قتّ الراعى البعير شنيد راعى بول شتر ايمار را * قتيون جماعتى اند از محدثان * تقتيت جمع نمودن ثو ابل درديك و طبخ كردن آن * زيت مقتّت مثل معظم روغن زيتون كه دران رياحين طبخ كرده باشند يا ادهان خوشبو دران خلط كرده باشند در خبر آمده انّه ادّهن بزيت غير مقتّت و هو محرم * قتّه مثل ضبّه ماد رسليمان تابعى * اقتيات از بيخ بر كندن * قتات بالضم موضعى است به يمن

* قرت *

* قروت * بالضم خشك كشتن بعض خون بربعضى و سبز شدن خون زير جلد بسبب ضرب * قرت الدم مثل نصر و سمع قروتا سبز گشت خون زير جلد شاعرى گويد * شعر * يشن عليها الزعفران كانّه * دم قارت يغلى به ثم تغسل * ابو زيد گفته قرت الدم فى الجرح مرد خون در ريش * قرت فلان مثل فرح متغير شد روى فلان كس از اندوه يا خشم * قارت مثل جبل تر و سبك * قارت و مقترت كسى كه بكير د هر اينچه يابد * قرتما بفتحتين شهرى است بفلسطين * قرتان بفتحتين نام موضعى

* قاروت نام قلعه * قُراث مثل غراب وادی است میان تهامه و شام * قَرَت بفتحتین یخ *

* قربت *

قرنیث مثل امیر مردی سخت * قربوت * بفتحتین پیش کوهه زین و این لفظ را صاحب صحاح ذکر نکرده *

* قلت *

قلت * بالفتح کوی در کوه که دران آب مجتمع شود قلات مثل رجال جمع * قَلْتُ العُنق مغاك کردن * قَلْتُ العین غار چشم * قَلْتُ الابهام مغاکی در زیر انگشت * قَلْتُ الثریدة مغاکی در ثرید * قلت بفتح اول وکسر دوم مرد کم گوشت * قَلَت بفتحتین هلاکی اعرابی گفته اِنَّ المُسافِرَ و متاعَهُ لَعَلَی قَلَتٍ اِلّا ما وَقَی الله * قَلِتَ فلانٌ مانند فرح هلاك گشت آن کس * اَقْلَتَه هلاك ساخت ویرا یا درمعرض هلاك آورد ویرا * مَقْلَتَه مثل مَهْلَکه ودر وزن ومعنی در خبر ابی مجلز آمده لو قُلْتَ لرجلٍ وهو علی مَقْلَةٍ اِتَّقِ دُفْعَه فصُرِعَ غرمته یعنی اگر کوئی مردی را او بر مهلکه است بپرهیز ترسانید ی ویرا پس هلاك شد تا وان دهی دیت وی * مِقْلات مثل محراب ناقه که یکبار زاید بعد ازان حامله نکردد و زنی که بچه اش نزید * اَقْلَتَتِ المرأة والناقة مقلات شد زن وناقه * ناقةٌ بها قَلَتٌ یعنی ناقه مقلات بشر کوید * شعر * فَظَلَّ مَقالیتُ النساءِ یطأنَه * یَقُلْنَ اَلاَ یُلْقَی علی المرأ مِئْزَرُ * ورکمان عرب است که مقلات هرگاه مردی کریم را که ازغدر کشته شود بپا کوبد بچه اش نمی میرد * شاةٌ قَلِتَةٌ بزی که شیرش شیرین نباشد * قَلْتَین مثل بحرین دهی است به یمامه * دار القَلْتَین نام موضعی است * قُلْته بالضم دهی است بمصر *

* قلعت *

اقلعتات * مثل اقشعرار سخت پیچ دار شدن مو * اِقْلَعَتَّ الشعرُ سخت پیچ دار شد مو *

* قلهت *

قلهت * وقلهات دو موضع اند واین دو لغت را جوهری ذکر نکرده *

* قنت *

قنوت * بالضم بمعنی طاعت از باب نصر حق تعالی فرموده للقانتین والقانتات و بمعنی سکون ودعا وقیام در نماز در خبر آمده افضل الصلوة طول القنوت و بازماندن از کلام زید بن ارقم گفته سخن می کردیم در نماز تا این که نازل شد وقوموا لله قانتین پس ما مور شدیم بسکوت * اَقْنَتَ دعای بد کرد بر دشمن خود و دراز کرد قیام را در نماز و همواره حج کرد و دراز نمود جهاد را و تواضع کرد برای حق سبحانه تعالی * امرأةٌ قَنیت زن کم خوار * قَناتَه مثل کرامه کم خوری * سقاءٌ قَنیتٌ مشك بسیار آب گیرنده * رجل قنعات *

* قنعت *



قوت

بالكسر مرد بسيار موی بود و بدن * قوت * بالضم وقيت وقيتة بكسر هر دو وقائت وقوات بالضم آنچه بدان قيام بدن بود از طعام * گويند ما عنده قوت ليلة وقيت ليلة وقيتة ليلة وما عليه قوت ولا قوات * قاتهم ذلك مثل قال قوتا بالفتح وبالضم وقياتة قوت داد آنها را آن چیز فاقتاتوه وتقوتوه پس قوت ساختند آنها آن چیز را * انا اقوته يعنى من قوت مى دهم و برابر رزق اندك * استقاته قوت خواست ازوى * فلان يتقوت بكذا فلان قوت مى كند چنين چيز را و در خبر آمده اللهم اجعل رزق آل محمد قوتا يعنى بقدر آنكه سد رمق كند از طعام وكفى بالمرء اثما ان يضيع من يقوت يعنى اهل و عيال خود كه نفقه آنها برو لازم باشد وقوتوا طعامكم يبارك لكم * اوزاعى گفته مراد كوچك ساختن نانها است وغير اوزاعى گفته كه اين قول مثل قوله كيلوا طعامكم است * قائت شيرد رنده وبسنده * گويند هو لى قائت من العيش * اقاته قوت داد و بر الغنى است در قاته يقوته ونگاهداشت آنرا * اقاته واقات عليه قادر شد بر آن * مقيت از اسمای الهى بمعنى نگهبان و مقتدر و قوت دهنده * وگويند حاضر * اقتت لنارك قيتة يعنى طعام بده آتش را هيزم

* فصل الكاف *

كبت

* كبت * بالفتح بر زمين افگندن * كبته مثل ضرب بر زمينش زد فانكبت پس بر زمين افتاد * در خبر آمده ان الله كبت الكافر بد ستى كه حق سبحانه تعالى بيفكند كافر را و بى بهره ساخت و رسوا كرد و ذليل نمود و شكست و باز داشت و رد كرد بخشم خود * مكتبت پر از غم و اندوه * مكبوت بسيار غمگين * بعضى گويند در اصل مكبود بود بمعنى كسى كه اندوه بجگرش رسيده باشد * كبريت * بالكسر گوگرد

كبريت

و ياقوت سرخ و زر طلا و جوهرى است كه كانش پس تبت است در وادى نمل كه آنجا سليمان عليه وعلى نبينا السلام گذشته بود * كبرت بعيره مثل دحرج ماليد كبريت را شتر خود * كتيت * آواز جوشيدن ديك كم آب و اول آواز جوشيدن

كتيت

نبيذ و اول آواز شتر جوان * اصمعى گفته كه چون شتر نر قابل هدير شود پس اول آن كشيش است و فوق از آن كتيت و آواز سخت سينه مرد از شدت غضب و رفتار

نرم یا نزدیك نزدیك گام نهادن بزودی وهمچنین است کتکته وتکعکعت مانند دحرجه وتدحرج * کت البعیر از باب ضرب صبحه کرد شتر صبحهٔ نرم * کتیت القدر جوشید دیك * کت الرجل من الغضب آواز سخت کرد مرد بسبب خشم * کتت الجرة الجدیدة آواز کرد سبوی جدید وقت پر کردن آب در آن * کت النبیذ شروع شد جوشیدن نبیذ قبل از سخت کشتن ودر خبر ابی قتاده آمد وتکات الناس علی المیضاة یعنی مزدحم شدند مردم بر آوند وضو * کت فلانا بلای رسانید و یرا وخوار نمود * کت الکلام فی اذنه از باب نصر سخن در گوش وی گفت وهمچنین است اکته واکتته * کتة بالضم مال رذیل ونام ماده بزی * کتة بالفتح سبزهٔ زمین * کتکت وکتکتی بضم هر دو کاف وبغیر انصراف بازی است * رجل کت وامرأة کتة بالضم مرد کم گوشت وزن کم گوشت * رجل کتمیت وکتیت الیدین مرد بخیل * کتکت مثل هدهد آواز حباری * کتکات مثل زلزال مرد بسیار کلام * کتکتة مثل زلزله خندیدن کم از قهقه * کتیتة مثل سفینه عصیده که قسمی است از طعام * اکتعات کوتاه نهادن * کت مثل مد شمار را احصا نمودن اکثر در نفی مستعمل شود گویند اتانا جیش ما یکت ودر مثل است لا یکته او یکت النجوم یعنی شمار واحصا نمی کند آن را مکر این که احصا نموده شوند ستارگان * کتانه مثل ثمامه ناحیه ایست نزدیك مدینهٔ منوره از آن آل جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه * اکحت * کوتاه * سنه کریت * سال کامل همچنین است یوم کریت وشهر کریت * تکریت بفتح اول شهری است آباد آن کرده تکریت دختر وایل * کست * بالضم چوبی است خوشبو که آن را قسط وکسط نیز گویند * کعت * بالفتح کوتاه * رجل کعت وامرأة کعتة * کعیت مثل زبیر بلبل که در فارسی هزار داستان گویند کعتان بالکسر جمع * اکعت فلان سریع رفت ونشست از لغات اضداد است وسوار شد وحالیکه منتفخ بود از خشم * ابو مکعت مثل محسن شاعری * کعتة بالضم طبق شیشه * کفت * بالفتح باز داشتن * کفعة مثل ضرب باز کرد انید ویرا از طرف قصد او وا نکفت پس باز گردید ودر خبر عبد الله بن عمر آمد * صلوة الاوابین ما بین ان ینکفت اهل المغرب الی ان یثوب اهل العشاء یعنی باز گردند اهل مغرب

* کحت *
کوریت *

* کست *
* کعت *

* کفت *



بسوی خانهای خود * كَفَتَ الشیء الیه كفتاً وكَفَّته تكفیتاً بخود فراز گرفت آن چیز را در خبر آمده اكفتوا صبیانكم باللیل فان للشیطان خَطْفَةً بخود فراز گیرید کودکان را در شب زیرا که مر شیطان را ربودن است ودر خبر دیگر آمده یقول الله للكرام الكاتبین اذا مرض عبدی فاكتبوا له مثل ما كان یعمل فی صحته حتی اعافیه او اكفته یعنی فراز گیرم دیرا بسوی قبر ودر خبر دیگر آمده نُهینا ان نكفت الثیاب فی الصلوة یعنی نهی کرده شدیم فراهم آوردن جامها در نماز ومراد ازان جمع کردن جامه نزد رکوع وسجود * كَفَتَ الطائرُ وغیره كُفتاً وكَفیتاً وكِفاتاً وكَفَتاناً سرعت کرد در پریدن ودویدن ودرهم کشید کی کرد دران * رجل كَفْتٌ وكَفیتٌ وفرس كَفیتٌ شتابنده وسبکبار یك * عدو كَفیتٌ وكِفاتٌ دویدن سریع * مرّ كَفیتاً وكِفاتاً گذشت تیز * كَفْتٌ سخت راندن شتر * كافتة مكافتة بایکدیگر سبقت نمود * كِفات مثل کتاب جائیکه دران جمع کرده شود چیزی حق سبحانه تعالی فرموده الم نجعل الارض كفاتاً شعبی خانهای کوفه را گفته هذه كفاتُ الاحیاء وقبرستان را گفته هذه كِفاتُ الاموات * اكتفت المالَ تمام گرفت مال را * كِفات مثل شداد شیر درنده * كفت بالفتح وبالکسر دیك خرد در مثل است كَفْتٌ الی وَبِئَةٍ یعنی بلا ست که در پهلوش بلا است * كَفَتَ الشیء كَفْتاً مثل نصر زیر وبالا شد آن چیز * كَفَتَ فلان مرد آنکس * خبز كَفْتٌ نان بی نانخورش * مات كِفاتاً ومكافتة مثل قتال ومقاتله مرد ناگهان * وقع فی الناس كَفْتٌ واقع شد مرگ در مردم * انكفات بازگشتن ومنقبض شدن ولاغر گشتن اسپ واجتماع خلقت * كَفیت مثل امیر اسپ حسان بن قتاده سدوسی * كَفیت وكِفت بالکسر انبانی که هیچ ضایع نکند * كَفیت انچه بدان تمام زندگانی باشد از قوت در خبر آمده که آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند حُبِّبَ الیَّ النساء والطیب ورُزِقتُ الكَفیتَ دوست داشته شد بسوی من زنان وخوشبو وداده شدم انچه بدان جمع واصلاح معیشت خود کنم وبعضی گویند مراد قوت جماع است دلالت کند برین خبر دیگر اتانی جبرئیل بقدر فقال لها الكفیت فوجدت قوة اربعین رجلا فی الجماع ودر خبر جابر آمده اعطی رسول الله صلی الله علیه وسلم الكفیت ازحسن

* کلت *

پرسیدند کفیت چیست گفت جماع * کافت مثل صاحب غاری بود در کوه که پناه میکرفتند بسوی آن دزدان وجمع می کردند دران متاع را * کفتة نام بقیع الغرقد زیرا که جمع می کند مردگان را یا برای آنکه می خورد مدفون را بزودی بسبب آنکه شوراست * فرس کفت مثل صرد وهمزة اسپی که مجتمع شده بجهد پس ممکن نباشد سواری بران از جهت اجتماع جهیدن وی * مکفت مثل محسن کسی که دو زره پوشد درمیان هردو جامه پوشد * کلت * بالفتح جمع کردن * کلتة مثل ضربة جمع نمود آن را * امرأة کلوت زن جمع کننده * کلته فی الاناء ریخت آن چیزرا در آوند اعرابی گفته اخذت قدحا من لبن فکلته * کلت الفرس بها زد اسپ را برای دوانیدن * کلت الشیٔ افکند آن چیزرا * فرس قلت کلت مثل سکو وصود اسپ تیزرو * فرس فلتة کلتة مثل همزة اسپی که مجتمع شده بجهد پس ممکن نباشد سواری بران * اکتلات نوشیدن * انکلات ریخته شدن ومنقبض کشتن * کابت مانند امیروسکین عنکبوت دراز که بدان خانهٔ کفتار بند کرده شود شاعری گفته * شعر * وصاحب صاحبه زمیت * منصلت بالقوم کالکبیت * کلته بالضم حصهٔ از طعام وغیر آن * رجل مصلت مکلت مثل منبر مرد روان درکارها * کمیت * مثل زبیر اسپ سخت سرخ مذکر

* کمیت *

و مونث دران برابر است * سیبویه گفته خلیل را از کمیت پرسیدم گفت بسبب اینکه آن میان سیاهی وسرخی است وهیچ یک از سرخی وسیاهی بر او خالص نیست پس اراده کردند هردو را از تصغیر اینکه وی از هردو قریب است وفرق درمیان کمیت واشقر باعتبار دم ویال می باشد اگر دم ویالش سیاه باشد کمیت گویند واگر سرخ باشد اشقر خوانند * کمت بالضم وکماتی مثل زرابی جمع * کمتة بالضم رنگ کمیت ابن اعرابی گفته کمتة دوا اند یکی کمتة زردی دیگری کمتة سرخی * کمت مثل کرم کمتا وکمتة وکماتة کمیت شد اسپ * کمیت شرابی که سرخی وسیاهی دارد * کمیت بن معروف وابن ثعلبة وابن زید ونام اسپان * کمت الفرس تکمیتا کمیت ساخت اسپ را به صنعت اکمت الفرس اکماتا واکمات اکمیتاتا کمیت شد اسپ * بعیر کمیت وناقة کمیت شتر سخت سرخ * تمرة کمیت خرمای سخت سرخ * ابن اعرابی گفته کمیت دراز تمام سال



و ماه * اَخَذَه بکمیته کرفت آن را با صلش * کَمِتَ الغیظ مثل نصر پوشید خشم را

* کنت *

* کنت * بالفتح قُوت * کَنَتَ فی خَلقه مثل نصر قوی شد در خلقت خود * کُنتی مثل
کرسی وکُنتُنی مرد پیر بعضی کویند منسوب است بسوی کُنتُ زیرا که اکثر می کویند
کنت کذا وکذا یعنی بودم چنان و چنان در خبر ابن مسعود آمده انه دَخَلَ المَسجِدَ
وعَامّة اهله الکُنتِیّون وشاعری کفته * شعر * وَمَا کُنتُ کُنتیّا وما کُنتُ عاجنا *
وشرّ الرجال کنتیّ وعاجن * کُنتی مثل کرسی قوی سخت شاعری کفته * شعر * قد
کنتُ کُنتیّا فاصبحتُ عاجنا * و شرّ رجال الناس کُنتٌ وعاجنٌ * اکتنات فروتنی
نمودن و خشنود شدن ابو زید کوید * شعر * مستضرع مادَنی منهن مُکتَنِت * للعظم
مجتلم ما فوقه فنم * و شقاء کَنیت مشك بسیار آب کیرنده * قد کَنَتَ مثل نصر
درشت شد

* کنبت *

* کنبت * ابن درید کفته رجل کُنبُتٌ و کُنابت مثل علبط و
علابط مرد بخیل * منقبض * تَکَنبَتَ الرجل منقبض شد مرد * رجل کنبت مرد سخت
درشت چنین است در لسان واین لغت را صاحب صحاح وصاحب قاموس ذکر نکرده

* کنعت *

* کنعت * مثل جعفر نوعی است از ماهی مثل کنعد * صاحب لسان کفته تای کنعت را
بدل از دال می پندارم

* کوت *

* کوتی * مثل رومی کوتاه و کوتی تن ده مشهور است

* کیت *

* تکیت * پر کردن ظرف وآسان ساختن سامان * کَیّتَ الوعاء پر نمود آوند را * کیّتَ
الجهاز آسان ساخت سامان را شاعری کفته * شعر * کیّتْ جهازكَ امّا کُنتَ مُرتحلاً * انی
اخاف علی ازدادكَ السبُعَا * اکیات زیرکان * کانَ من الامرِ کَیتَ وکَیتَ بفتح تا و کسر آن
و در نهایه کفته بضم نیز یعنی بود از آن امر چنان و چنان کنایه است از قصه * لیث کفته
که این تا در اصل ها بود در خبر آمده بئسَ مالاَحدِکم اَن یَقولَ نَسیتُ آیةَ کَیتَ وکَیتَ
یعنی بد چیز است برای یکی از شما آنکه کوید فراموش نمودم آیه چنین و چنین

* فصل اللام *

* لبت *

* لبت * بالفتح پیچیدن دست * لَبَتَ یَدَه مثل نصر پیچید دست ویرا * لَبَتَ فلاناً
بعصا زد سینه و شکم و تهیکاه ویرا * صاحب لسان از ازهری نقل کرده که لبات
در لغت حمیر بمعنی لا باس یعنی باك نیست شاعری از آنان کوید * شعر * شربت الیوم



از مصمت غلات * بتسبيو وعقد غيرين * تنآد وا مدل عل رهم لبات * وقد بودت معاذ ر ذی رُعَين * لت * بالفتح کوفتن و ریزه کردن و سائیدن و محکم بستن * لَتَّ الشیَٔ از باب نصر محکم بست آنرا * لُتَّ فلان بفلان بصیغهٔ مجهول ملصق و قرین کرده شد * فلان کس بفلان * لَتَّ السَّویقَ خلط کرد پست را * لُتَات مثل غراب ریزه های پوست درخت و آنچه آمیخته شود بدان از سویق و مانند آن مثل روغن * ما ابقی منّی الّا لُتَاتًا تا نکذاشت مرض از من مگر پوست خشک مثل پوست درخت * لات بتشدید تا نام بتی در طایف نامیده شد بنام کسی که لت میکرد نزد این بت پست را بروغن بعد از ان تخفیف نموده شد و بتشدید خوانند * از ابن عباس و عکرمه و جماعتی در قول او تعالی اَفَرَأَيْتُمُ اللّات و بعضی گویند که تا در اصل مخففه است برای تانیث و دلالت کند برین قول کسائی که وقف کرده شود بران بها * ابن اثیر گفته این اکثر است و بعضی وقف کنند بتا * ابو اسحق گفته وقف بها قیاس است و اجود اتباع خط مصحف است

* لعلعه سو کند در وغ در ماضی * لَحت * بالفتح زدن و پوست بر کندن * لَحتَه بالعصا مثل منع زد ویرا بعصا * لَحَتَ العَصَا پوست بر کند چوب را * در خبر آمده * انّ هذا الامرَ لا یزالُ فیکم وانتم وُلاتُه ما لم تُحدِثوا اَعمالًا فاذا فعلتم ذلك بَعَثَ اللهُ علیکم شرّ خلقه فَلَحَتُوکم کما یُلحَتُ القضیب یعنی بدرستی این امر همیشه باشد میان شما و شما والیان آن تا وقتیکه احداث نکنید بدعتها پس هرگاه خواهید کرد آن را فرستد الله تعالی برشما بدترین خلق خود را پس تخوا شند آنها شما را چنانچه خراشیده شود شاخ درخت * بَردٌ بَحتٌ لَحتٌ سردی خالص * لَخت * بالفتح بزرگ جسم وزنی که هردو راهش یک شده باشد * حَرٌّ سَخت لَخت گرمی سخت * ابن سیده گفته می پندارم این را معرب * لزت * بالضم موضعی است یا قبیلهٔ باندلس * لصت * بتثلیث لام دزد لغت بنی طی است در لص مثل طست در طس * لُصُوت جمع زبیر بن عبد المطلب گفته * شعر * ولکنّا خلقنا اذ خُلقنا * لنا الحبرات والمسكُ الفتیتُ * و صبرٌ فی المواطن کل یوم * اذا خفّت من القرع البیوت * فافسد بطن مکة بعد انس *

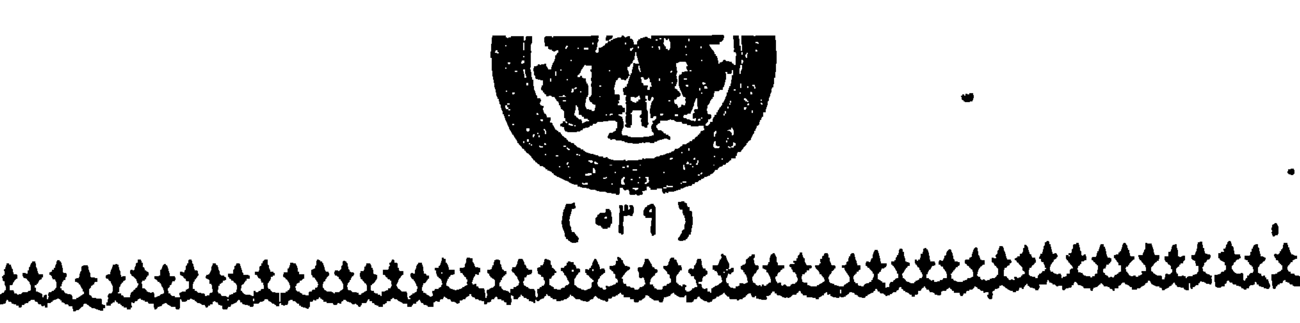
لت * لحت * لخت * لزت * لصت *



* لفت *

قَراصِنَةٌ کانّهم اللّصوتُ * لفت * بالفتح پیچیدن و باز داشتن از رای * لفته مثل ضرب پیچید آن را * لَفَتَهُ عن رائه باز داشت ویرا از رای وی خدای عز و جل فرمود * اَجِئتَنا لِتَلْفِتَنا عمّا وَجَدْنا عَلَیه آباءَنا * لَفَتَ اللّحاءَ عن الشَّجرة باز کرد پوست را از درخت * لَفَتَ عُنُقَهُ شکست کردن ویرا * لَفَتَ الرِیشَ علی السهم نهاد پر را بر تیر بغیر مناسبت بل هر کونه که اتفاق افتاد * التفت الیه و تَلَفَّتَ رو کرد و دید بسوی آن حق عز و جل فرمود و لا یَلْتَفِتْ مِنکُم اَحَدٌ الاّ امرأتَكَ یعنی باید که نه بیند از شما کسی مکر زن ترا و در وصف پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم اذا التفت التفت جمیعاً هرگاه می نکرد بسوی تمام نکریست یعنی دزدیده نمی دید * لِفت بالکسر شلجم * ازهری گفته نمی دانم که عربی است یا نه و جانب چیزی و برگزیده آن * گویند لِفتُهُ معه یعنی برگزیده آن با وی است * لا تَلْتَفِتْ لِفْتَ فلانٍ یعنی نظر مکن بسوی آن * لفت بکسر نیز کار و زن نادان و کس ماده شیر * لفت بالفتح و بالکسر و بالتحریک پشته کوه قدید میان حرمین شریفین * الْفَتُ گوسفندی که یک شاخش پیچیده باشد و مرد چپه دست و کلام تمیم و نادان در لغت قیس * لَفّات مانند سحاب مرد نادان درشت خو * لفوت مثل صبور زنی که ویرا شوهر بود و بچه از غیر آن شوهر پس آن زن پیچید و التفات کند بسوی بچه خود * در خبر آمده لا تَتَزَوَّجَنَّ لَفُوتاً و ناقة فرباد کنند * نزدیک دوشیدن و زنی که نظرش بر یکجا قرار نکیرد و در همین اندیشه باشد که غافل شوی پس ایما کند بغیر تو * ابن عمیر گفته لفوت زنی که چون آواز مرد شنود ملتفت شود بسوی وی * لفیته مثل سفینه عصیدهٔ درشت زیرا که پیچیده شود یا شوربای مثل حیس و عصید * قسمی است از طعام * لَفْتاء مثل حمراء زن احول و مادهٔ گوسفند کج شاخ * فلان یلفت الکلام یعنی بی مبالات و بی فکر سخن گوید * هو یَلْفِتُ الماشیةَ او میزند ستوران را و باك نمیکند که کرا رسد * هو لُفَتَةٌ مثل هُمَزَة در وزن و معنی آن در خبر آمده ان الله یُبْغِضُ البَلیغَ من الرِجالِ الذی یَلْفِتُ الکلامَ کما یَلْفِتُ البقرةُ الخَلاءَ بِلِسانِها یعنی بدرستی که خدای عز و جل دشمن دارد بلیغ را از مردان که پیچد کلام را و بی مبالات سخن گوید چنانچه می پیچد گاو کاه را بزبان خود * لکت *

* لکت *



* لوت *

شکاف در لب شعر را این لفظ را صاحب لسان ذکر نموده و صاحب صحاح و قاموس ترک کرده اند * لوت * بالفتح خبر دادن بغیر آنچه پرسیده شود از آن * لات الرجل مثل قال خبر داد بغیر آنچه پرسیده شد از آن * لَاتَ الخَبَرَ پوشید خبر را * لَاتَهُ يَلُوتُهُ لَوْتًا نقصان نمود حق وی را و لَاتَهُ يَلُوتُهُ باز داشت او را از روی کار و جانب آن * لَوَاتَهٌ بالفتح موضعی است مانند لس و قبیله ایست از بربر

* ليت *

* ليت * بالفتح نقصان حق کسی نمودن * لَاتَهُ يَلِيتُهُ لَيْتًا مثل باع نقصان حق وی نمود * لاته يليته باز داشت او را از روی کار و برگردانید از آن و همچنین است اَلَاتَهُ وما اَلَاتَهُ شيئًا نقصان نکرد وی را چیزی حق عز و جل فرموده وان تُطِيعُوا الله و رَسُولَهُ لَا يَلِتْكُمْ من اَعْمالكم شيئًا یعنی اگر طاعت کنید الله تعالى و رسول وی را نقصان نکند الله سبحانه از اعمال شما چیزی را و در دعا آمده الحَمْدُ لله الذی لَا يُفَاتُ ولَا يُلاتُ * لَا تَشْتَبِهُ عَلَيْهِ الاَصْواتُ یعنی ثنا ها همه خدای را عز و جل که باز داشته نمی شود از دعا و نه کم کرده می شود و نه مشتبه می شود بروی آوازها * ليت بالكسر صفحهٔ گردن در خبر آمده * يُنْفَخُ فی الصُّور فلا يَسْمَعُهُ احد الّا اَصْغَى لِيتًا دمیده شود در صور پس نشنود آنرا کسی مگر مائل کند صفحهٔ گردن را * لَيْتَ بالفتح کلمهٔ تمنی است اسم را نصب کند و خبر را رفع اکثر بر مستعمل آید و گاهی خبر را نصب کنند بجهت نازل شدن آن بمنزلهٔ وَجَدتُ پس گویند لیت زیدا شاخصا شاعری گفته * يا لَيْتَ اَيّامَ الصِّباءِ رَوَاجِعًا * و گویند لَيْتَنِی و لَيْتِی مثل انّنی و انّی و تاء در لَاتَ حِينَ مَناصٍ زاید است چنانچه در ثُمَّةَ و لَاتَ داخل نمی شود مگر بر حين و گاهی حين را در لفظ حذف کنند مثل قول مازن بن مالك حَنَّت ولَاتَ هَنّتْ واَنّى لَكَ مَقْرُوعٌ * جوهری از اخفش نقل کرده که تشبیه داده لات را بليس و مضمر نموده در آن فاعل * ابن بری گفته این قول سیبویه است زیرا که لات نزد سیبویه عامل است بعمل ليس و لیکن اخفش عملی نمی دهد لات را بلکه مابعد آن را رفع می دهد برابعداء و نصب بتقدیر فعل

* فصل الميم *



موته بالضم موضعی است در مشارق شام کشته شد انجا جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه و در انجا شمشیرها می ساختند *مت* بالفتح دراز کردن رسن وکشیدن آب بر غیر چرخ و نزدیکی جستن بر خویشی *متمته* بر وزن دحرجه همچنین *فلان یمت الیك بکذا* یعنی فلان نزدیکی می جوید باتو *ماته* حرمت و وسیله در تهذیب است *بیننا رحم ماته* میان ما خویشی قویست *متمت الیه* دراز شدم بسوی او و نزدیکی جستم باو *متی* بروزن حتی *با متی* پدر نام ابو یونس نبی علیه السلام و جدی است موحد بن یحیی مدنی محدث را و لغتی است در متی مخفف *مت* در محدثین اسما اند *معات* بالکسر چیزی که بآن نزدیکی جویند *تمتی* بروزن و معنی تمطی یعنی خمیازه کشیدن *تمتی فی الحمل* اندازه کرد در رسن تا قطع کند آنرا و در اصل *تمتت* بود و آن شنیده نشد *محت* بالفتح سخت از هر چیز *یوم محت* روز گرم *محت* از باب کرم گرم شد روز *محت* تیز بمعنی دانشمند یا تیز رای *محوت* بالضم و *محتاء* بر وزن فقهاء جمع آن *لا محتنك* بر خواهم کرد ترا از چشم *مرت* بالفتح بیابان بی گیاه و یا زمینی که خاک خشك نشود و نه چراگاه آن روید *مروت* بالفتح همچنین *امرات* بالفتح و *مروت* بالضم جمع آن *ارض ممروته* زمینی که گیاه و در چراگاهش نه روید و خاکش خشك نشود *مروته* بالضم اسم ازان *رجل مرت* مردی که ابرو اش موندارند ذو الرمه گوید *شعر* کل جنین لیق السربال * مرت الحجاجین من الاعجال * یعنی جنینی است که مادرش افکند پیش از ینکه پشمش بر آید *مرته* از باب ضرب تابان و لغزان کرد او را *مرت الابل* بکسر کرد شتر را *مروت* بر وزن سفود وادیی است از آن بنی حمان بن عبد العزی اوس گوید *شعر* وما خلیج من المروت ذو شعب * یرمی الضریر بخشب الطلح والضال * و ازان است یوم المروت یعنی روز جنگ میان قشیر و تمیم و شهری است ازان باهله یا از ان کلیب *مرت* بر وزن حمل دهی است در آذربیجان *ماروت* عجمی است یا از مروته است *مرمریت* بالفتح داهیه و بلاء *مصت* بالفتح جماع کردن با زن *مصت الجاریة* جماع کرد با زن *مصت الناقة* گرفت بچه دان ناقه را پس

موته *مت* *محت* *مرت* *مصت*



* معث * * مقت * * مكث * * ملث * * موت *

داخل نمود دست خود را و برآورد نطفه را * معث * بالفتح مالیدن * معثه از باب منع مالید او را * مقت * بالفتح ومقاته دشمن گرفتن * مقته از باب نصر دشمن گرفت او را * مقّته از باب تفعیل همچنین * مقیت ومَمقوت دشمن گرفته شده * نکاح المقت در جاهلیت عبارت از آن بود که شخصی زن پدر را پس از موت وی در تزوج آوردی * مَقتی آن متزوج ویا پسر او * ما امقته عندی خبر میدهد که او ممقوت است نزد من * ما امقتنی له خبر میدهد که تو ماقت هستی * مکث * بالفتح اقامت کردن در مکانی * مکث بالمکان از باب نصر اقامت کرد در مکان * استمکثت البثرة از باب استفعال پر شد آبله از زرداب وریم * ملیث * بر وزن سکیت برگ مورخ وآن درختی است که زود آتش می گیرد * ملثه از باب ضرب حرکت داد وجنبانید او را * آ مالیث شران تیرو * موت * بالفتح مردن ومرگ * مات از باب نصر واز باب سمع وضرب مرد * میّت بالتشدید مرده ضد زنده اصلش میوت بوزن فیعل بود واو را بیا بدل کرده ادغام کردند وبالتخفیف نیز آرند ومذکر ومونث در وی یکی است شاعری گوید * شعر * لیس من مات فاستراح بمیت * انما المیت میت الاحیاء * مات الرجل ساکن شد وخفت وکهنه شد * میْت بالتخفیف نزد بعضی مرده * میّت بالتشدید وماثت کسی که هنوز نمرده باشد * اموات وموتی ومیتون ومیتون جمع آن * میتة ومیتة ومیت بی تا زن مرده * میتة بالفتح مردار وبالکسر نوعی از مردن مثل جلسه ورکبه * ما اموته بمعنی ما اموت قلبه است یعنی چه قدر مرده است دل او چه هر فعلی که زاید نشود تعجب از آن نمی کنند * موات بر وزن غراب مرگ وبر وزن سحاب انچه جان ندارد وزمینی که مالکش نبود * موتان بالتحریک خلاف جان دار وزمینی که آنرا هنوز احیا نکرده باشند * موتان بالضم مرگا مرگ ستوران وبفتح نیز آمده * اماتت المرأة والناقة بمرد بچهٔ زن وناقه * متمارت بمعنی عابد بار یا * رجل موتان الفؤاد مرد بلید * امرأة موتانة الفؤاد زن بلید * موته بالضم غشی ودیوانگی وزمینی است در شام وآن مذکور شد در مادهٔ مهموز العین * ذوالموتا نام اسب بنی اسد * مستمیت شجاع مرگ خواه که در جنگ باک از مرگ ندارد

وفرو كل اشته شده براى كارد وبه كويند * شعر * وزبدا لبحر له كتيبت * دا لليل فوق الماء مستميت * دراساس است فلان مستميت فرو كل اشته شده براى مرك مانند مستقتل شاعرى كويد * شعر * فاعطيت الجعالة مستميتا * خفيف الحاذ من فتيان جرم * و پوست باز يك بيضه * امات القوم افتاد مرك درشتران قوم * امات الشئ ميرانيد آنچيزرا امات اللحم مبالغه كرد در پختن كوشت وجوش دادن آن * مماوتة بروزن و معنى مصابرة * استمات الرجل رفت مرد در طلب چيزى در راهى و طريقى وفربه شد بعد از لاغرى * استمات مصدر از ان

* فصل النون *

* نات * *بالفتح ولغت نالبدن وبعضى كويند آشكار اثر است ازانين * نات از باب ضرب ومنع ناليد * نات فلانا حسد كرد برفلان * د رصحاح است رجل نائت ونآت مانند نبات ناله كننده و نآت شير درنده * نبت بالفتح كياه و بمعنى دستن * نبات بالفتح كياه * نبت الارض وانبتت روئيد زمين * منبت بروزن مجلس رستنكاه واين شاذ است چه قياس مى خواست كه بفتح باء آمدى * نبت البقل وانبت از باب افعال روئيد تره شاعرى كويد * شعر * رايت ذوى الحاجات حول بيوتهم * قطينا لهم حتى اذا انبت البقل * اى نبت البقل * نبت ثدى الجارية برآمد پستان دختر * نبوت بالضم مصدر از ان * انبته الله فهو منبوت ورويانيد او را حق سبحانه تعالى و منبوت خلاف قياس است چه قياس از افعال منبت بودنه منبوت * انبت الغلام برآمد موى عانة كودك * تنبيت بروزن تفعيل بمعنى پروردن * نبت الصبى پروردن كودك را * فلان ينبت جارية رجاء الربح فيها فلان مى پرورد كنيزخود را به اميد سود در او * تنبيت نيز بمعنى درخت نشاندن * نبت الناس الشجر فشانيدند مردم درختان را * نبتوا الحب كاشتند دانه هارا * تنبيت نيز اسمى است براى انچه برويد از درختان خرد و نيز با كسر اول نيز آمده * نابت بن يزيد و احمد بن نابت اندلسى و بل بن نابت واعظ محدثانند * خبيث نبيت خسيس و حقير * نبتت لهم نابتة آفريده شدند براى آنها نوخواستكان كوچك * نوابت نا آزموده كاران

* نات *

* نبت *

نو خواسته * ینبوت درخت خشخاش و درختان دیگر اند بزرگ و بعضی گویند که
درخت خرنوب است و آن گیاهی است * نباثث شاخهای قلجان * نبیعه یکی *
نبیت پدر قبیله ایست در یمن نامش عمرو بن مالک * قابت نام موضعی
در بصره از انجا است علی بن عبد العزیز مؤدب بصری نابتی * ذات النابت
موضعی است از عرفات * نُباتی بر وزن سُکاری موضعی است در بصره و نامیده اند
به نبات بر وزن سحاب و به نَباته بالفتح و نباته بالضم و به نُبیت بر وزن زُبیر
و به نَبت بالفتح و به نابت * نُبیَته بر وزن جُهینه دختر ضحاک صحابیة و بعضی
گفته اند که به ثای مثلثه است و آن مذکور شد * محمد بن سعید بن نَبات نباتی
نسبتی است بسوی جد او احمد بن محمد نباتی نسبتش بسبب معرفت نباتات است
و هرد و محدث اند و بالضم حسین عبد الرحمان نُباتی شاعری است چه او شاگرد
ابو نصر عبد العزیز بن عمر بن نباته بن حمید بن نباته است و اختلاف کرده اند
در نباته جد خطیب عبد الرحیم بن محمد بن اسمعیل و بالضم اکثر و ثابت تراست * عبدان
بن نُبیت مروزی بر وزن زُبیر محدثی است * نتیت * جوش زدن دیگ * نت

* نت *

مَنخره غضباً منتفخ شد سوراخ بینی او از خشم * نتنت بنجاست آلوده شد بعد از پاکیزگی
نَتَّتَ الخبز از باب تفعیل باز کرد پوست نان را * نُتّه بالضم و تشدید تا مغاکی کوچک
که در سنگ سخت بود * نثت * اللحم از باب فرح مقلوب ثنت یعنی گنده شد گوشت

* نثت *

* نحت * بالفتح تراشیدن * نحته از باب ضرب و نصر و علم تراشید او را * نحت السفر

* نحت *

البعیر لاغر کرد سفر شتر را * نحت فلانا اند اخت فلان را * نحت الجاریه جماع
کرد باجاریه * برد نحت سردی خالص * نحت بالفتح و نحات بالضم و نحیته بر وزن
حَبیبه بمعنی طبیعت * نحیت ناله و دم با ناله نحیته همچنین * نحیت نیز بمعنی
شانه و سم گرانبا سوده و دخیل در قوم شاعری گوید * شعر * الحالطین نحیتهم
بنضارهم * وذوی الغنی منهم بذی الفقر * و بمعنی شتر لاغر * نُحاته بالضم تراشه *
منحت بالکسر تیشه * نحائث موضعی است و در قراءت حسن است تنحاتون من
الجبال بیوتا بمعنی تنحتون یعنی می تراشید از کوهها خانها * ولید بن نحیت



* نخت *

* نصت *

* نعت *

* نغت *

* نفت *

* نقت *

* نکت *

* زَرَن زُبَیر قاتل جبله بن زحر است * نَخت * بالفتح دانه چیدن مرغ و برکندن
و کوفتن از ظرف یک خرما و یا دو خرما و به نهایت رسانیدن قول برای کسی
* نصته * بالضم خاموشی * نصت از باب ضرب و انصت از باب افعال و انتصت
از باب افتعال خاموش شد * أنصَتَه و انصت له خاموش شد برای او و گوش نهاد
بر سخن او شاعری گوید * شعر * اذا قَالت حَذامِ فَانصِتُوها * فانَّ القَولَ ما قالَت
حذامِ * و بروایتی فصَدِّقوها آمده * نصتَ للقوم ائل شد برای لهو * استنصته
طلب خاموشی کرد از وی * نعت * بالفتح وصف انتعات * چنین * نعت نیز بمعنی
اسپ نجیب سبقت برنده * مُنتعتْ و نَعْتَه و نَعِیت و نَعیتَه * چنین * نَعُتَ از باب
کرم نجیب شد * اما نعِتَ از باب فرح بمعنی نجیب شد بتکلف * استَنْعَتَه طلب وصف
او کرد * أنعَتَ نیک شد روی او تا اینکه نعت کرده شد * نعیت نام دو
شاعر و مردی از بنی سامة بن لُوَیّ * عَبدُک نُعتَةٌ بالضم و امّعک نُعتَةٌ بالضم
داوم و کند بر تو غایت اند در رفعت * ناعتون یا ناعتین نام نعی * نغت *
بالفتح کشیدن موی * نفت * بالفتح نفتان بالتحریک بخشم آمدن * نفت
از باب ضرب بخشم آمد یا منتفخ شد از خشم * نَفَتتِ القِدْرُ جوش زد دیگ
یا چسپیده شد شوربا در اطراف دیگ * نفتَ الدّقیق و نحوهُ ریخت بر آرد آب را
پس منتفخ شد * نَفْت بالفتح مصدر از ان * نَفِیتَه طعامی است کنده تر از سخینه
* در صحاح است نفیته حریقه را گویند و آن آنست که بریزند آرد را بر آب یا شیر
تا جوش زند و آن کنده تر می باشد از سخینه فراخی میخواهد بدان صاحب عیال هرگاه
زمانه تنگ کند او را * نقت * بالفتح برآوردن مغز * در صحاح است نَقَتَ المُخَّ و انْقَتَه
برآورد مغز را از استخوان لغتی است در نَقَوتُه و او را بتا بدل کردند * نکت * بالفتح
چوب بر زمین زدن به نحویکه اثرش در زمین پدید آید * ابن سیده گوید نکت کوفتن
زمین را بچوب یا بانگشت در حال فکر * مرّ الفرسُ یَنکت بگذشت اسپ در حالیکه
می جست از زمین * ناکت مُنحرف شدن مرفق شتر بحدی که بر پهلو ساید و بسوزاند * نُکتَه
بالضم نقطه. نِکات بالکسر جمع و چرک مانندی در آینه * نکّات بالفتح و با لتشدید



طعنه زن در آبروی مردم * نکعه بسر افکند او را فانتکث پس بسر افتاد * در صحاح است طعنه فنکته فانتکت نیزه زد و بسر انداخت او را بر زمین پس زخم خورده بر زمین افتاد * رُطَبَةٌ مُنَكِّتَةٌ بر وزن مُحدِّثه ظاهر شده در خرمای تر طراوت * نمت * بالفتح گیاهی است بارد ازکه بادش را می خورند * نواتی * ملاحان دریا * نوتی بالضم یکی * نات بمعنی مردم را جز گویند * شعر * یاقبح الله بنی السعلات * عمرو بن یربوع شرار النات * لیسوا اعفاء ولا اکیات * جوهری گوید که نات و اکیات اصلش ناس واکیاس بوده سین را بتا بدل کرده چنانکه لغت بعضی عرب است * نوت بالفتح نادیدن از ضعف * نهیت * ونهات بالضم بانک شیر و ناله * نهت از باب ضرب فعل ازان * در صحاح است نهیت مانند زئیر است که آواز شیر باشد مگر نهیت کمتر از زئیر است * نَهَّات بالتشدید بانک کننده * اسدٌ نَهَّاتٌ شیر بانک کننده * حمار نَهَّاتٌ خر بانک کننده * رجلٌ نهاتٌ مرد بانک کننده * مُنهِت بر وزن مُحسِن ومِنهت بر وزن مِنبر شیر بانک کننده * نَهَّات نیز نام اسپ لاحق بن نجار * ناهت حلق * نیت * بالفتح نادیدن از ضعف * نوت بالفتح همچنین * علی بن عبد العزیز ناتئی بصری مُؤدِّب مُحدِّثی است

* فصل الواو * ٠٠

* بته * بر وزن عدة اقامت کردن در مکان * و بتّ بالمکان مثل وعد اقامت کرد در مکان * وت * بالفتح وبالضم بانک ورشان و آن مرغی است * وُتّه بالضم همچنین * وتاوت وسوسه ها * وقت * مقدار از زمانه و استعمال آن اکثر در ماضی است * میقات همچنین * وقت نیز بمعنی تحدید اوقات * توقیت همچنین * کتاباً موقوتا کتاب مفروض در اوقات * میقات الحاج موضع احرام حاجیان در قرآن آمده واذا الرُّسُل وُقِّتَت بر وزن فوعلت از مواقتة * وَقتٌ مَوقُوتٌ ومُوَقَّتٌ وقت محدود * موقت بکسر قاف مفعل است از وقت * وکته * بالفتح نقطه در چیزی و بالضم جای آتش زدن از چوب آتش زنه * وکت بر وزن وعد تاثیر در چیز اندک و پر کردن وازد بلک نهادن کام در رفتار * توکیت پر کردن * وکیت سخن چینی وسعایت * واکت

* نمت * ذوت * نهت * نیت * وبت * وت * وقت * وکت



د رشتی بمعنی نا کسی است * بسرة موكتة و موكت غورة خرما كه د ر و ى نقطهاى پختكى ظاهر شده باشد * وكتت البسرة فعل ازان * درا ساس است بسر موكت غورة خرمائى كه ظاهر شود د ر وى نقطهاى پختكى از جانب سر مانند مذنب و آن غورة خرما كه ظاهر شود د ر وى نقطهاى پختكى از پائين * موكوت اند وهكين از غم * ولت * بالفتح نقصان * ولته حقه از باب ضرب و أولت حقه از باب افعال كم كرد حق او را * شئ موموت * چيز معروف و مقدر * وهت * بالفتح فشاردن * وهته از باب ضرب فشارد و تنك كرد او را * وهتة بالفتح زمين پست * أوهت اللحم ... و شد

* ولت *

* وهت *

* وهتة *

* فصل الهاء *

* هبت * بالفتح زدن * هبته از باب ضرب زد آنرا * هبت نيز بمعنى فرود آوردن و پست كردانيدن و ضبط كردن * هبيت بروزن كريم مرد بى دل و بيهوش و احمق كويند * شعر * الهبيت لا فؤاد له * والثبيت قلبه قيمه * كويند هبت الرجل اى صنيته مجهول فهو هبيت و مهبوت فى عقله هبته يعنى در عقل آن سستى است * ولا ... هبهب العقل مهبوت الفؤاد يعنى ضعيف العقل و مسلوب القلب * هت * سخن پيسرى آوردن * يقال هت الحديث يهته اى سرده * و دريدن جامه و آب بردن و حط مرتبه دراكرام و متابعة زن در غزل * هتت المرأة غزلها تهته هتا اى غزلته بعضه فى اثر بعض و ساقط شدن برك درخت و انكور و شكستن مانند هتهتة در سحل هتهات مرد سبك بسيار سخن * هتهت فى كلامه شتابى نمود در سخن خود * اسرع من المهتهتة مثل است * هتهت بعيره زجر كرد شتر خود را وقت آب نوشيدن بكلمة هت هت * الهاء حرف مهتوت يعنى ضعيف خفى است * هت الهمزة اى تكلم بها * د ر حديث ارا قت خمر است فهتها فى البطحاء ريخت آن را بر زمين حتى سمع بها هتيت تا آنكه شنيده شد آواز آن * هت الشى يهته ريخت بعض آن چيز را پس از بعضى * هرت * طعن كردن و مهوا پختن و دريدن * يقال هرت العرض اى طعنه حتى تهرأ * هرت الثوب اى مزقه * هرت عرضه اى طعن فيه دريدن چيزى تا كشاده شود و كشيدن كنج دهان سوى كوش * هريت كشاده

* هبت *

* هت *

* هرت *



کنج دهان فعل از باب فرح است و زنی که هر دو سوراخ او یکی شده باشد و شیر درنده و همچنین هرت و هروت و هرات * اسد أهرت آنکه کشادگی کنج دهن آن ظاهر باشد و همچنین مهروت الفم کشاده دهن * کویند کلاب مهروتة الاشداق سکان فراخ کنج دهان * اهرت الشقشقة خطیب پر آواز * هریت نیز مردی که راز پنهان نکند و سخن بد کوید * هرامیت * چاههای مجتمعه در ناحیة دهناء * زعم کرده اند که لقمان بن عاد آنها را کنده بود شاعری کفته * بقایا جفار من هرامیت نزحوا * هفت * بالفتح و هفات بالضم پریدن از سبکی راجز کفته * شعر * کان هفت القطقط المنثور * بعد رذاذ الدیمة المثجور * و بی تامل بسیار سخن کفتن و پست شدن و کم کردیدن و باریک شدن و فرو افتادن * هفت زمین نشیب و باران زود ریز و حماقت بسیار * مهفوت مرد حیران * تهافت افتادن و پی در پی آمدن * یقال تهافت الفراش فی النار ای تساقط * کویند تهافت الثوب کهنه شد و افتاده * هفات بالفتح مرد نادان * یقال فلان هفات لفات یعنی احمق * هلت * پوست بر کندن * یقال هلت دم البدنة بر کند پوست بدنه را تا خون از آن ظاهر شود * لحیانی کفته سلت الدم و هلته ای قشره * انهلات دور شدن و رفتن * کویند انهلت بدن و انسلت بعد و * هلتی بر وزن سکری کیاهی است که پس از عشکی سرخ کردد * ازهری کفته آن نباتی است مانند صلیان مکر آنکه رنگ آن مایل بسرخی است * لاثة لاثة بزغاله سیاه از پوست تنک که وقت ولادت بر روی آن می باشد * هلتات جماعت مردمان که اقامت کنند و بپرورد ایند * جوع هلقت * بر وزن جردحل کرسنکی سخت * همت * پنهان شدن ترید زیر روغن همت الثرید فعل از آن * اهما پوشیده کردن * یقال اهمت الکلام و الضحک یعنی پوشیده کرد سخن و خنده را * هنبته * فرو نشستن و سست شدن * هوتة * بالضم و کاهی بفتح هم می آید زمین نشیب * هوت جمع * صب الله هوته و موته در دعا می کویند * ابن سیده کفته نمی دانم که هوته اینجا چه چیز است * تهویت آواز کردن * یقال هوت به ای صاح به * مضی هیت من اللیل کذشت پارهٔ از شب * ابو علی کفته

* هراميت *
* هفت *
* هلت *
* هلقت *
* همت *
* هنبتة *
* هوت *

آن نزد من فعلی ماخوذ از هوته بمعنی غار زمین * در حدیث است و ددت ان بیننا
و بین العدو هوته لا یدرک قعرها الی یوم القیمة * هیت * بالکسر زمین پست و نام
مخنثی که رسول صلی الله علیه و سلم اورا از مدینه بیرون کرده و نزد بعضی
بنون و با موحده است چنانکه سابق گذشت * هیت بالکسر نام شهری است در عراق
* اصمعی گفته اصل آن از هوه است گویند هایت یا رجل بکسر تا یعنی بده مرا * هاتیا
برای تثنیه مانند آتیا * هاتوا برای جمع * هاتی برای مونث واحد * هاتیا تثنیهٔ آن
* هاتین برای جمع آن * خلیل گفته اصل هات از آتی یوتی است الف بها بدل
نموده شد * تهییت آواز کردن و خواندن * گویند هیّت مانند هوّت یعنی
خواند اورا و آواز داد شاعری گوید * لو کان مُعیناً بنا لهیّتا * دیگری گفته
* شعر * قومی الاما عیز مجمرات * وارجل روح مجنبات * یحدو بها کل فتیً هیّات
* هَیت لک بهر سه حرکت تا و گاهی اول بکسر هم آمده یعنی بیا و پیش آ مثل تعال
و هلم * قوله تعالی هیت لک ای هلم * زجاج گفته اکثر هیت لک بفتح ها و تا است
* از ابن عباس هئت لک بهمزه و کسر ها مروی است * فرا گفته این لغت اهل
حوران است بسوی مکه افتاده پس اهل مدینه بآن تکلم کردند و صحیح بکسر ها
و بدون همزه است * شاعری در وصف امیر المومنین علی ابن ابی طالب علیه السلام
گفته * شعر * ابلغ امیر المومنین اخا العراق اذا اتیتا * ان العراق و اهله سلم الیک
فهیت هیتا * ای هلم و تعال * مذکر و مؤنث و واحد و تثنیه و جمع در ان
برابر است مگر آنکه در ما بعد آن فرق ظاهر میشود گویند هیت لکما هیت لکم
هیت لکنّ

* فصل الیاء *

* یرت * براء مهمله جد یوسف بن یحیی قرشانی که فقیه شافعی است
* یاقوت * معروف است از قسم جواهر و آن فارسی معرب است و وزن آن
فاعول است * واحد آن بزیادت تا است * یواقیت جمع آن * بهترین آن احمر
رمانی که رنگش مانند دانهٔ انار باشد و داشتن آن باعث هیبت و وقار در نظر

* هیت *
* یرت *
* یاقوت *

مردمان می باشد خوردن آن برای وسواس و خفقان و ضعف دل نافع است
و بستن آن برای بستگی خون مفید است * و در دهان داشتن آن غم واندوه را
دور کند * ینبوت * درختی است خاردار که شاخ و برگ دارد و ثمر آن خرد است
* ینبوته بزیادت ها واحد آن * اینهات * بد بو شدن گوشت

* باب الثاء لاصل الالف *

* ابث * دلیر گردانیدن * یقال ابثه یأبثه عند السلطان از باب ضرب و همچنین ابث
علیه * اَبِث بروزن کتف صاحب نشاط و تبختر کننده * راجز گفته * شعر * اَصْبَحَ عمّار نشیطًا
ابِثًا * یاکلُ لحمًا بائتا قد کَبِثا * ابث الرجلُ بالکسر خورد شیر را تا آنکه منتفخ گردید
و کوفت ن را حالت سکر * ابو عمرو گفته نمی باشد آن مگر از شیر شتران * ابل اَبَاثَی
بروزن سکاری شتران خوابندگان سیر شکم * مرتبثه مشک پر از شیر که کذاشته شود
پس منتفخ کرده * اث * بالفتح و اَثاثه و اثاث و اُثوت بسیار شدن * اث النبات یاث
بهر سه حرکت یعنی بسیار و در هم پیچیده شد و ژولیدگی * اثّت المرأة کلان شد سرین زن
طرماح گفته * شعر * اذا اَذ بَرَت اثَّت و ان هی اقبلت * مرود الاعالی تحته المتوشح *
تاثیث گوفتن و پامال نمودن * هو آثّ و اثیث یعنی آن بسیار و کلان است * اثاث
بالکسر و اثاث جمع و مونث آن بزیادت ها است و جمع آن مانند جمع سابق است
* نساءٌ اثائثُ زنان بسیار گوشت یا زنان درازقامت و کامل بدن زوبه گفته * ومن
هوای الُرجح الاَثائثُ * شعرٌ اثیثٌ موهای بسیار دراز * امرء القیس گفته * اثیث
کقنو النخلة المتعثکل * لحیةٌ اثّةٌ ریش بسیار مو * اثاث بالفتح متاع خانه فرا گفته آنرا
واحد نیست * ابو زید گفته اثاث مال و اسباب و غلامان و بزان و هرچه باشد
واحد آن اثاثه است * اثاثه بالضم و بفتح نیز نام مردی است * مسطح بن اثاثه
صحابی است * اثاثی دیگدان مانند اثافی و نام اسپی از ان بنی حارث * تأثّث الرجلُ
ای اصاب خیرا و فی الصحاح اصاب ریاشا کذا فی اللسان * ارث * بالکسر میراث و اصل
* یقال هو فی ارثِ صدقٍ ای فی اصلِ صدقٍ و امر قدیم که متاخر را از متقدم رسیده باشد
* هو علی ارثٍ من کذا یعنی بر کار قدیم است و بضا کسر و او باقی مانده از هر چیز * تاریث

* ینبوت *
* ینهت *
* ابث *
* اثث *
* ارث *

فتنه بر پا کردن میان قوم و آتش افروختن مانند ارث عدی بن زید گوید * شعر *
ولها ظبی یؤرثها * جاهلٌ فی الصید تقصا راه * تار ثت النار افروخته شد آتش * ارث
بالضم نوعی از خار * اُرَث بضم همزه و فتح راء حد و میان دو زمین * اُرثه بالضم پشتهٔ سرخ
و سرگینی که نزد یك خاکستر برای وقت احتیاج نهاده شود * تارثت النار روشن شد
آتش در اُرثه و حد درمیان دو زمین و مکان نرم و رنگی است از رنگهای بز ان
مانند رقطه که خال سیاه و سفید دارد * آرِث گوسپند نر که این رنگ دارد * ارثاء
مؤنث آن * اراث مانند کتاب آتش و آنچه مهیا کرده شود برای آتش از قسم سوخته

* انث *

و غیر آن * انثی * زن جمع آن اناث بالکسر و همچنین اناثی * بعضی گفته
اُنُث بضمتین نیز درجمع آن آمده * و شاید که آن جمع اناث است * ایناث
انثی زائیدن * گویند آنثت المرأةُ انثی زائید زن * مِیناث زنی که همیشه انثی
زاید و مرد را نیز میناث میگویند زیرا که تذکیر و تانیث در مفعال برابر است * انیث
آهن ردی و خام * مؤنث مخنث انثیان دو خصیه و دو گوش شاعری گفته * شعر *
وکنا اذا القیسی نبّ عتوده * ضربناه دُون الانثیین علی الکرد * منه نزع انثییه ثم ضربه
انثییه و انو ثه در ان بجهت تانیث اسم است چنانکه در اساس است و بجیله
وقضاعه * ارض انیثة و میناث زمین نرم بسیار روئیاننده * تانیث نرم کردن * آنثته
فتانث نرم کردم آنرا پس نرم شد * اناث چیزهای بیجان مانند درخت و سنگ
و نجوم کوچك * امرأةٌ اُنثی زن کامل چنانکه رجلٌ ذکرٌ مرد کامل * سیفٌ مِیناثٌ
و میناثهٌ شمشیر کند

* فصل الباء *

* بث *

* بثٌ بالفتح پراکندن و متفرق کردن گویند بثّ الخبر یبثه از باب ضرب و نصر
و همچنین ابثه از باب افعال و بثثه از باب تفعیل و بثبثه مانند دحرجه * انبثّ الخبر
از باب انفعال پراکنده شد خبر * بثثتك السر و ابثثتكه ظاهر کردم راز پنهان
برای تو * تمرٌ بثٌّ خرمائی که بسیار نباشد * اصمعی گفته خرمای متفرق و پراکنده
و آن از قبیل ماء غور است * بثّ الغبار و یبثه برانگیخت غبار را * منبث

بیهوش * بت حال واندوه سخت * ابثثتك یعنی ظاهر کردم بر تو حال واندوه خود را * استبثاث طلب اظهار کردن * گویند استبثثته ایاه * طلب کردم ازان آنکه اظهار آن کند * بحث * بالفتح تفتیش کردن وهمچنین ابتحاث * بحثت عن الشی از باب منع وابتحثت عنه یعنی تفتیش ازان چیز کردم وهمچنین استبحثت عنه وانبحثت وتبحثت * مباحث البقر میدان خالی از آب و گیاه یا مکان مجهول گویند ترکته بمباحث البقر گذاشتم آنرا بطوریکه دریافت نشد که کجا است * کالباحث عن الشفرة مثل است وهمچنین کباحثة عن حتفها بظلفها * شخصی بزی را در صحرا یافت وخواست که ذبح کند اما کارد با خود نداشت نا گهان گوسپند زمین را بسم خود کند وکاردی بر آمد پس بهمان ذبح کرد * بحث کان سیم وزر و مار کلان * بحثه و بحیثی مانند خلیطی بازیی است که بخاك بازند * در حدیث است ان غلامین کانا یلعبان البحثة * بحاثه خاکی که بآن بازی کنند * ابتحث به بازی کرد بآن * بحوث سورهٔ توبه در حدیث مقداد است ابت علینا سورة البحوث انفروا خفافا وثقالا مراد سورهٔ توبه است نام نهاده شد بآن زیرا که متضمن بحث باسرار منافقین است * بحوث جمع بحث است * ابن اثیر گفته دیده ام در رفایق سورهٔ بحوث بفتح با اگر صحیح باشد پس آن فعول است از ابنیهٔ مبالغه واطلاق آن بر مذکر و مؤنث برابر است مانند امرأة صبور از قبیل اضافت موصوف بصفت نحو اهل شمس واز شعر ان آنکه بدستها پس خود خاك بیند ازد * باحثاء خاکی است که بظاهر قاصعاء گمان کرده می شود در حقیقت آن نیست * باحثاوات جمع آن * بحاث بروزن کتان اسم است * علی بن محمد بحاثی راوی تقاسیم ابن حبان است

از روزنی * برث * بالفتح زمین نرم یا کوه از ریك نرم یا سهل ترین زمین و نیکوترین آن * در حدیث است یبعث الله منها سبعین الفا لاحساب علیهم ولا عذاب فیما بین البرث الاحمر وبین کذا یعنی زمین نرم است وآن زمینی است قریب از حمص که جماعتی از شهدا وصالحین در ان قتل شدند * براث وابرات و بروث جمع ودر شعر روبه براث هم در جمع آمده چنانکه گفته * شعر * اقفرت الوعاء

فالعشاعث * من اهاصاء البرق * البرارِيث * بریث بیرونهای دانا * بیرث الرجل بیاز ونعمت فراخ زیست * براثی قریه ایست از نهر الملك یا محله ایست بجانب غربی وجامع براثی معروف است * احمد بن محمد بن خالد و جعفر بن محمد وابو شعیب براثیین محدثانند

* برعث * مانند جعفر موضعی است ومانند قنفذ دیر * براعث جمع * برغوث * کیك و شهری است در روم * برغثه رنکی است مانند طحلة * بعث * بالفتح فرستادن وابتعاث * بعث الله الرسول وابتعثه فانبعث فهو مبعوث ومبتعث یعنی فرستاد آن را پس فرستاده شد * بعث الناقة برانکیخت ماده شتر را * بعث فلانا من منامه بیدار کرد او را از خواب * بعث بالفتح وبالتحریك هم آمده لشکر * کنت فی بعث فلان بودم در لشکر که همراه او بود * بعوث جمع و پراکنده کردن * یوم البعث روز نشور آن روز قیامت است که در آن روز مردکان از قبرها برخیزند * بعث مانند کتف مرد بیدار تهجد کزار * بعث مانند فرح بیدار ماند * یقال رجل بعث مردی که برانکیخته شود از خواب خود * حمید بن ثور کفته * شعر * یهوی باشعث قد وهی سرباله * بعث تؤرقه الهموم فیسهر * تبعث منی الشعر ای انبعث کانه سال * بعیث نام شاعری است از بنی تمیم نام نهاده شد بآن برای قول آن * شعر * تبعث منی ما تبعث بعد ما استمر فؤادی واستمر مریری * ونام چندی دیکر از شاعران عرب است ونیز نام اسب عمیر بن معدی کرب است * منبعث از صحابه است در اصل نام آن مضطجع بود رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم آن را تغییر داده * بعاث بالضم وبهرسه حرکت نیز آمده موضعی است نزدیك مدینه * یوم البعاث روزی است مشهور از روزهای عرب وآن روز اوس وخزرج است * کویند فلان یکره الانبعاث کانما یبعث لیوم بعاث * باعوث استسقاء ترسایان * بغاث * بهرسه حرکت پرنده ایست غباری رنك کم از رخم بطی الطیران می باشد جمع آن بغثان مانند غزلان * بغاث نیز بدترین پرندکان وانچه شکار نکنند از انها ونام موضعی است در مثل است * ان البغاث بارضنا یستنسر * یعنی آنکه مجاورت ما میکند غلبه می نماید بر ما * یونس کفته آنکه بغاث را واحد قرار داده در جمع آن بغاث آورده

* برعث * * برغث * * بعث *

* بغث *

وآنکه برای مذکر و مؤنث بغاثة گفته در جمع آن بغاث گفته مانند نعامه و نعام * بغثاء بروزن حمراء گوسپند که خال سیاه و سپید دارد بغث از باب فرح فعل از آن واسم از آن بغثة است بالضم * بغثاء نیز مردم آمیخته از هر قسم * یقال دَخَلْنا فی البغثاء ای فی اخلاط الناس * ابغث شیر درنده و نام موضعی است و پرنده ایست * جوهری گفته ابغث قریب است از اغبر و مکانی که در ان ریگ باشد * بغیث گندم و گندم بجو آمیخته * بغیثاء از شعر جائی بستان حقیبه از موخر پالان * بقث * بالفتح آمیختن گویند بقث امره آمیخت کار خود را وهمچنین بقث طعامه وحدیثه * بلث * بالفتح و بلیث بروزن کریم گیاه دو ساله که خشک و سیاه باشد مانند دَرِین * دمیث بلیث از اتباع است * بلث جد سماک بن مخرمه است * بلعثة * بالفتح سستی در درشتی و فربهی جسم وزن سطبری وهشتله * بلعث مرد اینچنین * بلکوث * مانند زنبور نام مردی * بلاکث موضعی است * بلکیث موش کلان * بنبیث * بروزن قندیل نوعی از ماهی دریائی * بوث * بالفتح بحث کردن * یقال باث عن الشیء یبوث بوثا ای بحث عنه وهمچنین اباث وابتاث از باب افعال و افتعال ومتفرق گردانیدن گویند باث متاعه متفرق گردانید متاع او را * استباثه برآوردن * یقال استبثه ای استخرجه شاعری گفته * شعر * لحق بنی فعالة ان یقولوا * بصیرا الغی ماذا تستبیث * ترکتهم حاث باث بکسر هر دو ثاء وحوث بوث بواو وتنوین هم آمده * یعنی گذاشتم قوم را متفرق و پراکنده * بهثة * بالضم ماده گاو وحشی و مردی است از بنی سلیم و دیگری از بنی ضبیعه * بهث الیه از باب منع وتباهث الیه از باب تفاعل ملاقات کرد آنرا بتازه روئی وخوش لقائی * بهکثة * بالفتح سرعت در کار * ترکهم حیث بیث * یعنی متفرق و پراکنده گردانید آنها را

* فصل التاء *

* تفث * بالتحریک در مناسک حج پراکندن موی و تراشیدن ناخن و ابروت وستردن موی سر و زهار وغیر آن که از لوازم حج است * تفیث بروزن کتف ژولیده موغبار آلوده * تلیث * نخلستان زمین شور * ترث * توث * ابن فارس ثاء مثلثه را بجای

* بقث * بلث * بلعث * بلکوث * بنبیث * بوث * بهث * بهکث * بیث * تفث * تلیث * توث *

و آواز خائیدن گوشت * اجتدث از باب افتعال ساخت جدث یعنی قبر را * جرّیث *
بر وزن سکّیت نوعی از ماهی در نهایه است که آن ماهی است مانا به مار که آن را
بفارسی مار ماهی گویند و در حدیث امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام
آمده انّه اباحَ اَکلَ الجرّیث و فی روایة انه کانَ یَنهی عَنهُ * جُرثیّ بر وزن قُرَشیّ نوعی
از انگور * تَجَرثی آماسید جرثه یعنی کلوی او * جربث * بالضم نام موضعی * جنث *
بالکسر اصل هر چیز * در صحاح است گویند فلان من جنثك و جنسك یعنی فلان از اصل
تست و این لغتی است یا لثغه یعنی شکستگی زبان * جُنثیّ بالضم شمشیر و زره ساز
و بهترین آهن و بکسر نیز آمده * تجنّث نسبت کرد خود را بسوی غیر اصل خود * تجنّث علیه
شفقت کرد بروی و دوست داشت او را * تجنّث الطائر بگشاد مرغ بال خود را و سینه
بر زمین نهاد * جنبثة * بضم جیم و فتح با صفتی است مذموم برای زن یا زن سیه فام
را گویند * جوث * بالتحریك بزرگی شکم در طرف بالا یا فروهشتگی پایین
آن * اجوث صفت مرد * جوثاء صفت زن * جوث بالفتح و جَوثاء قبیله * جُوّاثی بهمزه
حصنی است ببحرین * جُوَیث بر وزن زبیر موضعی است در بغداد و بکسر واو
مشدد و فتح جیم شهری است در بصره از آنجا است نصر بن بشر * جوثه بالضم
نام موضعی یا قبیلة * جهث * بالفتح سبك کردن کسی را خشم و جز آن * جهث
از باب منع سبك کرد او را ترس یا خشم یا نشاط

* فصل الحاء *

* حبث * مثل کتف مار دم بریده * تحبیث * شکستگی و ناتوانی و این دو لفظ را جوهری
ذکر نکرده * حث * بالفتح و حثوث و حِثّیثی بر انگیختن * حثه علیه از باب نصر و استحثه
و احثه و حثثه تحثیثا و حثحثه حثحثة برانگیخت و برابران چبره * احتثاث برانگیختن
و برانگیخته شدن لازم و متعدی هر دو آمده * حثوث و حثیث و حثحاث سریع در کار * ولّی
حَثیثا وگردانید در حالیکه سرعت کننده است * قَربٌ حثحاث سیر سریع که در آن
سستی نباشد * حثحوث مثل عصفور بسیار سریع و بزماده زشت و لشکر * تحاثّ با هم
برانگیختن لا یتحاثّون علی طعام المسکین یعنی با هم نمی انگیزند بر طعام محتاج

* جریث * * جربث * * جنث * * جنبث * * جوث * * جهث * * حبث * * حثث * * حث *

* فرس جواد المحثة اسپی که چون برانگیخته شود تیز رود * الطایر یحث جناحیه فی الطیران یعنی می جنباند * حثاث مثل سحاب و کتاب خواب و همچنین است حثحاث و حثحوث گویند ما ذقت حثحوثاً و اکتحل حثاثاً * حث بالضم ریزه کاه و رقیق از ریگ و خاک یا خشک درشت از ریگ و نان بی نان خورش * سویق حث سویق غیر ملتوت * حثحثه حرکت داد آنرا * حثحث البرق مضطرب کرد ید برق دا ابر * احث نام موضعی * حدوث * مثل قعود نوی و همچنین است حداثه و حدثان بالکسر

* حدث *

و پیدا شدن چیزی بعد از نیستی * شیء حدیث چیز نو فعل آن از باب نصر در خبر ابن مسعود آمده انه سلم علیه وهو یصلی فلم یرد علیه السلام قال فاخذنی ما قدم وما حدث بضم دال برای ازدواج قدم یعنی سلام کرد بر رسول مقبول صلی الله علیه وسلم و او نماز میکرد پس جواب سلام نداد گفت ابن مسعود پس گرفت مرا غم و فکر قدیم و حدیث * احدثه الله پیدا کرد خدای تعالی آن چیز را فحدث * حدث امر واقع شد امر * محدثات الامور آنچه اهل اهوا اختراع نموده باشند در خبر آمده ایاکم ومحدثات الامور * در نهایه گفته محدثه آنچه معروف نبود در کتاب و سنت و اجماع * حدث بفتحتین امر حادث زشت * احدث حدثاً حادث کرد امر زشت را در خبر مدینه منوره آمده من احدث فیها حدثاً او آوی محدثاً بصیغه اسم فاعل بمعنی مبتدع و بصیغه اسم مفعول بمعنی بدعت یعنی کسی که راضی شد ببدعت و قبیح نداشت آن را و در خبر بنی قریظه آمده لم یقتل من نسائهم الا امراة واحدة کانت احدثت حدثاً یعنی زنی که احداث کار زشت نموده و احداث وی آن بود که پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم را دشنام داده بود * احداث زنا کردن * استحدث خبرا یعنی خبر تازه یافتم ذوالرمه گوید * شعر * استحدث الرکب عن اشیاعهم خبرا * ام راجع القلب من اطرابه طرب * حدثان الامر بالکسر وحداثته اول و ابتدای آن کار گویند کان ذلک فی حدثان امر کذا یعنی در اول و ابتدای کار چنین در خبر عایشه آمده لولا حدثان قومک بالکفر لهدمت الکعبة وبنیتها * حدثان الدهر بالکسر و احداثه حوادث زمانه * صاحب صحاح گفته حدثان وحادثه وحدث وحدثی همه بیک معنی اند * احداث باران های اول سال * ارض

محدوثه زمینی که آنرا این باران رسید باشد * رجل حَدَث السن و حدیثها مَرد جوان * حَداثه و حُدوثه جوانی * صاحب صحاح گفته رجل حَدَثٌ مرد جوان وچون ذکر سن کنی گوئی حدیث السن * أحداث وحُدثان بالضم جمع * حدیث وحدیثی مثل خلیفی خبرانک باشد یا بسیار گویند سمعت حدیثی حسنة شنیدم خبر نیک * احادیث و حدثان بالضم و بالکسر جمع و احادیث شاذ است * فرا گفته می پندارم آن را جمع * أُحدُوثه بمعنی انچه بدان حدیث کنند * ابن بری گفته این صحیح نیست زیرا که احدوثه بمعنی اعجوبه است گویند صار فلان احدوثه یعنی دران کس بسیار کلام کردند * رجل حُدُث مانند کتف وندُس وحدیث مثل سکیت مرد بسیار خبر * صاحب صحاح گفته رجل حَدُث مرد نیک کلام و رجل حدیث مرد بسیار سخن * حُدّاث مثل طلّاب مخبران در خبر حضرت فاطمه علیها السلام آمده أنها جاءت الی النبی صلی الله علیه و آله وسلم فوجدت عنده حُدّاثا یعنی جمعی که حدیث میکردند * تَحَدُّث سخن گفتن در خبر آمده یبعث الله السحابَ فتضحک احسن الضحک و یتحدث احسن الحدیث و مراد از خندهٔ او برق است یا شکفتن زمین به نباتات و از حدیث آن رعد است یا انچه گویند مردم در صفت نباتات * تحدیث نقل نمودن حدیث وبیان نمودن * مُحدَّث مثل معظم مرد راست گمان در خبر آمده قد کان فی الامم محدثون فان یکن فی امتی احدٌ فعمر بن الخطاب * در نهایه گفته محدّث مُلهَم و آن کسی که القا کرده شود در دل وی چیزی پس خبر دهد بدان از فراست وحدس * مُحادثه و تحادُث باهم سخن گفتن * محادثه واحداث جلا کردن شمشیر در خبر حسن آمده حادثوا القلوب بذکر الله یعنی جلا کنید دلها را بذکر خدای تعالی * حِدث الملوک بالکسر صاحب سخن پادشاهان * حدث بفتحتین شهری است در روم * مُحدّث مثل مکرم دو آب اند وده ی بر واسط و بغداد و بنا موضعی است * حادث وحدیثه واحدث مثل احمل مواضع اند * ورس بن حدثان بفتحتین صحابی رسول الله است صلی الله علیه وآله وسلم * حرث * بالفتح کسب کردن مال وجمع نمودن آن از باب نصر وضرب در خبر آمده احرث لدنیاک کانک تعیش ابدا واعمل

* حرث *

لآخرتكَ كانكَ تموتُ غداً یعنی کسب کن و عمارت کن در دنیا گویا همیشه مانی در ان چه
کسی که داند که عمرش درازاست محکم سازد کار را پس درین تحریض است بر عمارت
دنیا تا سکونت نمایند در ان کسانی که بیایند بعد ازو و منتفع شوند بدان و بعضی
گویند این ترغیب است بسوی عدم مبالات بکارهای دنیا چه کسی که داند که
من همیشه بمانم سرعت در کار نمی کند و گوید که اگر این کار امروز از من فوت
شود روز دیگر بجا خواهم آورد یعنی در کارهای دنیا مبادرت و مبالات مکن
و در کارهای آخرت مبادرت کن و اخلاص نیت کن زیرا که کسی که یقین کند
که فردا خواهم مرد اگشارد در عبادت کند و اخلاص نیت نماید و بکارهای اخروی
اشتغال ورزد و در خبر آمده اصدق الاسماء الحارث زیرا که انسان از کسب خالی
نمی باشد * حرث و احتراث زراعت کردن * حراث مثل کتان زراعت کننده
* حرثتُ الناقه و احرثتُها سیر کردم بر ناقه تا اینکه لاغر گشت * حرثت النار
حرکت دادم آتش را * محرث و محراث مثل منبر و محراب انچه بدان آتش تنور
جنبانند و در خبر آمده اِحرِثُوا هذا القرآنَ درس کنید قرآن را و تفتیش نمایید
* حرث نیز جمع نمودن میان چهار زن و جماع بمبالغه کردن و راهی که دران اثر سم های
دواب باشد و اصل کیر خر و عالم بفقه شدن و ساختن سوراخ گوشهٔ کمان که در ان
چله اندازند فعل این همه مثل نصر و ضرب آید * حُرثه بالضم و حَراث مثل سحاب
سوفار گوشهٔ کمان که دران چله واقع شود * حِراث مثل کتاب تیری که تمام نشده باشد
تراش او و نیز پیکان * اَحرِثه جمع * حرثُه بالضم در میان امنتهی سر ذکر و محل ختنه
* حرائث مکاسب واحد آن حریثه است و شتران لاغر کرده شده * حارث و ابو الحارث
شیر درند * حارث نیز قلهٔ از کوه حولان که در شام است شاعری گفته * بکَی
حارثُ الجولانِ من فقدِ ربِّه * بنو حارثه قبیله ایست و حارثیون از انها بسیار اند
* ذو حرث مثل زفر ابن حجر یا ابن الحارث رعینی جاهلی است * حُریث مثل
زبیر نام مردی و حریث مثل امیر محمد بن احمد بن حریث بخاری محدثی است
* حرثان بالضم نام و حارثان ابن ظالم بن جذیمه بن یربوع بن غیظ بن مره و ابن

عوف بن ابی حارثه بن مرة بن نشبة بن غیظ بن مره * حارثان در بنی باهله ابن قتیبه وا بن همم بن عمرو بن ثعلبه بن غنم بن قتیبه و نام می نهند بحارثه و حویرث وحریث و حرثان وحرات مثل کتان و حُوَیرِث مثل جهد * حارثیه موضعی است معروف بجانب غربی و از ان است قاضی القضاة سعد الدین مسعود حارثی و او ابن الحارث بن مالك بن عبدان است * حُرث مثل صرد زمینی است * ذو حرث نهزمثل صرد مردی از حمیر * قول عرب بلحارث در بنی الحارث بن کعب تخفیف شاذ است و همچنین تخفیف کنند در هر نام قبیله که ظاهر شود در ان لام تعریف مثل بَلْعَنبَر و بَلْهُجَیم * ابن الحویرث و بعضی گویند ابو الحویرثه عبد الرحمن بن معاویه صحابی است * حریث * مثل برثن دو ثیدگی است که در زمین نرم روید وشکوفه اش سپید بود و از بعضر بن چر است * ابوحنیفه گفته روثید کی است منبسط بر زمین آنرا ابو کهای دراز بود و درمیان آنها برکهای خرد * حرکثه * مثل دحرجه جنبانیدن * حفث * بالفتح و مثل کَتِف و حفث بکسر فا هزار خانهٔ شکنبه * احفاث جمع * حفث مثل کتف مار بزرك مثل انبان * حفاث مانند رُمّان مار بزرك تر از ان می دمد و ایذا نمی رساند جریر گوید * شعر * الذا تشرون وقد رأوا حفاثهم * قد عضه فقضی علیه الا شجع * و گویند احرنفش حفاثه یعنی منتفخ گشت رکهایش از خشم * حفاثیه مانند گراهیه فربه * حلتیث * مثل قندیل انگوزه لغتی است در حلتیت * حنث * بالکسر گناه حق سبحانه تعالی فرموده وکانوا یُصِرّون علی الحنث العظیم یعنی بودند که اصرار می کردند بر گناه بزرك * بلغ الغلام الحنث یعنی معصیت و طاعت در خبر آمده یَکثُرُ فیهم اَولادُ الحنث یعنی اولاد زنا * حنث خلاف کردن سوگند در خبر آمده * الیمینُ حنثٌ او مَندمةٌ و میل نمودن از باطل بسوی حق یا عکس آن * احنثتُ الرجل فی یمینه فحَنِثَ مثل علم حانث کردانیدم وی را پس حانث گشت * تحنّثَ فلانٌ عبادت کرد و یکسو کردید از بتان * تحنث من کذا پرهیزید از فلان گناه * تحنث الی کذا کسب کرد فلان گناه را در خبر عایشه آمده و لا اتحنّثُ الی نذری * محانث

صَونث
حرکث
حفث
حلتیث
حنث

* حنبث * حنكث * حوث *

مواقع کناه * حنبث * مانند جعفر نام مردی * حنکث * مثل جعفر رو ئیدگی است * حوثاء * بالمد جگر و بعضی گویند جگر و آنچه متصلش بود را جز گویند * شعر * انا وجدنا لحمهم طریاً * الکرش والحوثاء والمریّا * حوث بالضم رگ جگر * حوث بالفتح لغت بنی طی یا بنی تمیم است در حیث گویند حوث زید جالس * اسود از ابن عمر روایت کرده که شخصی پرسیدش که کیف اضع یدی اذا سجدت پس ابن عمر گفت ارم بهما حوث وقعتا * ازهری گفته هردو لغت فصیح اند و بیا فصیح تر و قرآن مجید برین لغت نازل شده * امرأة حوثاء زن فربه * حوثه بالضم نام مردی * احاث الارض واستحاثها کاوید خاک زمین را و طلب کرد چیزی را که دران زمین افتاد * احاث الشئ واستحاثه حرکت داد آن چیز را و پرا کنده ساخت * ترکهم حوث بوث و حیث بیث و حیث بیث و حاث باث هرد و مبنی بر فتحه و حوثا بوثا گذاشت آنها را پرا کنده * حیث * ظرف مبهم است برای مکان مبنی است بر ضمه و بعضی از عرب مثل بنی یربوع مبنی سازند بر فتحه و بعضی بر کسره * مضاف شود بسوی جمله و گاهی اضافت نموده شود بسوی مفرد شاعری گفته * اما تری حیث سهیل طالعا * چون کلمه ما بدو پیوندد متضمن معنی شرط شود و جزم کند مثل

حیث ما تجلس اجلس

* حیث *

* فصل الخاء *

* خبیث *

* خبیث * غیر پاکیزه از رزق و اولاد و مردم و گاهی ثلاثیها بدل کنند و باد رپا ادغام مثل * ارسل الی زرع الخبیّ الوالج * خبثاء و خباث و خبثه و خبث جمع * خبیثه مونث و خبائث جمع خبیثه حق سبحانه تعالی فرموده ویحرّم علیهم الخبائث در خبر آمده اعوذبک من الخبث والخبائث یعنی ذکور شیاطین و ماده های آنها * قد خبث الشی خباثه مثل کرم و صاحب قاموس گفته و خبثا و خباثیه و خبابثه و خبث الرجل خبثا فهو خبیث یعنی ردی مکروه همچنین است خبابث * اخبث فلان خبیث شد آن کس * اخبثه خبیث و فاسد ساخت ویرا * اخبث الرجل یار بدان و مکاران گشت آن مرد * رجل مخبث مانند محسن و مخبثان خبیث مرد یار بدان در خبر سعید آمده کذب مخبثان یا مخبثان و یا خبث

مثل لکع یعنی ای خبیث و یا خباث مثل قطام یعنی ای خبیثه مبنی است بر کسره
* مَخْبَثَه مثل مفسده در وزن و معنی هنوره گویند * والکُفْرُ مَخْبَثَةٌ لِنَفْسِ الْمُنْعِمِ * اخبثان
بول و غایط در خبر آمده لا یُصَلّی الرجلُ و هو مدافعُ الاخبثین یعنی نماز نکند
در حالیکه مدافعت کند بول و غایط را * گویند نزل به الاخبثان یعنی کند ده فی
و بیخوابی یا بی خوابی و تنکدلی * خُبْث بالضم و خِبْثه بالکسر زنا * خبث بها مثل کرم
زنا کرد بآن * گویند هو ابن خبثه و لخبثه یعنی ولد زنا است و در خبر آمده اُتِیَ النبیُّ
صلی الله علیه و آله و سلم برجلٍ وُجِدَ مع امرأةٍ یَخْبُثُ بها * خِبْثه بالکسر نوعی
از خباثت در خبر آمده اشتری منه عبداً او امةً لا داء و لا خبثه و لا غائله یعنی
بندهٔ مملوک نه از قومی که حلال نباشد سبی و بند کردن آنها * خَبَث بفتحتین نجاست
در خبر آمده اذا بلغ الماء قُلَّتَیْن لَمْ یَحْمِلْ خَبَثاً * خِبِّیث مثل سکّیت بسیار خبیث
* خِبِّیثیٰ مثل خلّیفی خبث * وقع فی وادی تُخُبِّث مثل وادی تخبیب در باطل افتاد
* شجرهٔ خبیثه پیاز و سیر و کراث بسبب بد بوی اینها پیغمبر صلی الله علیه و آله
و سلم فرموده مَن اَکَلَ هذه الشجرةَ الخبیثةَ فلا تقربنّ مسجدنا و حنظل یا کشوث
حق سبحانه تعالی فرموده مَثَلُ کلمةٍ خبیثةٍ کشجرةٍ خبیثةٍ * اخبعثاث * مثل اقشعرار
د قال برفتار شیر * اخبعث فی مشیه فعل ازان * خبنفثه * کون * خث * بالضم خاشاک
که بقد سیل ماند و سبزی آب که خشک و کهنه باشد * خُثّه پشک نرم و گلی که به پشک
و سرگین آمیخته بر پستان ناقه طلا کنند تا از بستن پستان درد ناک نشود * خثه
بالضم و بالفتح مشتی از هیزم ریزه ها که بدان آتش گیرند * تخثیث جمع نمودن و مرمت
کردن * اختثاث حشمت داشتن از کسی خرثی بالضم اثاث خانه یا متاع ردی و غثیتها
* خِرثاء مثل علباء مورچهٔ که دران سوخی باشد * خَرثاء مثل حمراء زن فربه
تهیگاه و فرو هشته گوشت * انخناث * شکستگی و دوتایی اعضا * خنث مانند کتف
نرم شکسته اعضا * قد خنث مثل فرح خنثا بفتحتین و تخنث و انخنث در خبر
عایشه در وفات پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آمده فانخنث فی حجری فما
شَعُرْتُ حتی قُبِضَ * خنثی بالضم اسم مصدر دجر یرگویند * شعر * اتُوعِدُ لی وانتَ

* خبعث *
* خبنفث *
* خث *
* خنث *

مجاشعی * أَرَى فی خُنثِ لَحیتِكَ اضطرابا * و نیز نام زنی و آن غیر منصرف * خنث
بالکسر جماعت پراکنده و باطن اطراف دهن نزدیك دندانها * خنثت الشئ
تخنیثاً فتخنث دوتا کردانیدم آنرا پس دوتا کردید و از ین است مخنث
واو را خُنَاثه و خُنَیثه نیز گویند * تخنث فی کلامه نرم و شکسته شد در سخن * خَنَثه
مثل ضرب استهزا کرد بوی * خَنَثَ السقاء و اخنثه دوتا کرد دهن مشك را بسوی
خارج پس نوشید از ان آب را و خبر آمد ونهی عن اختناث الاسقیه * خنثی
بالضم کسی که در ان علامات مردان و زنان باشد خُنَاثی و خِنَاث مانند حبالی
واناث جمع * اَخناثُ الثوب و خناثه شکنهای جامه * اَخناث الدلو و خناثه مواضع
بر آمد آبها از دلو * امرأة مِخناثٌ مثل محراب زن با نرمی و شکستکی گویند
یا خَناثِ مثل قطام و در حق مرد گویند ما خُنُثُ مثل لکع و در مثل است اخنث
من دلال و اخنث من طُوَیس * ذو خناثی نام موضعی * خنثی نام اسپ عمرو بن
عدس * خنبث * مثل قنفذ خبیث و خنابث مثل علابط مل موم عاین * خنطثه * مانند
دحرجه بتبختر رفتن * خنفثه * بالضم جانورکی کوچك * خرث * بفتحتین فروهشته
شدن شکم و امعلاء آن و الفت وانس * خرِثَ الرجلُ مثل فرح فعل از ان اخرث
و خرثاء مثل حمراء نعت از ان و نیز خرثاء زن جوان نرم بدن * خرِیث مثل زبیر
شهریست در دیار بکر * تخبیث * کلانی و فروهشتکی شکم

*فصل الدال *

* داث * بالفتح خوردن * دَأَثَ الطعام مثل نصرخورد طعام را و ثقل و گرانی
اد آث جمع روبه گفته *شعر * وان تَشَتْ فی قومك المشاهتُ * مِن اَصرَادِ آثِ
لها د آئث * بوزن دعاهث بمعنی اصول * داث بالفتح نیز چرك رچرکین ساختن * دیث
بالکسر کینه که زایل نگردد * دثاء مثل حمراء و بفتحتین نیز * دأث بفتحتین جمع * این
داثاء احمق * اد أث مثل احمر ریکستانی است * دثغان با لکسر کابوس * دونی بالضم
دیوث * دبینی * بضم اول وقصر قریه است بواسط * دَبَث * بالفتح رد ثاث
مثل سحاب باران ضعیف را جز گویند * قلفع روضِ شَرِبَ الدثاثا * دثت

* خنبث *
* خنطث *
* خنفث *
* خرث *
* خبث *
* دأث *
* دبث *
* دث *

السماء دَثَّاً مثل مد وارض مدثوثه وقد دثه دثاً دَثَّ فلانٌ پهلوش ملتوی وپیچیده
شد * دث انداختن ودفع نمودن وضرب درد ناک کنند * دثعه الحمی دثّاً درد ناک
ساخت ویرا تب * دَثه بالعصا زد ویرا بچوب * دثه بالحجر انداخت ویرا
بسنگ * دث فلانا انداخت ویرا ونیز دَث قریب انداختن چیزی از پس پرده
وباندازه وتخمین گفتن * دُثه بالضم زکام اندک دثاث مثل رُمان شکار کنند کان
بودن کمان بآله سنگ اندازی * دثاثیه پیچیدگی در زبان * درعبرای دمال
آمده کُنتُ فی السُوس فجاء فی رجل به شبه الدثاثیه * دحث * بالفتح مرد نیک
گفتار * درعث * مثل جعفر کلان سال گران گویند بعیر درعث * دعث * بالفتح
اول مرض وبالکسر بقیه آب در حوض وغیر آن وکینه ودشمنی ادعاث ودعاث
بالکسر جمع * دَعَثَ فلان مثل منع بادیک کوفت خاک را بر روی زمین بقدم یا
بدست * دعث الرجل بصیغه مجهول لرزه وسستی رسید ویرا * ادعاث مثل
اکرام دزدیدن وشتافتن درسیر وباقی داشتن * تَدَعَّثَت صُدورُهم کینه ور شد
سینه های اوشان * بنو دَعثه گروهی است * دعموث * مثل عصفور سخت وصاحب
قاموس گفته ما بون * دلاث * مثل کتاب سریع * ناقه دُلاثٌ وبعیر دلاث * دلث
بضمتین ودلاث بالکسر جمع * اندلاث پیشی نمودن * اندلثَ علینا فلان بشتم
ریخته شد فلان کس بر ما بد گفتن * اصمعی گفته مندلث مرد خود سر که هیچ ویرا باز
ندارد * دلَثَ فلان مثل ضرب دلیشا نزدیک نزدیک گام نهاد * مَدالث جایهای قتال * مدالث
الوادی مدافع سیل * ادلاث بتشدید دال پوشیدن * مدلث درآمدن درکاری
* دلثاء مثل حمراء ناقه که دراز کند گردن خود را بسبب ضعف * دلثه بالضم گروه
* دلبوث * مثل قربوس نباتی است که بیخ وبرگ اش مثل زعفران بود * دلعث *
مثل جعفر وسبطر ودلعاث مثل قسطاس شتر رام سخت گوشت * دلعَوث مثل جرول
ودَلَعثی مثل سَبَنتی قربه * دلمث * ودُلامث مانند علبط وعلابط سریع * دلهث * مثل
جعفر ودلهاث مثل جلباب ودلاهث مانند علابط شیر درنده * ودلیر سریع از مردم
وشتر * دلهثه مثل دحرجه سرعت وپیشی * دمث * مثل کتف مکان نرم ریگ دار * ادماث

دحث *درعث* *دعث* *دعموث* *دلث* *دلبوث* *دلعث* *دلمث* *دلهث* *دمث*

رِدْماث بالکسر جمع درخبر آمده انه مال الی دَمِثٍ من الارض فبال فیه یعنی مائل شد پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم بسوی زمین نرم پس بول کرد دران * دمثه مؤنث ودمثات جمع درخبر ابن مسعود آمده اذا قرأتُ آلَ حم وقعتُ فی روضات دَمِثاتٍ یعنی هرگاه بخوانم سورتهائی که در اول آنها حم است واقع شوم در باغهای زمین نرم * دَمِثَ المکانُ ودمره مثل فرح نرم شد * دَماثه بالفتح نرم خوئی گویند ما اَدْمَثَ فلاناً اَلیَنَه * اُدْمُوث بالضم جای کوماج نهادن در خاکستر گرم * تدمیث المضجع نرم کردن خوابگاه * در مثل است دَمِّث لجنبك قبل اللیل مضطجعا یعنی پیش از کار سامانش کن وذکر نمودن حدیث * گویند دَمِثْ لی ذلك الحدیث حتی اطمئن فی حوصه * دوثه بالفتح هزیمت * دهکث * مثل جعفر کوتاه بالا * دهث * مانند منع دفع کردن * دهثه نام مردی * دهلاث * مثل جلباب شیر درنده * دهموث * بالضم کریم * ارض دهثه زمین نرم * تدییث * رام و نرم کردن راه * بعیر مدیث شتر رام * طریق مدیث راه نرم * تدیث بی غیرتی * دَیُّوث بی غیرت درخبر آمده تحرم الجنة علی الدیوث * دَیَثانی بفتحتین کابوس * دَیاثه بهیهدگی در زبان * دِیث بالکسر نام مردی * اَذْیَثان وادی است * اَذْیَثُون موضعی

* فصل الراء *

* ربث * بالفتح بازداشتن از حاجت * رَبَثَه عن حاجته از نصر باز داشت اورا از حاجت تربیث همچنین * رجل ربیث ومربوث مرد باز داشته شده از کار خود * اربأث الرجل اربیثاثا وارتث اربثاثا باز ماند از کار خود * اربأثّ امرهم وارتثّ ضعیف شد کار آنها در پوشیده کار آنها تا اینکه متفرق شدند ابوذویب گفته * رَمَیْناهم حتی اذا ارْبَثَّ امرُهم * ربیثه بروزن سفینه وربیثی انچه باز دارد ترا از کاری * رباثث جمع ربیثه درخبر آمده اذا کان یوم الجمعة بعث ابلیس جنوده الی الناس واخذوا علیهم بالرباثث یعنی هرگاه روز جمعه آید می فرستد ابلیس لشکر خود را بسوی مردم و یاد میدهاند لشکر ابلیس مردم را چیزهائی که بازدارند مردم را از نماز ودر بعضی روایات بالربیثات آمده جمع تربیثه وآن مرة است

از ترتیب یعنی باز داشتن و حبس کردن * ترتّب فی صبره در نیکی خود حبس شود
* ارتبّت متفرق شد و همچنین است ارببّا ربّاتا * رُبّه مثل زبره ابن جابط
در قضاعه * رث * بالفتح و اَرَثّ و رثیث چیز کهنه * رَثّ بالفتح و رِثّه بالکسر متاع
ردی خانه رِثَث و رِثاث بکسر هر دو جمع * رِثّه بالکسر زنان نادان و مردم ناتوان
* رَثّ الحبل وغیره رَثاثه از باب ضرب کهنه گشت رسن و جز آن * رَثّ الثوب
کهنه و پوسیده شد جامه * رثّ الرجل رثاثه و رثوثه وارثّ تباه حال و بد هیئت
گشت مرد * فلان رثّ الهیئة و فی هیئته رثاثه * ارثّه غیره بد حال ساخت ویرا غیری
* ارتثثنا رثّه القوم جمع نمودیم متاع ردی خانه آنها * ارتُثّ فلانٌ بصیغه مجهول
زخمی بر داشته شد آن کس از معرکه و در حدیث ام سلمه رضی الله عنها است قرآنی
مُرتَثّه ای ساقطه ضعیفه * رَثیث زخمی که در وی رمقی باشد * ارثّت ناقةٌ له نحر کرد
ناقه را از لاغری * اَرَثّ فلان کهنه شد رسن وی * رعثه * بالفتح و بفتحتین گوشواره
رِعاث بالکسر جمع در خبر ام زینب آمد * کان یحلّینا رِعاثاً من ذهب ولؤلؤ
* ترعّثت امرأة وارتعثت با گوشواره شد زن * رَعَثه پرز پر زنخ خروس
* گویند دیک مرعّث اعظم کِرثه * شعر * ماذا یؤرّقنی قد مار یسهرنی * من صوت ذی رَعَثات
ساکن الدّاره و آونده ای از غلاف شکوفه خرما که در آن آب می خورند * رعث
بفتحتین و سکون عین نیز سپید شدن اطراف دو زنمه و زنمه گوشتی که زیر نرمه
ماده بز باشد * رَعِثت الشاة مثل فرح و منع سپید شد اطراف دو زنمه بز * شاة
رَعثاء مثل حمراء بزی که زیر دو گوش آن دو زنمه باشند * رعث بفتحتین
و رُعثه بالضم پشم رنگین که بهودج آویزند * راعوثه البیر وارعوثها سنگی بر چاه که بر آن
آب کشنده ایستد در خبر سجود نبی صلی الله علیه و آله وسلم آمده و دفن تحت راعوثة
البیر و روایت مشهور راعوفة البیر است و آن بمعنی راعوثه است * رعثاء
انگوری که دانه دراز دارد * رَعَثته الحیة مثل منع گزید و بر امار گزیدن
مثل و گرفت از وی اندک * مرعّث مثل معظم لقب بشار بن برد شاعر * رغوث *
مثل صبور شیرده و همچنین است مُرغِث مثل محسن طرفه گوید * شعر * فلیت لنا

* رث *

* رعث *

* رغث *

مکانَ الملك هبره • رَغُوثاً حَوْلَ قمّتنا یحُوره • و نیز رغوث شیرخوار گویند آكَلُ من بر ذونه رغوثِ • قد اَرغثت النعجةُ ولدَها شیر داد بزبچهٔ خود را • رَغَثَ الجدی اُمَّه ماننده منع وارتغثها شیر ماد رخود نوشید بز غاله در خبر ابی هریره آمده ذَهب رسولُ الله صلی علیه و آله وسلم وَاَنتُم تَرغَثُونَها یعنی رفت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم و شما رضاعت می کنید دنیا را • رُغَثاً • مثل عشراء رگی در پستان که از آن شیر آید یا پی است زیر پستان • رغاث بالکسر جمع • رغثت المرأة ساکن شد رغاث وی • ارغثه زخم رسانید بر رغثای وی • رغث بصیغهٔ مجهول دردناك شد رغثاء او • رُغث فلان فهو مرغوث بسیار کردند سوال از وی تا اینکه فنا گشت انچه نزد وی بود • رغثه الناس بسیار سوال کردند از وی بحدیکه چیزی پیش وی نماند • رغثه وارغثه نیزه زد ویرا یا رد کرد • ارض رغاث مثل غراب زمینی که روان نشود مگر بباران بسیار • مرغث مانند معظم جای انگشتری از انگشت • رفث • بفتحتین جماع و فحش و همچنین است رفوث و کلام زنان در جماع یا فحش که مواجهه کرده شوند بآن زنان • قد رفث الرجل مثل فرح و کرم وارفث جماع گوید • شعر • ورُبَّ اسراب حَجِیجٍ کُظَّم • عن اللغا ورفث التکلم • و حق سبحانه تعالی فرموده اُحِلَّ لکم لَیلةَ الصِیامِ الرَّفثُ الی نِسائِکم و از ابن عباس منقول است که وی مُحرِم بود پس خواند این شعر را • شعر • وهن یمشین بنا همیسا • اِن تَصدُقِ الطیرُ ننكْ لمیسا • پس گفتند که رفث گوئی و تو محرم هستی پس ابن عباس گفت رفث انچه مواجهه کرده شوند بآن زنان وانچه آنرا زنان لشنوند رفث نبود • ازهری گفته رفث کلمهٔ جامعه است همه انچه اراده کند آنرا مرد از زن • رمث بالکسر گیاه شوره که شتر چرا کند و رمثی اسم است مانند عصا و مرد کهنه جامه و ناتوان پشم و بالفتح اصلاح نمودن و نیك مسف مال بدن از نصر شاعری گوید • شعر • وآخ رمثت دریسه • ونصحته فی الحرب نصحا • ورمث بفتحتین چوبها که بعضی را به بعضی پیوسته و بران نشسته از دریا بگذرند رماث جمع جمیل گوید • شعر • تمنیت من حبی بثینه اننا • علی رَمَثٍ فی البحر لیس لنا وفره • و در خبر آمده اِنّا نَرکَبُ ارماثاً لَنا فی البحر ولا ماء معنا افنتوضأ بماء البحر فقال هو الطهور

* رفث *

* رمث *

مِلؤُه الحبلُ مِنهُنّه * رَمِث البعيرُ مانند فرح رَمَثا بفتحتين بيمار گشت شتر از خوردن گیاه شور * بعیر رَمِثٌ مثل کتف و ناقة رَمِثةٌ و ابل رَمْثَى و رُماثَى * اصمعی گفته رمث بفتحتین بقیهٔ شیر در پستان گوئی رَمَّثتُ فی الضرع ترمیثًا و اَرمثتُ باقی گذاشتم چیزی از شیر در پستان شاعری گفته * شعر * وشارَكَنا اهلُ الفصیلِ الفصیلَ فی الامّ و امعلّها المُرمِث * حَبلٌ اَرماث رسن کهنه * ارض مُرْمَثة مثل مُكرَمة زمینی که رمث رویاند * رَمَث بفتحتین تسمهٔ مشک شیر و زیادتی * گویند لفلانٍ علی فلانٍ رَمَثٌ و رَملٌ آن کس را بر فلان مزیت و زیادت است * رَمَّثَ علی الخمسین ترمیثًا زاید شد بر پنجاه * اَرمَثَ فلانًا فی ماله اندا ... رمال خود و همچنین است استرمث * ارمث افزون کرد و نوم نمود * فرا گفته رَمَثَ فلان رمثا مثل نصر و ضرب دزدید * رَمِث امرُهم مثل فرح برهم شد کار آنها * بئر مَرموثة چاهی که جای ایستادنش از چوب بود * رُمّاثه مانند رُمّانه مادهٔ کاردشنی * هم فی مرموثاء با لمدیعنی آنها در آمیزش اند در خبر رافع بن خدیج آمده انه سُئل عن کراء الارضِ البیضاء بالذهب و الفضة فقال لا باس انما نُهی عن الارماث یعنی جز این نیست که نهی نموده شد از کرایهٔ زمین مزروع بسبب اختلاط حصهٔ بعضی ببعضی و در خبر عایشه آمده تَنبذُكم عن شربِ ماء الرماث یعنی در آوند کهنه که انچه در ان افتد زود فاسد کردد * رِمثه بالکسر نام مردی * رُمَيثه مانند جهینه نام موضعی یا مردی * روث بالفتح سرکین واحد آن رَوْثه است و جمع آن ارواث * قد راثَ الفرسُ مثل قال سرکین کرد اسپ در مثل است اَحشك وتَروثُني و در خبر استنجا آمده نُهی عن الروث و الرُمّة منع نموده شد از استنجا کردن از سرکین و استخوان * روثه انچه در غربال بماند وقت بیختن گندم و بمعنی طرف پره بینی * گویند فلان یَضرِبُ بلسانه روثه اَنفه و در خبر مجاهد آمده فی رَوْثه ثلثُ الدیة در قطع طرف پرهٔ بینی سوم حصهٔ دیت است و در خبر دیگر آمده ان رَوْثةَ سیف رسولِ الله صلی الله علیه و آله وسلم کانت فضةً یعنی اعلای قبضهٔ شمشیر نبی صلی الله علیه و آله و سلم که متصل انگشت کوچک باشد سیم بود * مراث بفتح میم و مَرْوَث

* روث *

بروزن مسکن مجرای سرکین یعنی رود ستوران * رُوَیثه مانند جُهَینه موضعی است

ربث

درمیان حرمین شریفین * رَیث * بالفتح درنگ کردن * رَاثَ علینا خبر *

وتریّث ازباب تفعّل قبل ازان درمثل است رُبَّ عَجَلةٍ وهَبَتْ رَیثًا ودر روایتی

تَهَبُ آمده ومورد ازهمه است یعنی بساشتابی درد رنگ می اندازد * ریث نیز بمعنی

مقدار اعشی گفته * شعر * لا یَصعَبُ الامرُ الا رَیثَ یرکبه * وکلُّ امرٍ سوی

الفَحشاءِ یأتمره * ما اَرَاثَک علینا ای ما اَبطأَ بك عنّا * تربیث نرم ساختن وماندهٔ کردن

* رَیِّث بروزن کیِّس درنگ کننده * مُرَیِّثُ العینین بروزن معظّم بطی النظر *

استراثه درنگ پنداشتن درخبر آمد * کان النبیُّ صلی الله علیه وآله وسلم اذا استراثَ

الخَبَرَ تمثّل بقولِ طرفة * ویأتیکَ بالاَخبارِ مَن لم تُزَوِّدِ * رَیثُ بن غَطَفان بن سعد

بن قیس عیلان پدر قبیلهٔ

* فصل الزاء *

زغب

* زُغبی * بروزن دُنیی عمرو بن مهان جُهَنی حمصی محدثی است روایت

کرده است از عطیه بن بقیه وابو الفرج بغدادی بارای مهمله ضبط نموده واین غلط است

* فصل الشین *

شبث

* شبث * بالفتح درآویختن * مِثل شَبِثَ بروزن کتف درآویزنده * شبثه بضم شین وفتح با

وزیادت تا کسی که ملازم حریف خود بود وجدا نشود ازو * شِبث بالکسر توه است

وبالتحریك عنکبوت وجانورکی است بسیار پا * شبثان بالکسر جمع * شِبث بن سعید

صحابی است * شِبث بن ربعی تابعی است * شُبث بن منصور ومحمد بن عبد الرحمن

ملقّب به شبث محدثانند * شُبَیث بروزن زبیر کوهی است کوچك درحلب وآبی است

* شُبث بن الحکم بن مینا فرد است درحدیث * دارهٔ شُبَیث از آن بنی اضبط است * عمرو

بن هلال بن بطاح شُبَیثی محدثی است * شبابیث المنا وانبرو آن آله است که آهنگران

بدان آهن تفته را گیرند * شُموث زشَبّات واحد آن * شُبیثه بروزن جهینه دهی است

شث

* شُماث بن خدیج بروزن غراب صحابی است بوجود آمده شمث عقبه * شث *

بالفتح گیاهی است خوشبوی تلخ مزه که بآن دباغت کنند تأبّط شرا گوید * شعر *

کاهی با هم شیرا حضا فرا هم * و ام حشف الذی نشف و خباق * اسم هی گویند که شف و سباق
هر دو گیاه اند * شف بزرگ مکس انگبین دهند * وانچه شکسته شود از موکر و والیها
بصورت کنکره * شثاث بالکسر جمع و چار مغز صحرای * شعیشا * بالفتح کاهی است سریانی
کشاده می شوند بری قفلهای بسته بی کلید * شعاث بالفتح و بالتشدید بمعنی شعاذ یعنی گدای
سعیهنده و از خطای عوام است * شرث * بالفتح کفش کهنه * شرثه بزیادت تا همچنین * شرث
بالتحریک بمعنی بطریق پشت کف دست و کفتگی وی * شرثت یده * از باب فرح و انشرثت
از باب انفعال کفیده شد دست او * شرث السهم بصیغه مجهول و شرث از باب تفعیل
برابر و راست نکرده شد تیر * سیف شرثث بر وزن کشف شمشیر تیز * شرنبث * بر وزن
غضنفر درشت و سطبر کفها و پایها رشوه رکیده و نام مردی * شرابث بالضم نیز شیر درنده *
* شربث بر وزن عصفر و ادی ست میان یمامه و بصره * شرقث * بر وزن
جعفر درختی است کوچک شیر دار * شعث * با لتحریک پرا کندگی کار
گویند الم الله شعثک فراهم کند خدا کار پرا کنده ترا و ژولیده شدن
موی سر * اشعث ژولیده موی * شعث از باب فرح ژولیده شد موی
سر او * تشعث از باب تفعل پرا کنده شدن و گرفتن و خوردن اندک از طعام و باهم
نچسپیدن موی * اشعث منبع و خشک از بیخ و آن گیاهی است و نام مردی و از راست
گروه اشاعثه و اشاعث * شعث بالضم موضعی است * شعیثه آبی است * شعثان الرا من
ژولیده موی سر * در صحاح است خیل شعث اسپان پشت نا خاریده * شعث عنه از باب
تفعیل دفع کرد از وی و حمایت نمود * شعیث بن محرز بر وزن زبیر و شعیث بن
عبد الله بن زبیر و شعیث بن مطیر و ابراهیم بن شعیث محدثانند * شعیث بن اشعث
بعضی گفته اند که بیا است * شعثا کنیت جماعتی محمد بن عبد الله و عبد الرحمن حماد
* شعیثیان محدثانند * مشعث بر وزن معظم در عروض انچه بیفتد یکی از دو متحرک
وتد او گویا اند اختی حرکت را از وتد وی در غیر موضع پس متشعث شد جزو وی
* شعیثه بن زنیر جاهلی است * شفاثی * بر وزن حبالی دهی است در عراق از انجا است موفق
الدین الحسین بن نصر ضریر نحوی و او تصنیفها ی غریب دارد * شکوثی * بالقصر و بالمد

* شعث * * شرشا * * شرنبث * * شرقث * * شعث * * شلث * * شکث *

هرد ولغت اند در كشوثا * شاوثى * بروزن حبالى دهى است در بصره * شُلثان بمعنى سُلطان * شنجث * بروزن جعفر شيرد رنده * شنابث بالضم شيربچه و سطبر * شَنَثَ الهوى قلبه آويخته شد محبت در دل او * شنكبات * بالفتح موضعى است يا نامى است از انجا اند احمد بن ربيع بن نافع شنكباثى واحمد بن محمد شنكباثى محدثين * شنث * بالتحريك عيب * در صحاح است شنث بالتحريك مقلوب شثن است گويند شنثت مشافر البعير سطبر شدند لبهاى شتران از خوردن خارها * شوثى * بروزن زُبَيرى نوعى از خرماست

* فصل الصاد *

* صبث * بالفتح پيراهن را پاره كردن و رفو كردن

* فصل الضاد *

* ضبث * بالفتح بمشت گرفتن * ضبثت بالشيء از باب ضرب واضطبثت از باب افتعال بمشت گرفتم آنچيز را و دزديدم آنرا * ضَبَثَ على الشيء بمشت گرفت آنرا * ضبث فلان نازد فلان را * ناقة ضبوث ناقه كه شك افتد در فربهى وى پس او را بدست بسايند تا دريافت شود * تضبث بدست بسودن براى دريافتن فربهى و لاغرى * مضابث چنگالها * ضبثة بالفتح علامتى و نشانى است براى شتران * جمل مضموث شتر نشان دار * اضبات قبضه ها و رحل يقال اسمع الخطا بين اضبثا ثهم يعنى بيوهانميان قبضه هاى آنهاست * ضُباث بروزن غراب چنگالهاى شير و والد زيد ومنتجى وعطيه * ضباثة ريش دست كنده و فراخ وسخت در عبارت است از آرنج تا سر انگشتان دست * ضُبات بالضم و ضبوث بالفتح و ضبث بروزن كتف و مِضبث بروزن منبر و مضطبث شير درنده * ضغث * بالكسر مشت گياه خشك و تر آميخته * ضغثه فراهم آورد حشيش خشك و تر آميخته را * ضغث الحديث از باب منع درآميخت سخن را * ضغث السنام بسود كوهان شتر براى دريافتن فربهى و لاغرى * ناقه ضغوث ناقه كه شك افتد در فربهى وى پس بسوده شود براى دريافتن فربهى و لاغرى * ضغث الورل بانبله كرد ورل و آن جانورى است مانند سوسمار

* شلث *
* شنجث *
* شنكبات *
* شنث *
* شورث *
* ضبث *
* ضبعث *
* ضغث *

* ضغث الثوب شست جامه را وپاك نکرد آنرا * اضغاث احلام خوابهای شوریده که تاویلش صحیح نشود بسبب آمیختگی * تضغیث بارانی که ترکند زمین وگیاه را * در صحاح است ضاغث کسی که پس چیزی پنهان شود وکودکان به تغییر آواز به ترساند * صاحب قاموس گوید که باین معنی بحاء موحده است نه بثاء مثلثه چنانکه جوهری گمان کرده

* فصل الطاء *

* طث * بالفتح بازیچه ایست مرکودکان راکه می اندازند آنرا بچوبی که آنرا مطثه گویند * طحث * بالفتح بدست دفع کردن * طحثه از باب منع دفع کرد او را بدست * طهمورث * بالفتح پادشاهی است بزرك از پادشاهان فارس مدت پادشاهی وی هفصد سال بود * طرثوث * بالضم سرذکر وگیاهی است که خورده می شود * تطرثث از باب تفعل چیدن طرثوث * طریث بالفتح هرگیاه تازه و بالکسر ظرف جهله * طریثیت دهی است در نیشاپور * طرخشه * بالفتح خفت وسبکی * طرموث * بالضم ضعیف ونانی که برخاکستر وریگ گرم پزند * طاوث * بالضم روان شدن آب * طلث الماء از باب نصر روان شد آب * طلث الرجل علی الخمسین از باب تفعیل زائد شد مرد بر پنجاه سال * طلثه بالضم جاهل ضعیف عقل وبدن * طاعثه * آلوده کردن به امری مکروه * طلخثه آلوده کرد او را بامری که مکروه داشت آن را * طاعثه بخاء معجمه همچنین یا بمعنی آلوده کردن چیزی مطلقا * طمث * بالفتح بکارت بردن * طمثها از باب نصر وضرب برد بکارت او را * طمثت از باب نصر وسمع حیض آورد زن * طامث زن حیض آرنده * طمث بالفتح بسودن و دیمناك شدن و بمعنی افساد * در صحاح است طمث بسودن واستعمال این در هر چیزی است که بسوده شود وگویند برای مرتع ماطمث ذا المرتع قبلنا احد نه بسوده است این چراگاه را پیش از ما کسی ماطمث هذه الناقة حبل قطنه بسوده است این ناقه را گاهی زانو بندی * واثله بن طهثان بالتحریك از قبیله ایاد است * طهثه * بالضم ضعیف عقل اگرچه جسیم باشد

* فصل العین *

* طث *
* طحث *
* طهمورث *
* طرثوث *
* طرخشه *
* طرموث *
* طلث *
* طاعثه *
* طلخثه *
* طمث *
* طهث *

عبث بالتحریک بازی کردن * عَبِث از باب فرح بازی کردن * عَبْثه بالتسکین یکبار بازی کردن * عبث از باب ضرب آمیختن و ساختن عبیثه و از آن پنیر اصلاح کرده شد * یا طعامی باشد که در وی ملخ کنند * عَبِیثه الناس مردم آمیخته * در صحاح است جاء فلان بعبیثة فی وعاء آورد فلان چیزی آمیخته را و بگوئی * ظلّت الغنم عبیثة واحدة و بکیلة واحدة و آن این است که هرگاه گوسپندان در صورتی با گوسپندان دیگر پس در آیند در وی و آمیخته شوند بعضی از ان به بعضی و این مثل است و اصلش از پنیر و پست است که آمیخته می شود پس و همین پس خورده میشود * عَبّیث بر وزن سکّین بسیار بازی کنند * عبیث بر وزن لطیف ربعانی است * عویث بالفتح درّه کوهی است * عُوَیثان بن زاهر بن مراد جد بداء بن عامر است * هو عبیثة فی نسبه او آمیخته است در نسب خود

عث * عثّه * بالضم کرمی است که میخورد پشمینه را * عُثّ بالضم جمع آن * عَثّت الصوفه عثّا خورد کرم پشمینه را * عثّه نیز بمعنی پیر زن * عثاعثه بر وزن احمق * عثاث بالکسر ترنّم در سرود * تعثیث بر وزن تفعیل و معاثّه بر وزن مفاعله چیزی و مارهای کلانی که بخورد بعضی ازان بعضی را در قحط * عثعث بر وزن جعفر فساد کوهی در مدینه و دامشکری است و انچه نرم بود از کفل و زمین نرم و بالای ریگ توده که بروی گیاه نباشد و بمعنی الصحاح و گزیدن مار * عَثْعَث جنبها نیز و اقامت کرد و قرار گرفت و ساکن شد * عثاعث جنبها * عثّاء بالمد مار * تعاثعثه مشغول کردم او را * اعتثه عِرق سوء باز داشت او را رگ بدی از رسیدن خیر * عُثَیثَة تقرِم جلداً املسا مثلی است که زده میشود برای کسی که کوشش کند در اینکه اثر کند در چیزی و قادر نشود بران * در حدیث احنف است که چون شنید مردی را که غیبت او میکند گفت عُثَیثَة تقرِم جلداً املسا

عثلیث * عثلیث * بالکسر حصنی است بر سواحل شام که و برا حصن احمر گویند

عدث * عدث * بالفتح نرم خوی * عدثان بالضم نام مردی

عرث * عرث * بالفتح کشیدن و مالیدن

عرطنیث * عرطنیثا * بر وزن دردبیسا بیخ درختی بخور مریم

عفث * اعفث مردی که چون بنشیند شرمگاهش بسیار کشاده شود

و در حدیث است در صفت عبد الله بن زبیر فقال کان عکوزاً عقصاً کذا فی النهایة

عنکث *عنکث* بالفتح گیاهی است و نام مردی * عکث بالفتح اصل بنایش را مهد و تمام ساخته اند
و آن بمعنی التیام و اجتماع است * تعنکث از باب تفعلل مجتمع شد * عکبث کمیزمیل

علث * علث * بالفتح آمیختن و فراهم آوردن * علثه از باب ضرب آمیخت و فراهم آورد
آنرا * علث السقاء دباغت کرد مشکیزه را به ارطی * علث الزند آتش نداد
آتش زنه * علث بالفتح دهی است جانب شرق دجله و موقوف بود بر علویه
و بالتحریک سختی جنگ و لازم گرفتن جنگ را * علیث نانی که از جو و گندم آمیخته
پزند * علاثه بالضم پنیر و مسکه بهم آمیخته و آنچه از دو چیز آمیخته بود و مردی
از بنی احوص و مردی که فراهم آرد از اینجا و از آنجا * علثه بالضم سد رمق * علث
بروزن کتف منسوب بسوی غیر پدر خود * معلث همچنین * علیث نیز ملازم کسیکه
مطالبهٔ حق خود کند * اعلث زنداً گرفت چوب آتش زنه را از درختی که نمیداند
آتش خواهد داد یا نه و نیز گفته میشود فلان یعلث الزناد هرگاه تزوج در دودمان
نیکو نکند * تعلث مکو نمودن و آویختن و استواری کردن اشتن * اعلاث الزاد آنچه
خورده شود بی احتیاط کردن از چیزی * اعلاث الشجر چوب پارهای آمیخته
از درخت مرخ و از گیاه عشک و مرخ درختی است که زود آتش میگیرد

عنث * عنثره * بفتح
عین و ضم آن حلی عشک را گویند هرگاه کهنه شود * عنثه به هر سه حرکات همچنین
* عناثی بروزن تراقی جمع عنثره * باعینانی دهی است در بغداد

عوث * تعویث * درد رنگ
انداختن * عوثه در درد و رنگ انداخت او را * عوثه عن الامر برگردانید او را از کار تا اینکه
حیران بماند * عاثه همچنین * معاث بمعنی مذهب و مسلک و زمین فراخ * تعوث از باب
تفعل متحیر شد

عیث * عیث * بالفتح زیان و تباهی رسانیدن * عاث الذئب فی الغنم زیان
و تباهی رسانید گرگ بگوسفندان * عیثه بالفتح زمین هموار و شهری است در شریف
یا در جزیره * عائث و عیوث و عیّاث بالتشدید شیر درنده * عیّث یفعل کذا آغاز
کرد که چنین کند * عیّث فلان جست فلان چیزی را بدست خود بی آنکه
به بیند آن را * عیّثت طیره علیه متغیره شد دایه بر کودک * تعیثت الابل

نوشیدند شتران کمتر از سیرابی * مُغْثی بمعنی تعجب است

* فصل الغین *

* غبث *

غبث * بالفتح بهم آمیختن پیه و مسکه * غُبْثَه اسم از آن و آن ما ثند همینه است بعین مهمله در همه معانی * اغبث بمعنی اغبثه یعنی شیر دزند * در صحاح است اغبث تیره رنگ و آن مقلوب ابغث است * اغبثّ از باب افعلال تیره رنگ شد

* غثّ *

غثّ * بالفتح لاغر * غثیث همچنین * غث از باب ضرب و شمع لاغر شد * غثاثة بالفتح وغثوثة بالضم مصدر آن * اغثّ از باب افعال لاغر شد * در اساس است غثّ بعیری ثم غثت لاغر شد شتر من بعد از آن زایل کرد لاغری را بها و او از مربهی و آن از باب فزع وجلد است * غثّ الحدیث وا غثّ از باب افعال فاسد شد سخن * در اساس است اغثّ فلان فی کلامه تکلم کرد بچیزی که در وی خیر نیست * غثّ الجرح روان شد ریم و خون از زخم * اغثّ الجرح از باب افعال همچنین * استغثّ الجرح از باب استفعال برآورد ریم و خون از زخم * غثیثه فساد در عقل و خصرها بنی که وطبهای شیر بین نیارد و بمعنی احمق بی خیر * غثه بالضم آنچه کفایت کند در زندگانی * غثغثه قتال ضعیف بی سلاح و بمعنی اقامت * اغثثت الحبل یافتند ادبان ربیع را * تغثث فربه شدن شتران آهسته آهسته * غثث بروزن کتف وغثاغث بالضم شهرد زنند * * ذوغُثَث بروزن صُرَد آبی است از آن قبیلة غنی یا کوهی است در حدیث ضربه * ما یغثّ علیه احد یعنی نمیکذارد کسی را مگر سوال میکند از وی * لا یغث علیه شیئ یعنی چیزی را ردی نمیکوید پس بکذارد آنرا * در اساس است فلان لا یغثّ علیه شیئ ای لا یمتنع

* غرث *

غرث * بالفتح گرسنه شدن * غرث از باب فرح گرسنه شد * غرثان بالفتح گرسنه * غَرْثَی و غراثی بفتح هر دو و غراث بالکسر جمع آن * در اساس است انی لغرثان الی لقائك یعنی مشتاق دیدار توام * در حدیث است کل عالم غرثان الی علم هر عالم گرسنه علم است * غرثی بالفتح زن گرسنه * غراث بالکسر جمع آن * امرأة غرثی الوشاح زن باریك میان * تغریث گرسنه کردن گویند غرّث کلابه گرسنه کرد سگان خود را * غویرث بن حارث مردی بود که شمشیر رسول خدا را

صلی الله علیه وآله وسلم بر کشید تا بکشد پس الله احصی ایزد تعالی مهمان خود را نه
وی در دی * غلث * بالفتح مانند غلت است در همه معانی آن * غلث بالتحریک
سختی جنگ * غلثی بر وزن سکری درختی است تلخ * غلیث چیزی است که می سازند
از گوشت و جز آن و در وی زهر می اندازند و کرکس را می دهند چون می میرد
می گیرند چنانکه در لسان العرب است * غلیث نیز جو و گندم آمیخته * مغلوث
همچنین * اغلثی علیهم غالب آمد بر آنها بضرب و دشنام * غلث بر وزن کتف
سخت جنگ مغالث همچنین * غلث نیز بمعنی دیوانه و کسی که نشا داشته باشد
از طعام و شراب و خوردن و بمعنی تکسر اصابع ایندک * اغلث زند ابمعنی اغلث زندا
* غلث الزند از باب فرح آتش نداد آتش زنه * اغلث الزند همچنین * سقاء مغلوث
مشکیزه دباغت کرده شده از خرما یا از غوره آن * تغنث * بمعنی لزوم و گرانی

* غلث *

غنث از باب فرح نوشید بعد از آن دم کشید * غنثت نفسه پلید شد نفس او و تباه
* غناث مردم نیک آداب و رمناد مست * غنث بن اهیان بن فجم ازانی مالک است

* غنث *

* غوث * بالفتح وغواث بالضم وفتح آن شاذ است بمعنی فریاد * در صحاح است
اجاب الله دعاءه وغواثه بالضم وغواثه بالفتح قبول کرد خدا دعا
وفریاد وی را * فرا گفته در اصوات غیر غواث کلمة بالفتح نیامده است
اما بالضم آمده است مانند بکاء و دعا یا بالکسر مانند ندا و صیاح شاعری
گوید * شعر * بعثتک مائرا فلبثت حولا * متی یاتی غواثک من تغیث * غوث از باب
تفعیل واغوثاه گفت * استغاثنی فاغثته فریاد خواست از من پس بفریاد وی
رسیدم * اغاثه ومغوثه بفریاد رسیدن * غیاث بالکسر فریاد رسی
اصلش غواث بود واو را بیا بدل کردند بسبب کسرهٔ ماقبل * مغاوث آبها * غویث
سخت دویدن و آنچه بدان فریاد رسی مضطرب کنند از طعام یا از باری وقوت
و نامید * اندبه غیاث ومغیث * مغیثه بر وزن معینه نام دو موضع * مغیثیه مدرسه ایست
در بغداد * یغوث نام بتی است از ان مذحج * غیث * بالفتح باران یا بارانی که عرض یک
برید دارد یا گیاهی که از باران روید * غاث الله البلاد رسانید خدا باران را در شهرها

* غوث *

* غیث *

غاث الغيث الارض رسيد باران به زمين* غاث النور* روشن شد نور *غيثت
الارض تغاث* مرد وبصيغهٔ مجهول آب رسيده شد زمين* ارض مغيثة و مغيوثة* زمين
آب رسيده* فرس ذو غيث* بروزن صيّب اسبي كه زياده كند رفتار را بر رفتار
بيروذات غيث چاه صاحب ماده* مغيثة* بالفتح وبضم نيز آمده چاهي است در مدينه
ور دهي است در بنبق وكسي كه ضمه داده است ذكر كرده است ذو غوث
*مغيث ماوان بالضم چاهي است ديگر *مغيث شوهر بريره صحابي است *تغيث
قريبي *غيث بن مريطه از قبيلهٔ عبس* غيث بن عامر از قبيلهٔ تميم است *غيث
بروزن كيس ابن عمرو بن الغوث

فصل الفاء

* فث *

فث بالفتح درو ثيدگي است كه در ايام قحط سالي از دانهايش نان پزند وخورند
ونانش كنند وسطبر پزند مانند نان كه براخكرها پزند شاعري گفته* شعر* حرمية
لم تفجر أمها* قثاولم تستعفوم العرفجا* وابو العباس از ابن الاعرابي روايت كرده دانهاي اند
مانند كاورس كه نان آن خورند وابو منصور گفته كه نوعي از دانهاي بري است
كه اعراب آنرا در ايام گرسنگي آرد كرده نان پزند وآن غذاي ردي است
وبعضي گفته آن از نخلستان زمين شوره زار است از قسم حموض واحد آن فثة است
وبعضي گويند كه فث درخت حنظل است* انفثاث شكسته شدن* انفث الرجل
من فيه اصابة يعني شكسته شد بسبب اندوهي كه رسيد او را* فثّ الماء الحار بالبارد
شكست گرمي آب گرم را بآب سرد چنانچه از يعقوب مروي است* فث جلّته
برافشاند آوند خرما را* مفثة بمعني بسياري* وجد لبني فلان مفثة يا فثة شد بهواي
بني فلان بسياري يعني هركاه بشمار آمدند بسيار برآمدند* ثمر مفثوث خرماي پراگنده
كه درجراب وآوند نبود وكراع گفته خرماي جدا افتاده كه با هم چسپيده نباشد*
ما رأينا جلّة اكثر مفثة منها اي نزلا* ما افتثوا به صيغهٔ مجهول از باب افتعال قهر كرده

* فحث *

نشدند* فحث* بالفتح تفحص كردن* افتحاث از باب افتعال* همچنين* فحث بروزن
كتف لغتي است درحفث الكرش كه آنرا هزارخانهٔ شكنبه گويند

* فرث *

فرث بالفتح

سرگین ماده ایکه در شکنبه باشد و مشکیزه کوچک و آن لغتی است در فرث بقاف
یعنی بیهمان زن حامله * انفراث و تفرث همچنین گویند انها لمفرثة بها * ابو منصور
گفته لا ادری أمنفرثة ام متفرثة یعنی نمی دانم که آن از باب انفعال است یا از باب
تفعل * ابن السکیت گفته فرث للقوم جلة از باب ضرب و نصر شکافتم خنور
خرما را و پخش کردم آنچه در آن بود * فرثت کبده از باب نصر زدم جگر وی را
در حالیکه او زنده بود * فرثت الکبد از باب تفعیل همچنین * انفرثت کبده
از باب انفعال پراگنده شد جگر او * افرثت الکرش از باب افعال پاره کردم شکنبه
را و از او ریختم آنچه در میان آن بود * افرثت اصحابی عرض کردم یاران خود را
بر پادشاه یا برای تهمت مردم * فرث الرجل از باب فرح سرشکم خورد * فرث القوم
متفرق شدند مردم * مکان فرث بروزن کتف که کوهستان و نه زمین نرم

* فصل القاف *

* قبث * قبث بالفتح به پنجه گرفتن * قبث به پنجه گرفت آنرا * قباث بن رزین
لخمی بروزن سحاب محدثی * و قباث بن اشیم صحابی * قبعثی بروزن شمردلی
مرد بزرگ قدم و شتر سطبر سپل * قبعثاة مونث و چیزی است که از فرج زنان
بر می آید مانند اذن * یعنی دبه خایه مردم * قثّ بالفتح بر کندن و کشیدن
و راندن * اقتثاث از باب افتعال همچنین * جاء فلان یقث ما لا ای آمد فلان
که می کشید مال را * در حدیث است حث النبی صلی الله علیه و آله و سلم
یوما علی الصدقة فجاء ابو بکر بماله کله یقثه برانگیخت روزی پیغمبر خدا مردم
را بر صدقه پس آمد ابوبکر در حالیکه می راند که شتران و گوسپندان خود را
* گویند جاء الرجل یقث الدنیا قثا وقتی که بمال بسیار آید * جاء السیل یقث
الغثاء آمد سیلاب در حالیکه می راند غثاء را و آن عبارت است از آنچه
سیلاب آنرا برداشته * بعضی گفته قث و حث یکی است مگر در قث
درنگی معتبر است * قث نیز نام نباتی است * مقثة بسیاری و چوبی است
پهنا که کودکان بآن بازی کنند * قثاث بالضم متاع * قثاث بروزن کتان

قبث

قبعث

قثّ

سخن چین * قثاث بر وزن کتاب جد ذقبن بن قرضم و محدثان آن را بالفتح می خوانند * قثیثی مال جمع کردن * قثیثه و قثاثه جماعت * قحقحه پر کردن پیمانه و جنبانیدن میخ برای بر کندن آن * قحث کم فتن چیزی از آخر آن * یقال قحثته ای اخذته عن آخره از باب منع است * قرث * متکبر قصیر * قرث الرجل مانند فرح کد کرد و کسب نمود * قرثه الامر شدت کرد بر او آن امر * قریث قسمی از ماهی و آن اعتی است در جنوب ریمور و سر * نخل قرا ثاء و قریثاء قسمی از خرمای خشک و آن بهترین آن است در حالت غورکی * قرعث * اسمی است از تقرعث یعنی تجمع * قعث * کم بخشش کردن گویند قعث له قعثه * اقعث الرجل اسراف کرد * اقعث له العطیه بسیار بخشش داد آن را * روبه گفته * اقعثنی منه بسیب مقعثا * از قعثه اعداد است * تقعیث از بیخ بر کندن گویند قعثه تقعیثا * اصمعی گفته ضربه فانقعث و قعثیکه برکند آن را از بیخ انقعث الحائط از بیخ برافتاده مانند انقعف * قعیث نرم و سهل و سیلاب کلان و باران بسیار * اقتعث القاء من چاه کن خاک بسیار بر آورد از چاه * قعاث بالضم آزاری است که در بینی های گوسفندان می باشد * قلعث * یقال تقلعث فی مشیته گذشت با بن طور که گویا پای خود را از لای بیرون آرد * قمعوث * بیرون زن زنبور دیوث * قنطثه * ترسناک دویدن * قنعاث * بالکسر کسی که در روی و تن موی بسیار داشته باشد * تقویث جمع کردن و باز داشتن

* فصل الکاف *

* کباث * ثمر پخته درخت اراك * عن جابر بن عبد الله کنا مع النبی صلی الله علیه وآله وسلم بمر الظهران نجنی الکباث فقال علیکم بالاسود فانه اطیبه * کبث اللحم مانند فرح متغیر شد گوشت و بد بو گشت * لحم کبیث و مکبوث گوشت متغیر * شاعری گفته * شعر * اصبح عمار نشیطا اشا * یاکل لحما بائتا قد کبثا * تکبیث مغموم گردانیدن یقال کبثته ای غممته * کبث بالضم مرد سخت و درشت و نیز گرفته طبیعت و بخیل و همچنین کبثوث بالضم و کباث بالضم * تکبیث السفینه مایل کردن کشتی بسوی زمین و گردانیدن انچه اندر و است بجانب دیگر * کبعثاة *

* قحث * * قرث * * قرعث * * قعث * * قلعث * * قمعث * * قنطث * * قنعث * * قوث * * کبث * * کبعث *

* کث *
* کحث *
* کرث *
* کشوث *

گوشت پاره که در فرج زن می باشد * کثث * کثیف درهم وانبوه گویند رجل کث
اللحیة وکثیث اللحیة مرد انبوه ریش * لحیة کثة ولحیة کثاء ریش انبوه
* قوم کث بالضم مردمان مجتمع * کثکث بروزن جعفر وزبرج خاک وسنگ ریزه ها
* کثکثی بالضم وبقصر بفتح هر دو کاف نیز بازی است خاک * کاث انچه برروید
از دانهای که وقت درو پراکنده شود * کثاثاء زمین بسیار کاث * کث بسلحه
انداخت پشك خود را * کثت اللحیة کثاثة وکثوثة وکثثا بسیار شد پیچهای موی
ریش ودرهم گشت وکوتاه شد وپیچان گشت گویند من کانت فی لحیته کثاثه
کانت فی عقله غثاثه * یقال اکث الرجل فهو کث ومکث وهمچنین کثکث
* قوم کثاث جمع * کحث * گویند کحث له من المال از باب منع برای او
بهرۀ دو دست خود از ان مال بر داشت * کراث * بالضم والتشدید ونیز بالفتح گندنا
* کراث بالفتح درختان بزرگ * صاحب قاموس گفته که آنها را در کوههای طائف
بچشم خود دیده ام * کرثه الغم یکرثه از باب ضرب ونصر مضطرب گردانید او را غم
گویند ما اراك لا تکرث لذلك ولا تنوص یعنی می بینم ترا که جنبش نمی کنی برای
آن چیز ونه اهتمام کنی بدان * کرثته الکوارث در قلق انداخت آن را شدائد
اکرثه الغم شدت کرد بر ان غم * گویند فلان کریث الامر وقعه که باز ایستد
وبدل شود * انکرث الحبل منقطع شد رسن * ما اکترث له یعنی مبالات نمی کنم موی
* کریثاء غورۀ خرما که طیب باشد * امر کریث کار قلق رساننده وبدل کننده
* کشوث * بالفتح وبالضم نیز آمده وکشوثی بالقصر بمد هم آمده واکشوث وآن
خلف است گیاهی است که بر شاخهای درخت متعلق می باشد وبیخ در زمین
ندارد وهمچنین برگ وشکوفه ندارد شاعری گفته * شعر * هو الکشوث فلا اصل ولا ورق *
ولا نسیم ولا ظل ولا ثمر * به لیف مکی مشابهت دارد وشکوفهای آن سفید وکوچک
می باشد ودر ذائقه عفص وتلخ در اول گرم است ودر ثانیه خشك وآن را ذو قوی متضاده
می دانند تنقیه فضول لطیفه از عروق میکنند وبسبب قبض در معده گرانی میکنند ومعده را
تقویت هم می دهد ونوشیدن آن با سرکه تسکین فواق میکند وآب آن برای علت

یرقان عجیب الاثراست مدر بول و طمث است و آب وتخم آن برای تبهای کهنه از مجربات است * انکلاث پیش درآمدن انکلث الرجل پیش درآمد * مکلث بالکسر چالاك در کارها * کلبث * بر وزن جعفر و قنفذ و علبط و کلابث بر وزن علابط بخیل کوفته طبع * کنثه * بالضم نوردچه که از شاخ آس و شاخ خلاف سازند و کلها بران ترتیب داده به پیچند * کنبث * بر وزن قنفذ و کنابث بر وزن علابط و کنبورث بر وزن زنبور سخت و کرفته طبیعت صاحب بخل * یقال کنبث الرجل و تکنبث یعنی سخت و منقبض کردید * کندث * بر وزن قنفذ و کنادث بر وزن علابط سخت و درشت * کنفث * بر وزن قنفذ و کنافث مانند علابط کوتاه * کوث * بالفتح کفشی که در پا پوشند * تکویث الزرع آنکه چهار برك پنج برك برآرد * کوثی بالضم دهی است در عراق و محله ایست در مکه از ان بنی عبد الدار * کوثه بالفتح ارزانی * کوث بغائطه از باب تفعیل انداخت پلیدی را مانند سرهای خرکوش * کاث بتخفیف یعنی کاث بغشل بد است

* فصل اللام *

* لبث * بالفتح و بضم نیز آمده و لبث بفتحتین و لباث و لباثه و لبیثه درنك کردن * لبث بالمکان از باب سمع فعل از ان و لبث بالفتح که مصدر است از ان نادر است زیرا که مصدر از باب فعل بالکسر قیاس آن بتحریك است وقتی که متعدی نباشد و در شعر عطا بن قیاس آمده * جریر گفته شعر * وقد اکون علی الحاجات ذا لبث * واحوذیا اذا انضم الذعالیب * لابث و لبث بر وزن کتف درنك کنند * * قوله تعالی لابثین فیها احقابا بهرد و لغت قراءت کرده شد * البثه از باب افعال و لبثه از باب تفعیل درنك انداخت او را * لبثه بالضم درنکی و توقف و همچنین تلبث * استلبثه درنك خواست از و * خبیث لبیث نبیث از قبیل اتباع است * فرس لباث بالفتح اسپ آهسته رو * لبیثه من الناس جماعتی از قبیلهای متفرقه * لث * بالفتح والثاث و لثاثه الحاح کردن واقامت کردن و همیشکی باران * الث السحاب پیوسته بارید باران * سحاب ملث ابر همیشه بارنده * شاعری گفته * شعر * فما روضة

* کلث * کلبث * کنث * کنبث * کندث * کنفث * کوث * لبث د * لث

من ردیاتی القطا * اَلَثَّ بها عارضٌ مُمْطِرٌ * ولون مُلِبّتٌ بالمکان مقیما فی تحمّوها زاجٍ * الثّ بالمکان اقامت کرد در مکان * در حدیث است لا تُلِثّوا بدار مُعجِزةٍ * لثّ بالفتح نری * لثّ الشجر رسید آن را نری * لثلثه ضعف رقید کردن و متردد شدن در کار و همچنین تلثلث * یقال لثلث فی الامر وتلثلث ای تردّد روبه گفته * لا خیر فی وُدّ امرئٍ ملغلث * لثلثته عن حاجته باز داشتم او را از حاجت * لثلثه نیز آشکار نیاوردن سخن در حالت غلطانیدن * تلثلث در حالت غلطیدن * تلثلث فی الرمضاء ای تمرّغ * لثلاثه دیر کننده چندانکه کمان قضای حاجت کسی تاخیر کنند * لثلثه البرد واد رحلق شعرالله اخشم * لثّلثوا بنا راحت دهید ما را اندکی * لطث * بالفتح به پهنای دست زدن یا بچوب پهنا زدن و طپانچه زدن و جمع کردن * لطثه بحجر بجنسه زد آن را * لطث الامر فلا نا دشوار شد کار بر وان * لطثه الحمل گران شد بار بر وان * تلاطث الموج طپانچه زد * تلاطث القوم با هم زدند بشمشیر یا بدست * لطث فساد * ملطث نیز و نام مردی * ملاطث بالضم جامع و بالفتح مواضع که فاسد شده باشد بسبب باران زده شدن روبه گفته * شعر * ما زال بیع السوق والملاهث بالعرف حتی اعمرقوا الملاطث * بالضم و بالفتح هر دو روایت است * لعث * بالتحریك گران و سست شدن * لَعِث الرجل از باب فرح گران و سست شد * العث لعث ازان * لغیث * ما نند غلیث است در هر دو معنی * در حدیث است وانتم تلغثونها * ابن الاثیر گفته * ای تاکلونها من اللغیث و آن طعامی است مخلوط بجو در روایتی ترغثونها آمده * لغف * نادانی * الغف نادان * استلغاث استنباط کردن و استقصا نمودن * یقال استلغث ما عنده ای استنبط واستقصی و پوشیده کردن * استلغث الخبر کتمان خبر کرد * استلغث حاجته قضا کرد حاجت او را * استلغث الرعی یعنی نگذاشت از گیاه چیزی را * لغث * بالفتح خلط کردن و بسرعت واستیعاب کردن * لغه از باب سمع بزودی تمام کرفت آنرا * در لسان است که آن ثابت نیست * لکث * بالفتح ولکاث زدن گویند لکثته لکثا ولکاثا زدم آنرا بدست یا پا کثیر عزه گفته * شعر * مدل اذا نال من مرارا و بدمین فادکانا * لکثعه در رنج

* لطث *
* لعث *
* لغیث *
* لغف *
* لغث *
* لکث *



* لوث *

اند اختم او را و حمله کردم بر او * لکث بالتحریک مرضی است شتران را که آبله ها
در دهان آنها افتد و همچنین لُکاث بالضم * لَکِث از باب فرح فعل از آن * لُکاث مانند
غراب سنگی است درخشان در کچ * لُکاثی مرد سخت سپید چنانکه سلمه از فرا
روایت کرده * لُکّاث مانند رُمّان کچ سازان * لَکِث الوسخ به چسپید چرک باو
* ناقة لَکِثة شیرماده فربه * لوث * بالفتح قوت شاعری گفته * شعر * بذات لوث عفرناة
اذا عثرت * فالتعس اذنی لها من ان اقول لعا * و پیچیدن دستار * گویند لاث العمامة
علی راسه از باب نصر پیچید عمامه بر سرو شو و پناه گرفتن * گویند فلان یلوث
بی ای یلوذ و زخمها و مطالبه ها با حقاد و مانند دلالت و آن در حدیث قسامه
مذکور است و آن آنکه گواهی دهد یک گواه بر آنکه مقتول پیش از موت اقرار آن
کرده که مرا فلان کس قتل کرده است و دو گواه گواهی دهند بر دشمنی در میان
آنها بود و یا بر تهدید یکی از ایشان برای قتل یا مانند آن و آلودن لقمه را به چربش
و لازم گرفتن خانه و خائیدن چیزی بدهن و سستی کردن * لُوثة بالضم
فروهشتگی و درنگ و تباهی و سستی رای و مختلط شدن کلام در حدیث است
ان رجلاً کان به لُوثة فکان یغبن فی البیع ای کان ضعف فی رایه و تلجلج
فی کلامه و دیوانگی و ترمی از جنون و بسیاری لحم و شحم و سستی و پارچه
که جمع کرده شود و بآن بازی کنند * التیاث در آمیختن و پیچیده شدن
و برنگ کردن و قوت زورمهی و بند کردن و همچنین تلویث * تلویث نیز آلوده
کردن و چسپانیدن و آمیختن و تیره کردن مانند لوث * لَوَّث ثیابه بالطین از باب
تفعیل آلوده کرد جامهای او را به گل * لوّث الماء تیره گردانید آب را * ملاث
شریف قوم مانند ملاث بروزن منبر * ملاوث جمع * کسائی گفته قوم اشراف را
گویند انهم لملاوث یعنی طواف کرده می شود بآنان * شاعری گفته * هلا بکیت
ملاوثا من آل عبد مناف * و ملاوثة نیز جمع * شاعری گفته * شعر * منعنا الرحل
اذ سلکنوه * بفتیانٍ ملاوثة جلاد * و همچنین ملاویث * شاعری گفته * شعر
* کانوا ملاویث فاحتاج الصدیق لهم * فقد البلاد اذا ما تمحل المطرا *

* لُواثه بالضم جماعتی از قبائل متفرقه * و همچنین لویثه بروزن کُرَیمه آردی که زیر
خمیر برخوان پاشند * لواث بالضم همچنین * و کسی که در هر چیز معلوث شود * الوثت الارض
رویانید تر را در خشک * الوث مرد سست و قوی از لغات اضداد است و مرد بطی
وگران زبان * لیث بالکسر رو ئیدگی است پیچیده * و او آن بسبب کسرهٔ ما قبل
یا گشته * لیثهٔ لیثه ریش سیاه و سپید بهم آمیخته * نبات لاثٌ و لاثٍ و لیِث
رو ئیدگی در هم پیچیده * بعضی از ان ببعضی * لایث و لاث مجهول بر قلب است
عجاج گفته * لاث بها الاشا و العُبرِیّ * و همچنین لاثی به و لایث به مبنی بر قلب است
عبدی گفته * شعر * و یا کلن ما اغنی الولیّ و لم یُلِث * کانّ بحافاتِ النهاء مزارعا * ای
لم یجعله لاثا * گویند لم یُلث یعنی پیچیده * نشد بعض آن ببعض ثوری گفته * لم یُلِث ای
لم یبطی ثمامه بن مخبر سدوسی گفته * شعر * الا ربّ ملتاثٍ یجر کساءه * نفی عنه
وجدان الرقتین العراثما * یعنی اکثونا دان بسبب کثرت مال نزد عوام دانا می گردد
* اَلَثتُ به مالی سپرد کردم او را مال خود * مُلَیّث بفتح یاء مشدد * مردی که
بسبب فربهی آهسته رود * لاث شیر قوی * رجل ذو لوثة مرد صاحب قوت
* سحابة لوثاء ابر آهسته رو * دیمةٌ لوثاء بارانی که بعض گیاه را ببعض پیچیده کند
* لویثه من الناس جماعتی از مردمان و همچنین ازسائر حیوانات * لهث *
و لهاث بفتح هر دو تشنه شدن * لهثَ الرجلُ از باب سمع فعل از ان
* لهثان بسکون تشنه * لهَثان بالتحریک تشنگی * لُهاث بالضم سوزش
تشنگی شاعری گفته * شعر * حتّی اذا ابرد السجال لهاثها * وجعلن خلفَ غروضهن
ثمیلا * وشدت موت و نقطها ئی که در برگ درخت خرما می باشد چنانکه از فرا
روایت است و قیاس لهاث بالکسر است مانند نقاط * لهث الرجلُ لهثا و لُهاثا
بالضم از باب سمع برون کرد مرد زبان خود را بسبب تشنگی یا ماندگی یا در ماندگی
و همچنین لهث الکلب قوله تعالی اِن تحمِل علیه یلهث زیرا که وقتی که حمله کنی
برسگ هو هو کرده می گریزد و وقتی که بگذاری آن را نیز نباح کرده شدت میکند
بر تو پس در هر دو صورت اقبال و ادبار خود را در تعب می اندازد تا این که

* لهث *

ز با نش از دهان بیرون می شود * التهث الرجل والکلب مانند لهث است * لُهثه
بالضم تعب وتشنگی و نقطهٔ سرخ در برگ خرما * لهاثی بروزن غُرابی کسی که خالهای
سرخ در روی داشته باشد * لُهاث بالضم وتشدید ها آنها نکه از برگهای خرما سبدها
سازند * لیث * بالفتح شیر مانند لائث وقسمی است از عنکبوت که کوچك تر می باشد
و مگس را شکار می کند * یقال لا یلثه یعنی معامله کرد با آن مانند معاملهٔ لیث
ومرد بلیغ * بنو اللیث قبیلهٔ از کنانه * لیث بالکسر موضعی است در میان سرین
ومکه * یوم اللیث روزی است مشهور از روزهای جنگ عرب منسوب بآن وجمع
الیث بمعنی مرد شجاع * یقال تلیّث فلانٌ ای صار لیثیّ الهوی و همچنین لیّث
بصیغهٔ معروف ولُیّث بصیغهٔ مجهول * ابن مظفر قول رو به انشاد کرده * شعر *
در نك قد جاء من اخ ملیّث * عنك بما او لیثَ فی تأنث * ملیث مانند منبر سخت
وقوی * ملیث بفتح یاء مشدد مرد به رام کرده شده * مُلَیّث مانند مصیقیر پر گوشت
بسیار پشم * لَیثه از شعرا ان سخت شدید * در مثل است انه لا شجع من لیث عفرّین
ابو عمرو گفته همین شعر است * اصمعی گفته آن دابه ایست مانند حربا که
پیش می آید سوار را منسوب به مت بسری عفرین که نام شهری است شاعری گوید * شعر *

فلا تذلی فی جند حرب ان جُند حَمّا * ولیثَ عفرّین لدیّ سواء *

* فصل المیم *

* مترث * بروزن سَفَرجل قلعه ایست میان واسط واهواز * مت * بالفتح مالیدن
دست به مندیل یا گیاه * متّ الید مالید دست را به مندیل یا گیاه * متّ النحیُ
تراوید خیك روغن * مَتمتَ النحیُ همچنین * در صحاح است متّ النحیُ نتح
و رشح و لا یقال فیه نضح * متّ الشاربَ مالید در بروت روغن را * مثّ الجرح
پاك کرد زخم را از ریم * مثث سیر کرد فتیله را از روغن * مثمثتُ امرهم آمیختم
کار آنهارا * مثمثَ جنبانید وحرکت عنیف داد او را وغوطه داد در آب * مثاث
بالکسر مصدر و بالفتح اسم * متمثو ابناسَاهة و لتلثو ابناساهة آسایش بکنید
باما ساعتی * مرث * بالفتح خیسانیدن چیزی در آب * مَرثَ التمر خیسانید خرما را

* لیث *
* مترث *
* مت *
* مرث *

در آب زدن وخاك است مالیدن وتر شودن چیزی در آب تا گداز ید * مَرَثَ الصَّبِیُّ الاِصْبَعَ خائیدن كودك انگشت را * مَرَثَ الرَّجُلَ زدن خود را * مَرَثَ الصَّبِیُّ الوَدَعَ از باب نصر ومنع ونصر مكیدن كودك مهره را شاعری گوید * و الحِلمُ حِلمُ صَبِیٍّ یَمْرُثُ الوَدَعَة * مَرَثَ الشَّیءَ نرم كرد آن چیز را * مَرَثَ فِی الماءِ خیسانیدن در آب * مَرَثَ السَّخْلَةَ مالیدن بوی بد بزغاله را تا از این سبب مادرش نلیسند و شیر تنها وردبروی * مَرَّثَ السَّخْلَةَ از باب تفعیل همچنین * مِمْرَثٌ بر وزن منبر حلیم وصبر كنند بر خصومت و پیكار * مَرِثَ بكسر را همچنین * مَرِثَ از باب فرح صبر كرد بر خصومت و پیكار * تمریث ریزه ریزه كردن * أرض مَمْرُوثَةٌ زمین باران ضعیف رسید * * مغث * بالفتح خیسانیدن چیزی در آب و زدن خفیف و بی آبروی كردن وخائیدن آبرو * مَغَثُوا عِرضَ فلان بی آبروی كرد فلان را وخائیدن آبرو یش را * مَغَثَ عِرضَهُ بالشَّتمِ بی آبروی او كرد به دشنام شاعری گوید * شعر * مَمْغُوثَةٌ أعراضُهم مُمَرْطَلَة * كما یُلاثُ فِی الهِناءِ الثَّلَّةَ * وبمعنی ردی وقتال وغرق كردن در آب وبمعنی هست * مُغِثَ بر وزن كُتِفَ كشتی گیر سخت * مَمْغُوثٌ تب كرده در حدیث خیبر است فمَغَثَتْهُمُ الحُمّی رسید آنها را تب * كلأٌ مَمْغُوثٌ ومَغِیثٌ گیاه افتاده از باران * ماغث لقب عُتَیبة بن الحارث * مِغاث بالكسر و مُماغَثة بالضم سودن چیزی ودا یكدیگر خصومت كردن * مُغاث بر وزن غُراب درختی است كه دوای از بیخ وی مسهلی است قی آور * * مكث * بهر سه حركت میم و بالتحریك نیز آمده و مِكِّیثی بر وزن خِصِّیصی و بالمد نیز آمده مُكُوث و مُكْثان بضم هر دو درنگ كردن * مكث از باب نصر وكرم درنگ كرد * تَمَكَّث از باب تفعل درنگ وانتظار كرد * صار الرجل مُتَمَكِّثاً شد انتظار كنند * مَكِیث بر وزن امیر مرد با وقار و نیز بمعنی بطی چنانكه در نهایه است در حدیث است انّه توضّأ وضوءاً مَكِیثاً وضو كرد وضو با درنگ و بی تعجیل * مكیث نیز والد رافع وجندب كه هر دو صحابی اند ووالد جناب وجد حارث بن رافع * * ملث * بالفتح خوش كردن كسی را بكلامی * مالثه بكلام خوش كرد خاطر او را بكلام و بمعنی وعده زبان دادن بی نیت وفا * سألته حاجة

* مغث *
* مكث *
* ملث *

* موث *

* میث *

* نأث *

میلقتی خواستم از وی حاجتی را پس خوش کرد نفس مرا به وعدهٔ بی نیت و یا

* ملث نیز بمعنی اول سیاهی شب و باین معنی بالتحریک نیز آمده * مُلثه بالضم نیز

اول سیاهی شب * مَلث بالفتح نیز بمعنی سبک زدن و سست شدن و بمعنی ضعف

از رفتار و بالکسر کسی که سیر نشود از جماع * مالثه مُنا هنت و بازی کردن باری

* مُلّث بضم میم وکسر لام مشدد چنانکه در صباح است دمی است در فراق

* اتیته مَلْثَ الظلام بالفتح و بالتحریک آمدم نزد وی هنگامیکه آمیخته شد سیاهی

با روشنی * در لسان العرب است اَتَیتُه مَلْثَ الظلام و عند مَلْثه یعنی هنگامیکه

آمیخته شد تاریکی با روشنی و بسیار تاریکی نشد * موث * بالفتح و موث و مَوثان

هر دو بالتحریک آمیختن و گداختن در آب * ماثَ الملحَ الماءَ آمیخت و گداخت

نمک را در آب * انماثَ الملحُ از باب انفعال گداخته شد نمک در آب * میث * بالفتح

بمعنی موث یعنی آمیختن و گداختن در آب * تمیث از باب تفعیل و امتیاث

از باب افتعال همچنین در خطبهٔ امیر المؤمنین علی علیه السلام است یُمِیثُ

قلوبهم کما یماثُ الملح یعنی میگدازد دلهای آنها را چنانکه گداخته میشود نمک

در آب * مَیثاء بالفتح و بالمد زمین نرم * میث بالکسر جمع آن مانند

هیفاء و هِیف * میث بالکسر نیز نام موضعی در شام و نام شهری و نام زنی

اعشی گوید * لمیثاء دار قد تعفت طلولها * ذو المیث بالکسر موضعی در عقیق

مدینه * امتاث الرجلُ رسید مرد بروفا میث * امتاث الاقط گداخت پنیر را در آب

و نوشید * مَیّث نرم * رجلٌ مَیّثُ القلب مرد نرم دل * میّثه از باب تفعیل نرم کرد

ویرا * میثت الارض نرم شد زمین از باریدن باران * مستمث پوست باریک

بیضهٔ مرغ

* فصل النون *

* نأث * بالفتح دور شدن و سعی کردن * نأث عنه از باب منع دور شد از وی و کوشش

کرد * مَنْأَث دور شدن و جای دور شدن * مُنأث بالضم دور کرده شده * در لسان

العرب است نأث در رنگ کرد * سیر مُنأث سیر باد رنگ روبه گوید * واعمر فوابعد

الفرار المنات * نبث * بالفتح کاویدن زمین از باب نصر و در صحاح است کاویدن زمین بدست و بمعنی خشم و بالتحریک نشان * گویند ما رأیت بارضهم نبثا ندیدم در زمین آنها نشان حفره * نبیثه خاك چاه و نهر شاعری گوید * شعر * وان نبثوا بیری نبثت بیارهم * فسوف تری ماذا ترد النباثل * در حدیث ابی رافع است اطیب طعام اکلت فی الجاهلیة نبیثة سبع بهر بین طعامی که در ایام جاهلیت خورده ام نبیثة درنده است * در نهایه است مراد ابی رافع از نبیثه گوشتی است که درنده برای وقت حاجت خود در زیر خاك پنهان کرده بود و ابو رافع آن را بر آورده بخورد * در لسان العرب است نبث التراب بر آورد خاك را از چاه و نهر * منبوث و نبیث و نبیثة خاك چاه * در اساس است نبث التراب من الحفرة بر آورد خاك را از حفره * رکبوا النبیثة والنباثث فی جانبی النهر وحول البیوت بر هم نشاندند خاك حفره را گرد نهر و گرد خانه ها * انتباث از باب افتعال کاویدن زمین و گرفتن و بمعنی دمیدن و منتفخ شدن پست و مانند آن در آب و لوچیدن دامن هنگام نشستن بر زمین * خبیث نبیث از اتباع است بمعنی بسیار شریر * النبوثه بالضم بازیچه ایست که کودکان می بازند و آن این است که حفره کنند و چیزی را در وی می پوشند پس هر که بر آرد ها لب آید * نث * بالفتح فاش کردن خبر * نث الخبر از باب ضرب و نصر فاش کرد خبر را * نث الجرح روغن مالید زخم را نثاث بر وزن کتاب روغنی که بر زخم مالند * نثنث الرجل خوی بر آورد بسیار * نثنث الزق تراوید خیك * نث الزق از باب ضرب همچنین * نثیث مصدر از آن * در نهایه است نثیث تراویدن و خوی بر آوردن مرد از فربهی * نثنث الید مالید دست را در مندیل * نثاث غیبت کنندگان * منثه بر وزن مدقه پشمی که بدان روغن مالند * نثیثه تراویدن خیك و مشك * نث بالفتح دیوار تر و نمناك * کلام غث نث از اتباع است بمعنی کلام فاسد * نجث * بالفتح تفحص کردن * نجث عنه از باب ضرب تفحص کرد از وی * تنجث از باب تفعل همچنین * نجاث بالتشدید و نجث بر وزن کتف تفتیش کننده اخبار * نجث القوم گمراهی خواست از قوم و داد خواهی نمود از انها * در صحاح است

* نبث *

* نث *

* نجث *

عن الفراء خرج فلان ينجث بنى فلان اى يستصرخهم و يستغيث بهم * قال ابو عبيد
و يقال يستغويهم ايضاً بالغين * استنجاث بر آوردن و پيش آمدن براى چيزى
* انتجاث از باب افتعال همچنين * نجيثة بروزن وصى نبيثه بمعنى خاك چاه * نجيثة
الخبر خبر قبيح كه ظاهر شود * گويند بدا نجيث القوم ظاهر شد راز پوشيده قوم * بلغت
نجيثته يافت چيزى را كه مى كوشيد براى آن * نجيث درنگ كننده و تير ايست و بمعنى
نشانه هم كى * نجث بالضم و بضمتين زره و غلاف قلب * انجاث بالفتح جمع آن
شاعرى گويد * تنزو قلوب القوم فى انجاثها * و بمعنى خانه مور * تناجث باهم
برآگنده شدن * انتجاث از باب افتعال منتشر شدن و ظاهر شدن اموال * انتعثت

* نعث *

الشاة ظاهر شد فربهى در گوسفند * نعث بالفتح گرفتن * نعثه از باب منع گرفت
او را * انتعثه از باب افتعال همچنين * انعث فى ماله اسراف نمود در مال خود

* نغث *

واغاز كرد در سامان سفر * وقع فى انعاث رنج ديدند در كار خود * نغث بالفتح

* نفث *

شوريده شدن * گويند و قعنا فى نغث افتاديم در شوريدن * نفث بالفتح دميدن
و آن كمتر از تفل است * نفث الراقى از باب ضرب و نصر دميد ساحر * در صحاح است
الحية تنفث السم اذا نكزت مار مى اندازد زهر را چون مى گزد و در مثل است لا بد
للمصدور ان ينفث لا چار است كسى كه سينه اش درد مى كند بدمد * نفث الشيطان شعر
* نفاثات فى العقد ساحران * نفاثة بالضم انچه بيندازد مصدور از دهن خود و پاره
قرمى است از چوب و ريشه مسواك كه در دهن مى ماند پس افكنده مى شود از دهان
* گويند لو سألتنى نفاثة سواك ما اطعمتها يعنى اگر بخواهى از من ريشه مسواك را ندهم
آنرا * دم نفيث خونى كه زخم افكند * د ... امرأة نفاثة زن جادو *
رجل منفوث مرد مسحور * هذا من نفاثات فلان يعنى از شعر اوست * نفث فى روعى

* نقث *

دميده شد در دل من يعنى الهام كرده شدم * نقث بالفتح شتافتن * تنقيث
از باب تفعيل و انتقاث از باب افتعال نيز بمعنى شتافتن * نقث فلاناً بالكلام ايذا داد
فلان را به كلام * نقث حديثه آميخت سخن او را مانند آميزش كندم * نقث العظم
وانتقثه از باب افتعال بر آورد مغز استخوان * نقث الشيء وانتقثه تفتيش نمود

* نکث *

از ان چیز * نقایث بر وزن قطام کفتاره تنقیث انرا امایل ساعت زن از بهری

خود به سخن خوش و هوا سف میلان او را * نکث * بالکسر باز کرد انیدن

تاب از کسا های کهنه و پنبه ساختن آنرا تا باز رشته شود و تام را لدبشیر شاعر

* درنهایه است نکث بالکسر رشتهٔ کهنه از پشم کوسفند و یا از پشم شتر و یا از موی

یا مهری * شدمه آن بسبب کردانیدن تابه و باز تافتن آن * نکث العهدَ والحبلَ از باب

ضرب ونصر شکستن عهد را و باز کردانیدن تاب را از رسن * انتکاث شکسته شدن عهد

و باز کردیدن تاب رسن * نکث السواک شاخ شاخ شدن سر مسواک * نکیثه بمعنی

نفس کویند فلان شدید النکیثة فلان سخت نفس است و بمعنی سخن دروغ * کویند

قال فلان قولا لا نکیثة فیه کفت فلانی سخنی که دروغ در ان نیست وهذا القول لا نکیثة

فیه واین سخنی است که دروغ ندارد و بمعنی نهایت کوشش * کویند بلغ فلان نکیثته

بعیره رسید فلانی به نهایت کوشش شتر خود در سیر و بمعنی کار دشوار که در ان مردم

پیمان شکنند طرفه کوید * متی یک عهد للنکیثة اشهد * و بمعنی طبیعت وقوت * حمل

انکاث بمعنی منکوث * نکاث بر وزن غراب دانه ود مهدکی که برمی آید در دهان

شتران * نکاثه انچه در دهن ماند از ریشه های مسواک و بمعنی کناد * رسن

که باز کرد دیده شود از تاب * منتکث لاغر * در لسان العرب است بعیر منتکث شتری

که بعد از فربهی لاغر شود * تناکثوا عهودهم بشکستند با هم پیمانها را * طلب فلان حاجة

ثم انتکث لاُخری طلب کرد فلان حاجت را پس برکشت از ان بسوی حاجت دیکر

* فصل الواو *

* وثوثه *

* وثوثة * ضعف و عجز * رجل وثواث مرد ضعیف واین لغت را صاحب صحاح

* وراثه *

وقاموس تیاورده * وراثه * وارث وورث وورثه بکسر اول هر چهار وارث شدن

ازباب حسب * ورث الشیَ من ابیه و ورثه اباه * مالا فعل از ان * ایراث و توریث

وارث ساختن * اورثه الشی ابوه و ورثه فعل از ان * میراث بر وزن میزان

چیزی موروث * توارث از باب تفاعل باهم وارث کشتن * کویند توارثوه کابرا عن کابر

* وارث در اسماء الهی بمعنی باقی بعد فنای خلق و در دعا آمده اللهم متعنی بسمعی و بصری

واجعلهما الوارثین منی یعنی باقی دار آنها را با من تا اینکه بمیرم و حق سبحانه فرموده هم الوارثون الّذین یرثون الفردوس ثعلب گفته هو انسان و اعضای او در بهشت اسعاد چون در آن داخل نشود ارث او دیگری شود و حق سبحانه تعالی از زکریا علیه و علی نبیّنا الصّلوة والسّلام حکایت کرده رب هب لی من لدنک ولیّا یرثنی و یرث من آل یعقوب یعنی باقی ماند بعد من و وارث من و وارث آل یعقوب شود ابن سید گفته که مراد اینجا از وراثت وراثت نبوت است نه وراثت مال زیرا که در خبر است نحن معاشر الانبیاء لا نرث ولا نورث و حق انست که این خبر احاد است و از اینجا رساقط و تملیک ازواج بر حجرات بعد وفات آنحضرت نیز مبطل این خبر است فخر اللغویین در مجمع البحرین و مطلع النیرین گوید که اصحاب ما این حدیث را رد کرده اند و صحت آنرا انکار نموده و آن حق است زیرا که مخالف منطوق قران کریم است و مخالف آن زخرف و مردود است اهلیا و را نسبت داری ثقة الاسلام عطر الله مرقده از صادق علیه السلام روایت کرده ان العلماء ورثة الانبیاء لم یورثوا درهما ولا دینارا انما ورثوا الاحادیث من احادیثهم فمن اخذ منها اخذ بحظ وافر و ان بعد تسلیم صحت بر عدم توریث مطلق دلالت نمیکند زیرا که سیاق آن برای ترغیب در احادیث است
* تراث بالضم معروف که اصل آن وراث بود قال تعالی یا کلون التراث * توریث النار تحریک اتش را تا مشتعل شود * ورث بالفتح چیزتازه * ورثان بر وزن سکران نام موضعی * بنو الورثه بالکسر بطنی است منسوب بسوی مادر * وطف * بالفتح سفیدی ابرو زمین زدن لغتی است در وطس بالشغه ایصع یعنی شمن را نا گفتن
* وعث * بالفتح جای نرم که در میان آن فرو رود و دشوار شود کذا راز آن و راه دشوار و سخت در خبر آمده مثل الرزق کمثل حائط له باب فما حول الباب سهوله و ما حول الحائط وعث و وعرة و عثاء بر وزن حمراء و وعث بر وزن کتف و موعث بر وزن معظم نیز بمعنی راه دشوار * وعث بالفتح نیز بمعنی استخوان شکسته و بمعنی لاغری * وعث الطریق وعثا و وعوثه و وعاثه از باب سمع و کرم

* وطف *

* وعث *

دشوار شدن رفتن در ان راه * اوعث القوم از باب افعال واقع شدند در رمل
دشوار گذار * اوعث فلان فی ماله اسراف کرد فلان در مال * وعثت یده *
از باب فرح شکسته شد دست او * توعث سمن کردن و پر کردن بدن * وعثاء
بروزن حمراء مشقت * وعثاء السفر مشقت سفر دردهای سفر آمده اللهم انی اعوذ
بک من وعثاء السفر خدایا پناه می جویم بتو از مشقت سفر * در اساس است
* رکب فلان وعثاء یعنی گناه کرد * امرأة وعثة بکسره عین زن فربه * رجل
موعوث مرد ناقص حسب * وکاث * بروزن کتاب و غراب ناشتا که زود
ساخته شود * استوکثنا از باب استفعال وکاث خوردیم * ولث * بالفتح باران اندک
اصابنا ولث من مطر رسید مارا اندک از باران * ولثت السماء از باب ضرب اندک
باران بارید آسمان بر ما * ولث نیز بمعنی پیمان غیر موکد * ولث له عقدا از باب
ضرب پیمان ضعیف بست با او و ازینجاست که در خبر آمده لولا ولث عقد لضربت
عنقک یعنی اگر پیمان ضعیف نمی بود هر آینه می زدم گردن ترا و بمعنی زدن *
ولثه بالعصا زد او را بچوب دستی و بمعنی بقیه شیر در کاسه و بقیه آب در پیاله بزرگ
و فضله نبیذ در ظرف و بمعنی مرد ناکس و سست و اثر رسن را یعنی نشان رسن بر دست خود را
که تو بنده موکدی آزاد هستی * مؤولث شوهه پیشه * دبر والث وام گران بار * رهث *
بالفتح کوشیدن در کار و سخت کوشیدن * ترهث فی الامر کوشید و غور کرد در ان کار

* فصل الهاء *

* هبث * بالفتح پریشان ساختن * هبث ماله از باب ضرب پریشان ساخت مال خود را
چنانکه در لسان العرب است * هنبثه بالفتح کار سخت و دشوار و آمیزش در گفتار
و نون آن زاید است * هنابث جمع آن بعضی گویند هنابث امور و اخبار مختلطه
گویند وقعت بین الناس هنابث افتاد میان مردم کارهای سخت فاطمه
علیها السلام بعد وفات پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرموده * شعر * قد کان بعدک
انباء و هنبثة * لو کنت شاهدها لم یکثر الخطب * انا فقدناک فقد الارض وابلها
فاختل قومک فاشهدهم ولا تغب * هبراثان * بالفتح دهی است در دهستان * هثهثه *

* وکاث *
* ولث *
* رهث *
* هبث *
* هثهثه *
* هبراثان *

غلط کردن * هثهث امره غلط کرد کار خود را * هثهثه نیز بمعنی ظلم کردن * هثهث الوالی ستم کرد والی و بمعنی بزودی فرو کذاشتن * هثهث السحاب بقطره و ثلجه بزودی فرو کذاشت ابر باران و برف را * هثهثه نیز سخت پامال کردن * هثهاث سریع و آمیخته و شیر بسیار خاك و بسیار دروغ کو * هثات بروزن شداد همچنین هث بالفتح دروغ * هث و هثهثه آمیختکی آواز در جنك * هثهات اسم مصدر از ان عجاج کوید و امروا افسد و اوهاء واه بنهثر افکعر الهثهات * هثهثه و هثهات حکایت کلام کسی که زبانش از سین بسوی ثا یا از را بسوی غین یا لام یا یا از حرفی بسوی حرفی بکردد * هثهثه و هثهات فساد * هرث * بالکسر جامهٔ کهنه و بالضم دهی است در واسط * هلثی * بروزن سکری و هلثاء بروزن صحراء و هلباء و هلثاءة بمد و فتح ها و کسر آن و هلثه بالضم جماعتی بسیار از مردم که از انها غوغا برخیزد * هلاث بروزن غراب و بکسر ها و هلثاء بفتح ها اسم حالتی که مردم را عارض شود * هلثی بروزن سکری نام موضعی در بصره * هلبوث * بروزن فردوس نادان و کویند ها جزا سخن * هلباث نوعی از خرما * هوثه * بالفتح تشنکی ترکیهم هوثا بوثا متفرق ساخت آنها را * هیث * بروزن میل و هیثان بفتحتین چیز اندك دادن * هثت له دادم او را چیز اندك * هیث نیز بمعنی حرکت و به حاجت رسیدن از مال * هاث من الابل یا مت از شتران حاجت خود را و بمعنی تباه کردن مال * هاث الذئب فی الغنم تباه کرد کرك کوسفندان را و بمعنی خاك کاویدن بپا * هاث برجله الغراب کاوید بپای خود خاك را * تهیث از باب تفعل داد او را * استهاث از باب استفعال بسیار خواست از وی و بمعنی تباه کرد * مهایثه باهم افزونی نمودن * مهاث بسیار کیرنده * هیثه جماعتی از مردم * تهایث در آمدن بعضی مردم در بعضی او قت خصومت

* فصل الیاء *

* یاقث * بروزن صاحب پسر نوح علیه و علی نبینا الصلوة والسلام پدر ترکان و از نسل وی یاجوج و ماجوج اند * ایاقث بروزن اماجد موضعی در یمن * یهعث * بفتح یای اول و ضم عین مهمله ناحیتی از بلاد یمن

* هرث *
* هلث *
* هلبث *
* هوث *
* هیث *
* یاقث *
* یهعث *

* باب الجیم *

بعضی عرب جیم را بایای مشدد بدل کنند * وابو عمرو بن العلا گفته با مردی از بنی
حنظله گفتم از کدام گروه هستی گفت فقیمجّ ام پس گفتم از کدام آنها گفت از مرجّ ام
واو از ان فقیمی ومری اراده کرده * وابو عمرو بن العلاء وا ینجا شعر هیبان بن
قحافه سعدی را سند آورده * یُطیر عنها الوبَرَ الصهابجا * وگفته که شاعر از صهابج
صُهابی که از صُهبه است اراده کرده * وخلف احمر انشاد کرده * شعر * خالی عُوَیفٌ وابو
عَلِجّ * المُطعِمانِ اللحمَ بالعشِجّ * وبالغداةِ کسرَ البرنجّ * اصلش ابو علیّ وعشیّ وبرنیّ بود
وگاهی جیم را بایای مخففه نیز بدل کنند * ابو زید انشاد نموده * شعر * یا ربّ ان
کنت قبلت حجتج * فلا یزال شاحجٌ یاتیک بج * اقمر نهّاز ینزّی وفرتج * ونیز انشاد
کرده * حتی اذا ما امسجت وامسجا * یعنی امست وامسیا واین همه قبیح است * ابو
عمرو جرمی گفته اگر کسی این را رد کردی هر آئینه مذهب شدی

* فصل الهمزة *

* ابج * بفتحتین همشکی * اجیج * واجّه زبانه زدن آتش از باب نصر وضرب
* اجّجتُ النارَ از باب تفعیل افروختم آتش را * تأجّجت النار از باب تفعل
برافروخته شد آتش و درخور آمد * وطرفه سوطه یتأجّج یعنی جانب تازیانه
او می درخشید * ابن سیده گفته اجیج آواز آتش * اجّت النار اجیجا شنیده شد
آواز آتش شاعری گفته * شعر * کأنّ تردّد انفاسه * اجیج ضرامٍ زفته السماک * اجّة القوم
واجیجهم آمیزش سخنهای قوم با آواز رفتار آنها * اجّ الظلیم از باب نصر وضرب دوید
شترمرغ درحالی که از رفتارش آواز برمی آمد * اجّ بالفتح واجیج مصدر از آن
* شاعری گفته * یؤجّ کما اجّ الظلیم المنفّر * اجیج الماء آواز ریزش آب * یاجوج کسی که
دو رد چنین و چنان * اج از باب منع حمله کرد بر دشمن * اجّ دویدن وشتافتن
ودر خبر جهیر آمده * فلما اصبح دعا علیا فأعطاه الرایة فخرج بها یؤجّ حتی رکزها تحت الحصن
* اجه اختلاط و آمیزش وسختی گرما وسوزش آن * اجاج بالکسر جمع آن * القوم
فی اجّة قوم در اختلاط اند * اجوج بر وزن صبور یعنی درخشان وتابان * ابو ذویب

* اج *
* اجیج *

* اذج * * اذربیجان * * ارج *

در وصف برق گوید * شعر * یضیٔ سَناهُ راتقا متکشّفا * اَغرّکمصباح الیهود اَجُوجُ *
ایتجٓ از باب افتعال و تاجّج از باب تفعّل و تاجّ از باب تفاعل سخت گرم شدن روز
* ماءٌ اُجاجٌ بالضم آب شور و تلخ حق سبحانه تعالی فرموده و هذا مِلحٌ اُجاجٌ * اَجّ الماءُ
از باب نصر شور شدن آب * اجوج بالضم مصدر از ان * اَجَّجَهُ از باب نصر شور
ساختن آب را * یاجوج و ماجوج دو قبیله اند معروف غیر منصرف اند بجهت علمیت
و عجمه در خبر آمده * ان الخَلق عَشرةُ اَجزاء تسعةٌ منها یاجوجُ و ماجوجُ * رؤبه گوید
* شعر * لو ان یاجوجَ و ماجوجَ معا * و عاد عادٌ و استجاشوا تُبّعا * اخفش گفته یاجوج
و ماجوج نزد کسی که بهمزه خواند * بر وزن یفعول و مفعول از اَجیج النار است
* و نزد کسی که بالف خواند * بر وزن فاعول است از یَجَجَ و مَجَجَ * و رؤبه آجوجُ
و ماجوج خواند * و ابو معاذ یمجوج خواند * یاجج بر وزن یسمع و ینصر موضعی
است بمکّهٔ شریفه و سیرافی بر وزن یَضرب نقل نموده * اذج * بالفتح بذال معجمه
از باب منع بسیار نوشیدن * اَیذَج بر وزن حیدر شهریست بکُردستان
* اذربیجان * موضعی است معرب شماخ گوید * شعر * تذکّرتها وهنًا وقد حال
دُونها * قری اَذربیجان المسالح و الجوالی * و ابن جنی گفته دران پنج سبب اند
از اسباب منع انصراف و آن تعریف و تانیث و عجمه و ترکیب و الف و نون
مزید * ارج * بفتحتین و اریج و اَریجه دمیدن بوی خوش * ابن سیده گفته اَرِج
و اَرِیجه بوی خوش * اَرایج جمع شاعری گفته * شعر * کانّ ریحًا من خُزامی عالج
* او طِیب مسکٍ طیّب الاَرایج * اَرِج الطیبُ از باب فرح دمید خوشبو * اَرِج
و اریج خوشبوی ابو ذویب گوید * شعر * کانّ علیها بالة لَطیمةٌ * لها من خلال
الدائتین اَرِیج * ارج و ارجان هر دو بالتحریک و تاریج و رغلانیدن و برانگیختن
شر میان مردم * ارّج بین القوم از باب تفعیل ورغلانید و شر انگیخت میان قوم
و ازین جا است مؤرّج ابو فید عمرو بن حارث سدوسی را گویند بسبب
برانگیختن وی جنگ میان بکر و تغلب * تاریج چیزی است مشهور در حساب
* ارّاج بر وزن شدّاد بسیار دروغگو و ورغلانندهٔ * مؤرّج بر وزن معظّم شیر

درنده * اوارجه معرب آواره دفتری است از دفاتر اصحاب دواوین که دران خراج و مانند آن نویسند * ارجان بروزن همان شهریست بفارس و در شعر برای ضرورت بتخفیف نیز آمده * ازج * بفتحتین نوعی است از بناها که دراز باشد و آنرا در فارسی اوستان گویند * آزج و آزاج بروزن اَفعُل و اَفعال و اِزَجه بروزن فیَله جمع اعشی گوید * شعر * بناه سلیمان بن داود حقبة * له ازج صم و طی موثق * ازّجه از باب تفعیل بنا کرد ازج را و دراز نکرد انید آنرا * اَزَج از باب نصر و فرح سرعت نمود * اُزوج بالضم مصدر از ان * اَزَج بمعنی گرانی و کاهلی نمود و قتی که مدد خواستم از وی * ازج بروزن کتف بسیار شاد * اسج * بفتحتین ناقهای تیزرو و در اصل وسج بوده * اسپرنج * اسپ شطرنج معرّبست در خبر آمده من لعب بالاسبرنج و النرد فقد غمس یده فی دم خنزیر یعنی هرکه باخت اسپرنج و نرد را هر آئینه فروبرد دست خود را در خون خوک همچنین است در نهایه و این لغت را جوهری و صاحب قاموس نیاورده * اشج * بروزن زمّج دوائیست شبیه بکندر و آنرا اشق و وشق نیز گویند و آن صمغ طرثوث است گرم است در آخر درجهٔ دوم و خشک است در درجهٔ اول محلل و مجفف است و ادرار و تفتیح نماید و دران تلیین و جلا هست و برای خنازیر و صلابات و خناق و جراحات ردیه و درد عرق النسا و مفاصل و تهیگاه و تحجر مفاصل و رطوبات چشم و ربو و دشواری نفس و سختی سپرز و جگر نافع است * اَمَج * بفتحتین گرمی و تشنگی * امج از باب سمع تشنه شد * صیف امج گرمای سخت گرم عجاج گوید * شعر * حتی اذا ما الصیف کان امجا * و فرغا من رعی ما تلزجا * امج فلان از باب ضرب سخت سیر کرد فلان * امج بفتحتین موضعی است میان مکه و مدینه شرفهما الله تعالی در خبر ابن عباس آمده حتی اذا کان بالکدید ما بین عسفان و امج * اوج * بالفتح بلندی و در اصطلاح علم هیئت نقطهٔ تماس فلک خارج المرکز با ممثل * ایج * بالکسر شهریست بفارس

* فصل الباء *

* ازج *
* اسج *
* اسپرنج *
* اشج *
* امج *
* اوج *
* ایج *



* بأج * بأج * بابا ج * بجاج د * بج *

* بأج * بالفتح برگردانیدن * بَأَجَ فلانا از باب منع برگردانید فلان را * بأج فلانٌ د بأّج از باب تفعیل آواز کرد فلان کس * الناسُ باجٌ واحدٌ یعنی مردم نوع واحداند * اجعلِ الکلامَ باجاً واحداً یکن کلام را بیک طرز * اِجعل الباجاتِ باجاً واحداً بساز باجات را یک قسم و یک رنگ ابن اعرابی گفته باج مهموز آید و غیر مهموز * ابواح جمع * جوهری گفته قولهم اجعل الباجاتِ باجاً واحداً ای ضرباً واحداً و لوناً واحداً و آن معرب است و اصلش باها بود یعنی اقسام اطعمه * الناسُ فی امرٍ باجٍ مردم در کار برابراند * بابا ج * بر وزن هامان جد محمد بن حسن محدث * ابتجاج * بر وزن اطمینان فرو هشتگی و کاهلی * بج * بالفتح شکافتن * بجَّ القرحة از باب نصر شکافت قرحه را * بجَّ فلانا نیزه زد فلان را * بجّه بالعصا زد او را بچوب دستی بجّه بکروه و بلاء اند اخت بروی مکروه و بلا را * بجَّ الکلأ الماشیةَ فابتجت فربه ساخت گیاه ستوران را بحدی که پهنا و فراخ شد تهیگاههای آنها جمهای اشجعی درواره گوسفندان خود گوید * شعر * فجاءتْ کأنّ القسورَ الجونَ بجَّها * عساليجه والثامرُ المتناوحُ * رجلٌ أبجُّ مرد فراخ چشم ذوالرمه گوید * شعر * ومختلقٌ للملکِ ابیضُ فدغمٌ * أشمُّ ابجُّ العینِ کالقمرِ البدرِ * عینٌ بجّاء بالمد چشم فراخ * بجّه بالفتح آبله چشم و نام بتی دخون فصد شتر که اهل جاهلیه آن را در قحط میخوردند در خبر آمده * اراحکمُ اللهُ من البجّةِ راحت داد شما را حق سبحانه تعالی از گرانسالی و تنگی بسبب کثرت فتوح با نجات داد شما را از زشت * بجبجه بر وزن زلزله بانگی که بوقت خوابانیدن کودک کنند * رجلٌ بجباجٌ و بجباجةٌ مرد بسیار گو و نادان و ابن سکیت گفته مرد فربه که گوشتش بجنبد راجز گوید * حتی تری البجباجةَ الضیاطا * در خبر آمده * انّ هذا البجباجَ الفقاجَ لا یدری این اللهُ این نادان متکبر نمیداند که حق سبحانه تعالی کجاست * تبجبج لحمه بسیار و فرو هشته شد گوشت او * رجلٌ بجابجٌ بر وزن علابط مرد فربه * رملٌ بجباجٌ ریگ توده برهم و کلان بر وزن بجباجٌ بر وزن سست که زود هر قناک شود * بجاجة الناس بالفتح کمینه از مردم * بجٌ بالضم جوزه مرغ * بجبج بضمتین مشکهای شکافته * مباجه مبارزت



* باَجُبْنه فَبَجَبْعهُ از باب لصرمبارزت کردم بااوبس فالب شدم بر آن * بَجّانه بروزن رُمّانه شهریست باندلس واز انجاست مسعود بن علی صاحب بستانی * بُجیج بالضم شمشیر زُهیر بن جَناب وَ بالفتح نام مردی * بُجیج بروزن هدهد ابن عبدا لله محدث مغربی است * بحزج * بروزن جعفر بچهٔ گاووحشی عجاج گوید * بفاحم وحفی وعینی بحزج * ومرد کوتاه و بزرگ شکم وشترجوان * مُبحنزج آنت بسیار گرم شماخ در وصف خر گفته * شعر * کان علیّ اکسائها من لعامه * وَخیفة خطمی بماء مُبحنزج * بختج * بروزن برشن شیرهٔ پخته معربست می پخته در حدیثی آمده * اُهدی الیه بختج وکان یَشربُه مع العکرکذا فی النهایه واین لغت را صاحب صحاح وقاموس ذکر نکرده * بخدجه * بروزن دحرجه کشاده گامی در رفتار * بکربخدج شترجوان فربه * بخدج نام شاعری * اَبدوج * بروزن عصفور ابدوزین در حدیث زهیر آمده انه حمل علی نوفل بن عبدالله بالسیف حتی قطع اُبدُوجَ سَرجه * بذج * بفتحتین بچهٔ بز * بذجان بالکسر جمع در خبر آمده یؤتی بابن آدم یوم القیمه کانه بذج من الذل * فرا گفته بذج از اولاد بز بمنزلهٔ عتود است از اولاد میش شاعری گوید * شعر * قد هلکت جارتنا من الهمج * وان تجع تأکل عتوداً او بذج * باذرنجبویه * دوائیست معروف نافع است برای جمیع امراض بلغمیه وسوداویه مفرح وهاضم است ومقوی قلب * باذروج * ریحان کوهی است خوشبو گرم وخشک است در درجهٔ اول تحلیل وانضاج کند ورم وبثره وزهر زنبور وکزدم را نافع * باذنجان * تره ایست مشهور معربست کذا فی اللسان گرم وخشک است تولید سودا وسده کند وبواسیر وکلف * برج * بالضم رکن در حصن وکوشک * بروج وابراج جمع حق سبحانه تعالی فرموده ولو کنتم فی بروج مشیدة * برج نیز واحد بروج آسمان که حمل وثور وجوزا وسرطان واسد وسنبله ومیزان وعقرب وقوس وجدی ودلو وحوت است * قال الله عزوجل والسماء ذات البروج * زجاج گفته بعضی گویند مراد از بروج کواکب عظام است وبعضی گویند قصرها وبعضی گویند بروج دوازده گانهٔ مشهور * ثوب مبرج * بروزن معظم جامهٔ که در آن صورتهای بروج باشد * عجاج گوید * وقد لبسنا وشیهٔ المبرجا * ابراج وتبریج برج ساختن * برج

بحزج * بختج * بخدج * بدج * بذج * بادرنجبویه * باذروج * باذنجان * برج



بفتحتين احاطهٔ سپيدی چشم همه سياهی را و اين عيب * گفته برج فراخی چشم و بعضی
گويند فراخی سپيدی چشم و بزرگی مُقله و بعضی گويند صفائی سفيدی و سياهی چشم
* بَرِجَ فلانٌ از باب فرح فعل ازان * رجلٌ اَبرج وامرأة بَرجاء صفت ازان * برج بفتحتين
تيزدوری ميان دو ابرو و نيك دور صاحب جمال يا روشن و ظاهر و معلوم * اَبراج
جمع * تَبَرِّجَ فلان از باب سمع فراخ كار شد فلان در خوردن و نوشيدن * تبرّج ظاهر كردن زن
زينت و محاسن خود را بمردم * تبرّجت المرأة نمود زن زينت و محاسن خود را به مردم
* تباريج النبات شكوفه های رويدگی * بُرجان بالضم كردهی است از روم
* حسابُ البُرجان اين كه گويند چيست جذر اين عدد و چيست جذر اين
عدد و چون عدد را در ذات خود ضرب كنند آن عدد را جذر نامند و مَبلغ
ضرب را جذر او اين جمله را برجان مثلا گويند جذر صد چيست گويند ده
و گويند جذر ده چيست گويند صد * بارِج ملّاح ماهر در فن خود * بارِجه
كشتی بزرگ كه برای جنگ سازند و بمعنی شرير * گويند ما فلان الا بارِجة نيست
فلان مگر شرير * ابريج بالكسر شيرزنه شاعری گويد * شعر * لقد تمخّض من قلبي
مَوَدّته * كما تمخّض من ابريجه اللبن * برجان بالضم نام دزدی است مشهور
* گويند اَسرق من بُرجان * بُرج بالضم ابن مسهر طائی شاعر و دهی است باصفهان
از انجا است عثمان بن احمد شاعر و غانم بن محمد صاحب اَبي نُعَيم و شهريست سخت
ترك و موضعی است بدمشق از انجا است عبدالله بن سلمه برجی و قلعه ايست
يا شهری است بنواحی حلب و موضعی است ميان بُلُنياس و مَرَقيه * ابو البُرج
قاسم بن حَنبل ذُبيانی شاعر اسلامی * ابن برجان بروزن عثمان مُفسّری
صوفی * بَرجه بالفتح نام اسپ سنان بن ابی حارثه و شهريست در مغرب
از انجا است مُقری علی بن محمد جُذامی بَرجی * برنجانيه * نوعی از گندم
كه سپيدتر و اطيب باشد و اين لغت را صاحب صحاح و قاموس ذكر نكرده
* بردج * بروزن جعفر معرب برده * عجاج در وصف شترمرغ گويد * كما رَاَيت
فی المُلاء البَردَجا * و دهی است بشيراز * بِرديج بروزن بلقيس شهريست باذربيجان

* برنج *

* بردج *



* برنج * بروزن قرطق آنچه بروی سقرلات و دیگر پشمینه ها بعد از پوشیدن بهم رسد معرب پرزه * بارنج * نارجیل و برنج بروزن هرقل دوائی است مشهور مسهل بلغم است * برنامج * معرب برنامه بمعنی فرد اجمال حساب * بزج * بالفتح ومبازجه فخر کردن * بزج از باب نصر فخر کرد * بزج علی فلانا برانگیخت ور غلانید فلان را بر من * تبازج زید وعمرو باهم ذکر فخر کردند زید وعمرو * تبزیج تحسین کردن وتزئین نمودن * بزیج بروزن امیر جزا دهنده بر احسان * مبارک بن زید بن بزج بفتحتین محدثی * بوازیج شهریست نزدیک تکریت فتح نمود آن را جریر بجلی از انجاست منصور بن حسن بجلی جریری ومحمد بن عبد الکریم بوازیجیان * بزرج * بضم اول وسوم نام مردی معرب بزرک * بستجی * علی بن احمد فقیه * در لسان است وقع فی طعام بستجان افتاد در طعام بسیار * بسفایج * ریشهای درختی است که اندرون آن چوبی است مانند پسته در حلاوت و عفوصت گرم است در درجهٔ دوم وخشک است در سوم تحلیل وانضاج کند واسهال بلغم وسودا نماید ومالیخولیا وجذام را نفع دهد * بسباذانج * معرب بسبار دانه وآن بار مغاث است قوت باه افزاید * بوسنج * معرب بوشنک شهری است از هرات از انجاست محمد بن ابراهیم امام واسفندیار بن موفق وابو الحسن داودی و دهی است به ترمذ از انجاست ابو حامد احمد بن محمد بن حسین * بطنج * بروزن جعفر جد احمد بن محمد محدث متکلم اشعری * بطماج * بالکسر بار درخت مغاث بسیار قوت باه بخشد * بظماج * بکسر با وسکون ظای معجمه از جامه ها آنچه یکی از دو طرفش مخمل باشد یا آنکه وسط آن مخمل باشد ودو طرفش منقش * بعج * بالفتح از باب منع شکافتن * تبعیج از باب تفعیل همچنین * بعج بطنه بالسکین شکافت شکمش را بکارد * مبعوج وبعیج شکم دریده در خبر ام سلیم آمده ان دنا منی احد ابعج بطنه بالخنجر * بعجه الحب در غم انداخت اورا درستی در سانید او را وجد * رجل ابعج بروزن کتف مرد سست ومتارکو یا دریده شکم است * لیلة امشی علی مخاطرة * مشیا رویدا کمشیة البعج * انبعاج شکافته شدن * انبعج السحاب از باب انفعال وتبعج از باب تفعل شکافته شد ابر از باران * عجاج

* بزنج * بارنج * برنامج * بزج * بزرج * بستج * بسفایج * بسبارذانج * بوسنج * بطنج * بطماج * بظماج * بعج



* بعرج *
* بغج *
* بغنج *
* بلج *

گوید * حمت اسقتل المزن اذ تبعجا * باعجة الوادی جای فراخ از وادی * باعجه زمین نرم که گیاه نصی رویاند * بواعج جمع * باعجة القردان موضعی است مشهور * امرأة بعیج زنی که شکم خود را برای شوهر خود بشکافد * بعج بطنه لک مبالغه کرد در نصیحت تو * بعجة بن زید صحابی رسول مقبول صلی الله علیه و آله وسلم * بعجة ابن عبد الله تابعی است * بعجه بن قیس بالضم متولی صدقات بنی کلب بود برای منصور * بنو بعجه قبیله ایست مشهور * بعرجه * نام اسپ مقداد * بغجه * بالضم جرعه * بغج الماء جرعه جرعه نوشید آب را * این دو لفظ را صاحب صحاح و قاموس ذکر نکرده اند * تبغنج * بسیار ناز کردن * بلوج * بالضم روشن شدن * بلج الصبح از باب نصر و انبلج از باب انفعال و ابلج از باب افعال و تبلج از باب تفعل روشن شد صبح * ابلیلاج واضح شدن * بلجه بالضم و بالفتح روشنی * رأیت بلجة الصبح دیدم روشنی صبح را * و در خبر آمده لیلة القدر بلجة * بلجه بالضم نیز بمعنی کشادگی میان دو ابرو * بلج بضمتین همچنین * ابلج کشاده ابرو * بلج از باب فرح خوشنود شد و از باب ضرب بمعنی بکشاد * ابلجه از باب افعال روشن و آشکارا کرد و خوشنود ساخت او را * ابلج نیز بمعنی هر واضح و آشکارا * صبح ابلج صبح روشن و آشکارا شاعری گوید * حتی بدت اعناق صبح ابلجا * گویند الحق ابلج و الباطل لجلج یعنی حق واضح است و باطل تردد دارد * و در خبر وصف پیغمبر ما صلی الله علیه و آله وسلم آمده * ابلج الوجه روشن و تابان رو * تبلج الی فلان از باب تفعل شادان و متبسم شد بسوی فلان * بلج بضمتین کسانی که رستنگاه موهای شان پاک از مو بود * بلج بالفتح نام بعضی یا مردی * رجل بلج خندان رو * حمام بلج در بصره * بلجان بر وزن سحبان نام موضعی در بصره و دهی است در مرو * بلاج بر وزن کتان نام مردی * ابلوج السکر بالضم گلوله قند سپید معرب است * بلیلج معرب بلیله سرد در دوم و خشک در سوم معده را امعاء مستقیم را نفع بخشد * بنج * بالکسر اصل * رجع فلان الی بنجه رجوع نمود فلان بسوی اصل خود * ابنج الرجل از باب افعال و بنج از باب نصر رجوع باصل خود نمود * بنج بالفتح شهر بسمت

نشو بکنند و کما فی المنتهی و معرب بنک است از بین اقسامش سیاه ، اقسامش سرخ و
سپید وسیاه آن سرد و خشک است در آخر درجه سوم وسپید در اول درجه سوم
زهر است عقل را خبط کند و خشکی و جنون و نسیان پیدا کند و بسبب تخدیر
دردها را تسکین نماید * بنّج فلانا تبنیج خورانید فلان را * تبنّجت القبجة فریاد کرد
کبک از خانهٔ خود و صاحب لسان گفته بنّج القبجة برآورد کبک را از خانهٔ آن

بابونج

* بابونج * کما فی است معرب بابونه گرم و خشک است در درجه اول تفتیح
وادرار و تلطیف وارخاء و تحلیل وجذب کند واورام حاره و سلابات و صداع
سرد و رمد و خارش و یرقان را نفع بخشد * بنفسج * نباتی است مشهور معرب بنفشه

بنفسج

سرد تر است در درجه اول تلیین صدر و اسهال صفرا نماید و اورام حاره و خارش
و رمد حار و حرقه والتهاب معده و درد سر کرد * و خروج مقعد را نافع است * بهجة و

بهج

بالفتح حسن * بهُج از باب کرم فعل از ان * بهیج نیکو * مبهاج زن نیکو که دائمی
عزو جاه موجود * من کل زوج بهیج و بعضی گویند بهجه در نبات بمعنی تر و تازگی
و در مردم بمعنی خنده رویی * بهج از باب سمع شاد گشت * بهِج و بهیج بر وزن
کتف شادان شاعری گفته * شعر * کان الشباب رداء قد بهجتُ به * فقد تطایر منه
للبلی خرق * بهجه از باب منع شاد کرد او را * ابهجه از باب افعال همچنین
* ابتهاج سرور * ابهجت الارض نیک شد روئیدگی زمین * تباهج الروض بسیار شد
شکوفه های باغ * تبهیج بمعنی تحسین * مباهجه بمعنی مفاخرت و مباهات * استبهاج
شاد شدن * مبهاج بر وزن محراب کوهان فربه * بهرج بر وزن جعفر باطل و ردی و بمعنی

بهرجة

مباح یعنی چیزی که از ان منع نکنند * درهم بهرج درم باطل عجاج گفته * و کان
ما اهتض الجحاف بهرجا * بعضی گویند لفظ هندی است در اصل نبهله بود یعنی غیر جید
آنرا فارسی ساختند و گفتند نبهره پس معرب کردند و بهرج گفتند * بهرجه بر وزن دحرجه
بر گردانیدن چیزی را از راه راست * مبهرج بصیغه اسم مفعول آبی که از ان منع نکنند
و بمعنی خون رایگان * ابو محجن به ابن ابی وقاص گفته اما اذ بهرجتنی فلا اشربها
ابدا یعنی خون مرا رایگان کردی باسقاط حد شرب خمر از من پس گاهی ننوشم آنرا

اهرامج *بوج* *تج تج* *ترج*

در خبر آمده انه أتى بجراب لؤلؤ بهرج یعنی مزوا دید ردی * بهرامج * نباتی است خوشبو سرخ بود و زرد محلل است وشکم راند * بوج * بالفتح و بوجان بفتحتین مانند کبی وفریاد کردن از باب نصر * بوج و بوجان و تبوج و تبویج وانبیاج درخشیدن ومنکشف شدن برق در خبر آمده ثم هبت ریح فمابرق یتبوج * اباج الرجل بروشن شد روی وی بعد از تغیر سفر * بائجه ریك فراخ وباو گویند باجتهم البائجة رسید آنهارا بلاء انباجت علیهم بوائج ظاهر شدند برانها بلاها شماخ گوید * شعر * قضیت اموراثم غادرت بعدها * بوائج فی اکمامها لم تفتق * رجل بواج مرد بسیار فریاد * بعیر بائج متحیر مانده * باج فلان شر نمود تا اینکه مانده گشت * باجهم بالشر بوجا احاطه نمود آنهارا بشر * بائج دکی است در ران * باجه آمیختگی وشهریست بافریقیه از انجا است عبدالله بن محمد وابو الولید سلیمان بن خلف که امام ومصنف است وشهری است باندلس و پدر اسمعیل شیرازی محدث

* فصل التاء *

* تج تج * آوازی است برای طلب ماکیان راین لفظ را صاحب لسان العرب آورده است * ترج * بالفتح پوشیده شدن * ترج فلان از باب نصر پوشیده شد فلان * ترج فلان از باب فرح مشکل شد بروی چیزی از علم یا غیر آن * ترج بالفتح بیشه شیر است در ناحیه غور شاعری گوید * شعر * وصاب کتمان الحمامة اجفلت * به ریح ترج والصبا کل مجفل * ومثل است هو اجرأ من الماشی بترج یعنی او دلیرتراست از روند ه در ترج چه ترج بیشه شیران است * ریح تریج بروزن امیر باد سخت * رجل تریج مرد سخت اعصاب ودر خبر آمده نهی عن لبس القسی المترج یعنی نهی نمود از پوشیدن جامه قسی سخت سرخ * اترج واترجه بضم همزه و راء وتشدید جیم وترنج بضم اول ودوم ترنجه فاکهه ایست مشهور * ازهری گفته اترج کلام فصحا است وعامه اترنج و ترنج گویند پوستش گرم است در درجه اولی وخشك در آخر درجه دوم محلل است بوی دهن راخوش سازد و جامه ها را از کرم باز دارد پوست سوخته آن طلای جید است برای برص و روغن پوست آن دوای فالج

واستخوانهای اعصاب نافع و عصارهٔ پوست آن برای زهرمار مفید ومغز اترج گرم وتراست دردرجهٔ اول و بعضی گویند سرد وتراست در اولی نفخ آرد ومعده را ضرر رساند وقولنج پیدا کند وترشی اترج سرد خشک است دردرجهٔ سوم وقابض است وصفرا شکن واعصاب را مضر وعصارهٔ آن قوت باه را زائل کند و قوبا وکلف ویرقان وخفقان گرم وقی صفراوی واسهال را نفع دهد ورنگ را جلا و تخم اترج گرم است دردرجهٔ اولی وخشک دردرجهٔ سوم ونفع دهد زهرها را خصوصاً زهرکژدم را

* تلج *

تلج * بروزن صرد چرز عقاب * تولیج خانهٔ آهو * اتلجه فی الدار داخل نمود او را درخانه * واصل اولجه بوا ربود

* تنج *

تنجی * بالضم نوعی است ازپرندگان

* تاج *

تاج * افسر * تیجان بروزن غلمان جمع درخبرآمد * العمائم تیجان العرب یعنی عمامه ها مرعرب را بمنزلهٔ تاجها است پادشاهان عجم را * توج فلانا از باب تفعیل فتتوج از باب تفعل تاج پوشانید فلان را پس تاج پوشید فلان * تاج خانه ایست دربغداد از ان معتضد که ازخلفای عباسیه بوده * تاجع اصبعی قبه فرو رفت انگشتم دران * تاجه درم تازه سکه معرب تازه * بنو تاج قبیله ایست از عدوان * امام تائج پیشوای صاحب تاج * متارج درقول جندل * بقرد مخرنطم المتارج * بمعنی جاهای تاج نهادن * توج بروزن بقم زمینی است شیرناک ونام شهری درفارس * تاجیه مقبره ایست ببغداد منسوب بسوی مدرسهٔ تاج الملک ابی الغنائم ونهری است بکوفه * ذوالتاج ابواحیحه سعید بن عاص و معبد بن عامر وحارث بن عمرو و لقیط بن مالک وهوذة بن علی و مالک بن خالد * تاجه نام زنی

* فصل الثاء *

* ثواج *

* ثواج * بالضم بانگ گوسپند * درحدیث است اتق الله یا ابا الولید ان لا تاتی یوم القیمة علی رقبتک شاة لها ثواج * یقال ثاجت الغنم از باب منع بانگ کرد گوسپند * ثاجه گوسپند بانگ کننده * ثوائج وثائجات جمع * ثاج دهی است دربحرین

* ثبج *

* ثبج * بفتحتین میان دوش تا پشت شاعری گفته * علی اثباجهن من الصقیع * ومیان چیزی ومعظم چیزی * درحدیث ام حزام است قوم یرکبون ثبج هذا البحر ای



وسطه ومُعظمه و بمعنی سینهٔ مرغ سنگ خوار • و بمعنی اضطراب کلام و تفنّن در کلام
و پنهان کردن خط را و بیان نکردن آنرا • در صحاح است ثبّج الکتابَ والکلامَ
بیان نکرد کتابت و کلام را • کتاب مُثبّج کتاب بیان نا کرده • در اساس است
ثبّج الکلام نیاورد کلام را بر وجه آن • تثبیج همچنین • ثبج بالتحریک پرنده
ایست و پادشاهی بود که حمایت قوم خود نکرد تا همه کشته شدند و در تهذیب
است که ثبج مردی از یمن بود جنگ کرد با وی یکی از پادشاهان پس او صلح کرد
با وی بر اینکه بکشد او را خویشان و پسران او را و بکشد اشت قوم خود را
و داخل صلح نساخت پس آن پادشاه با قوم وی جنگ کرد و کشت از ان باز ثبج
مثل شد برای کسی که حمایت قوم خود نکند • ثبجه بالتحریک زن متوسطه میان
اشراف و ارذال و صدقه میانه که نه از بهترین مال باشد و نه از بدترین آن
و ازین جا ست نامهٔ آن حضرت بسوی وائل اَنطوا الثَبجَةَ میانه بدهید صدقه را
یعنی نه از بهترین مال و نه از بدترین آن والحاق تاء برای نقل از اسمیت بسوی
وصفیت است • ثبّج الرّاعی بالعصا از باب تفعیل و تثبّج بالعصا از باب تفعّل
نهاد شبان عصا را بر پشت خود و در آورد هر دو دست را از پس عصا
• اثبج مردی که قفایش پهن باشد یا بر آمده باشد • اُثَیبج که در حدیث
لعان است اِن جاءَت به اُثَیبِجَ فهو لِهلال تصغیر اَثبج است • در نهایه است
که اثبج مردی که ثبج او یعنی ما بین هر دو شانه و کاهل بر آمده باشد
• رجلٌ اثبج مرد کلان شکم • ثبَجَ الرّجل اُز باب ضرب بر انگشتان هر دو پا نشست
شاعری گفته • شعر • اذ الکُماة جَثَموا علی الرُّکَب • ثُبِّجَت یا عَمرو ثُبوجَ المُحتَطِب •
اثباجّ بر وزن احمارّ پوشد و سطبر گردید و فرو هشته شد • مُثبَّجَه بر وزن مُعظّمه بوم
یا عقاب • ثِباج بر وزن کتاب نام کوهی در یمن • ثَبّاج بالتشدید نام موضعی
• ثجّ بالفتح روان شدن • انثجاج و تثجثج همچنین • ثجّ نیز روان کردن ثججتُ الماءَ
روان کردن آب را و بمعنی جاری شدن خون هدی یعنی قربانی که بمکه فرستند
• در حدیث است اَفضلُ الحَجّ العَجّ والثَجّ • ثجّه بالفتح باغی که در ان جا های

ثبج • ثج

آب در حوضها باشد * مجاّت جمع * مثجّ بکسر میم و تشدید جیم خطیب گویا * مجیج بر وزن امیر سهل گویند اتانا الوادی بمجیجه آورد وادی برای ما سهل را * مطر مجاج باران بسیار ریزان * مجیجه مسکهٔ شیر که بدست بچسبد و مشک شیر * وَطْب مُثَجّج مشک شیر بکه مسکهٔ آن جمع نشد * باشد * مجح * بالفتح سخت کشیدن فعلش از باب منع است * مثجح * بصیغهٔ اسم مفعول مرد فرو هشته گوشت * اترنباج * بر وزن ومعنی اترنباج است و آن خواهد آمد * ثجج * بفتحتین کوه * ثقج * بالفتح کول شدن * ثقج از باب نصر فعل از آن * هو ثقاجه مقاجه بر وزن سحابه او کول ونادان است چنانکه گویند احمق مائق * ثلج * بالفتح برف * ثلاج بر وزن شداد برف فروش و نام مردی * مثلجه بالفتح جای برف * ثَلَجَتْنا السماء از باب نصر و اثلجتنا از باب افعال برف بارید بر ما آسمان * اثلج یومنا برف بارید روز ما * اثلج عامنا برف بارید سال ما * ثلجت نفسی از باب نصر وفرح آرام گرفت نفس من * اثلجت نفسی از باب افعال همچنین * فلان مثلوج الفؤاد فلان بلید است کعب بن لوی برادر خود عامر را گفته * شعر * لئن کنت مثلوج الفؤاد لقد بدا * لجمع لوی منک ذلة ذی غمض * دراساس است چنانکه گویند * فلان ماء القلب شاعری گفته * انک یا جهضم ماء القلب * چه ذکی را باشتعال وثوقد وصف کنند ولفظ ذکا برا بین شاهد است * ارض مثلوجة زمین برف رسیده * ماء مثلوج آب خنک * ثلجت نفسه بکذا خنک شد و مسرور گشت * اثلجت صدری بخبرک تسکین دادم سینهٔ خود را بخبر تو شاعری گفته * شعر * فقرت بهم عینی واقنعت جمعهم * واثلجت لما ان تعلمتم صدری * گویند حفر حتی اثلج کند چاه را تا آنکه بگل سرد رسید * ثلج فلان از باب فرح شاد شد * اثلجته شاد کردم اورا * نصل ثلاجی بر وزن غرابی پیکان سخت سپید * حدیدة ثلاجیة همچنین * ثلج بر وزن کتف سرد * ثلجه خبسانید آنرا وترکرد * اثلج فلان رسید به برف * اثلج ماء البئر منقطع شد آب چاه * اثلاج ظفر ورز * ابو ثلج قبیله ایست * جبل الثلج کوهی است در دمشق * ربیع ابن ثلج شاعری * محمد بن عبد الله بن ابی ثلج شیخ بخاری * و محمد بن شجاع ثلجی فقیهی است مبتدع * ثمج *

* مجج * مجح * برنبج * ثجج * ثقج * ثلج * ثمج *

* ثوج *

بالفتح آمیختن * مُشَیِّج بوزن مُحَسِّن کسیکه جامها را رنگارنگ نقش ونگار کند * مُشَیِّجه زنی که جامها را نقش ونگار رنگارنگ کند * ثوج * بالفتح جوال مانندی است که از برگ خرما برای برداشتن خاک و کج سازند واین لغت عربی صحیح است * در لسان است ثاجت البقرة از باب نصر بانگ کرد گاو وگاهی مهموز آید وآن معروف است * ابن درید گفته بدون همزه بهتر است

* فصل الجیم *

* جأج * جبج * جبج * جرج *

* جأج * بالفتح استادن از بددلی ونامردی * جأَجَ فلانٌ از باب منع فعل از آن * جبج بالفتح بزرگ شدن جسم بعد ضعیف گشتن * جبج از باب نصر فعل از آن * جبج بر وزن لُبّ لقب منصور بن نافع بخاری محدث * جرج * بالتحریک جنبیدن انگشتری در انگشت بسبب فراخی حلقه * جرج الخاتم فی اصبعی از باب فرح فعل از آن یعنی جنبید انگشتری در انگشت من بسبب فراخی حلقه * خاتمٌ جَرِجٌ انگشتری فراخ حلقه چنانکه شاعری گوید * شعر * انی لاهوی طفلة ذات غنج * خلخالها جائل ... وجرج * جرج بالتحریک زمین درشت وابن درید گفته زمینی که سنگ ریزه ها دارد * جرجه بالتحریک جادهٔ راه * جَرِجَ الرجل بر فتار آمد در زمین درشت ومیانهٔ راه * جُرجه بالضم ظرفی است مانند خرجین * جُرُج بالضم جمع آن مانند بُسْره وبُسْر وابن سیده گفته * شعر * ثلاثة احرارٍ جیادٍ وجُرْجَةٌ * وادکن من اری الدبور معسلِ * وخرجه بخاء معجمه خواندن تصحیف است واز اینجاست جُرَیْج به تصغیر نام مردی چنانکه در صحاح است * در لسان العرب است که در کلمه جُرجه اختلاف است قومی گفته اند که خرجه بخاء معجمه است چنانکه ابوسهیل ذکر کرده وابن سکیت موافقت او نموده وگمان برده که اصمعی وغیر او آنرا تصحیف کرده بدو جیم خوانده اند وابن خالویه وثعلب گفته که جرجه بدو جیم است وابو عمر زاهد گفته که همین صحیح است وگمان کرده که بخاء خواندنش تصحیف است وابوبکر بن جراح گفته که از ابو طیب این کلمه را پرسیدم او گفت که بعضی از علما از ابی زید بدو جیم روایت کرده اند پس ملاقات کردم اعرابی را وپرسیدم

ازان او گفت جرجه بدو جیم از جرجخ الخاتم فی اصمعی است * و نزدیک اصمعی
از طریق اجرج است یعنی راه روشن این است بیان خلاف میان اهل لغت و وزیر
ابن مغربی این کلمه را ابو سهل امتحان از هر کسی می پرسید و تفسیر آن نمی کرد
* بنو جرجه بالضم مکیان * یحیی بن جرجه محدثی * جرج بی الف نام شهری در فارس
وجد محمد بن سعید فقیه اندلسی * جرجان بالضم نام شهری * جرجانیه قصبهٔ بلاد
خوارزم معرب گرگانج * جرجه بالتحریک نام پیش رو لشکر روم در جنگ
یرموک واسلم * شبث بن قیس بن جریج بر وزن امیر ممدوح حطیئه شاعر * جریج
لغز انهدن * جزمازج * بارد و حب طرفا بین دندان را تقویت و درد آنرا تسکین
دهد و برای گزیدن رتیلا بسیار نافع * جشمیزج * دوایی است نافع برای درد چشم
* جلجه * بالتحریک شور کاسه سر * یقال علی کل جلجه کذا جلج بحذف تا جمع *
در حدیث است قال له صلی الله علیه و سلم اصحابه لما نزلت انا فتحنا لک فتحاً
مبیناً لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک وما تاخر هذا یا رسول الله انت قد غفر لک
و بقینا نحن فی جلج لا ندری ما یصنع بنا * ابو حاتم گفته که اصمعی را پرسیدم از ان
پس نشناخت آن را * وابو العباس از ابن اعرابی روایت کرد * که جلاج
سرهای مردمان واحد آن جلجه است و معنی آنست که باقی مانند هم ماند در عدد
سرهای بسیار از مسلمانان * و ابن قتیبه گفته باقی مانند هم در عدد امثال خود
از مسلمین هما نمیتیم چه کرده خواهد شد با ما * و بعضی گفته اند که جلج در لغت
یمامه یعنی حباب آب است گویا داده می کند که گذاشته شده هم در کار تنگ
مانند تنگی حباب * جاجه * مهره ایست کم قیمت گویند ما دانت علیها جاجة
و لا جاجة هذلی گفته شعر * فجاءت کخاصی العیر لم تحل جاجة * و لا جاجة منها
تلوح علی وشم * جاج الرحل بازا بستاد از حمله بسبب نامردی * جهج * بالکسر
اسمی است برای خواندن شتران به کلمهٔ جهٔ جهٔ به قول کسیکه همزه را تلیین
کرده یعنی بها خوانده و آنرا از جیعه و صحیح نکرده اند *

* فصل الحاء *

* جزمازج *
* جشمیزج *
* جلج *
* جاج *
* جهج *

* حبج * بالفتح ظاهر شدن یک بیک * حَبَجَ از باب ضرب ظاهر شد
یکبیک و نزدیک شد و پناه گرفت و سیر سخت کرد و گوز زد اعرابی گفته
حَبَج بها وَرَبِّ الکَعْبة گوز زد قسم ربّ کعبه * حَبِج بکسر با صفت از ان * احبج
از باب افعال ظاهر شد یکبیک و نزدیک شد و مشرف شد بمرتبهٔ که دیده شد * حبج
بالکسر جماعت مردم و جای فراهم آمدن مردم قبیله و بالفتح نیز آمده * حبج
بالتحریک پرباد شدن شکم شتران از خوردن پوست درخت عرفج * حبجت
الابل از باب فرح پرباد شد شکم شتران از خوردن پوست درخت عرفج چه در شکم
شتران منعقد و خشک می شود پس بر زمین می غلطند از درد و بانگ می کشند * بعیر
حَبِج و ابل حَبَجی و حَباجی مانند حمقی و حَماقی * حبج بالتحریک بمعنی پشتک برهم
نشسته در شکم و داغی است که نزدیک تهیگاه شتران نهند و درختی است * حبج
بضمتین موضعی است در مدینهٔ منوره * حباج بر وزن سحاب درختی است
* احبجت العروق مرتفع و ظاهر شدند رگها * حبرج * بالضم نوعی از مرغ آبی
* حبارج و حباریج جمع آن * حُبارج بر وزن علابط نر حباری * حج * بالفتح آهنگ
کردن * حَجّه آهنگ کرد بسوی وی * رجل محجوج مرد مقصود * حج نیز بمعنی
باز داشتن و پیش آمدن * حجّ علینا فلان پیش آمد بر ما فلان و بمعنی امتحان شکستگی
سر به محجاج که میل جراحت را گویند و بمعنی غلبه کردن به حجت و بمعنی بسیاری
آمد و رفت و قصد مکه برای عبادت * حاجّ و حاجج حج کنند * * حُجّاج بضم اول
و تشدید جیم و حجیج بر وزن فعیل و حُج بالضم مانند بازل و بُزل و عائذ و عُوذ جمع
آن شاعری گوید * شعر * وکانّ عافیة النسور علیهم * حجّ باسفل ذی المجاز نزول *
حاجّه زن حج کننده * حواجّ به تشدید جیم جمع آن * در صحاح است امرأة حاجّة و نسوة
حواجّ بیتَ الله به نصب بیتَ الله چه تنوین حواجّ مقصود است اما بسبب منع
صرف داخل نشده چنانکه گویند هذا ضاربٌ زیداً امس و ضاربٌ زیداً غداً پس
بحذف تنوین دلالت می کند براینکه زده است و به اثبات تنوین براینکه نه زده
او را * حجّ بالکسر اسم حج کردن را این شاذ است چه قیاس فتحه است و بمعنی سال

* حبج *
* حبرج *
* حج *

و نرمهٔ گوش و بالفتح نیز آمده لبید گوید * شعر * یُرْضِنَ بِمَعْلَمَةِ التُّحَیّ بِکُلِّ حَجَّةٍ *
وان لم تکن اَعْناقُهُنَّ عَواطِلا * حَجَّه بالفتح مهره ایست یا دانهٔ مروارید که در گوش
آویزند و بالضم بمعنی برهان * گویند حاجَّه فَحَجَّه حجت کرد با وی پس غالب آمد
در حجت کردن بر وی * مِحْجاج بالکسر مرد حجت آور * اَحْجَجْتُه فرستادم او را تا حج
کند * و حَجَّةِ الله لاافعل بالفتح اول و کسر آخر و کندی است مرهوب را * حَجْحَجَه بر وزن
فعلله اقامت کردن حاجی * حَجْحَجَ القومُ اقامت کرد قوم و بمعنی پس کشیدن * گویند
حَمَلوا علی القوم حَمْلَةً ثم حَجْحَجوا حمله کردند بر قوم بعد از آن پس کشیدند و بمعنی
قصد سخن کردن و باز ایستادن * گویند حَجْحَجَ الرَّجُلُ قصد کرد که سخن گوید
و باز ایستاد و بمعنی باز ماندن * گویند حَجْحَجَ عن الشیءِ باز ماند از آن چیز * حَجَوَّج
بر وزن عَمَلَّس راهی که راست شود گاهی و گاهی کج * حُجُج بضمتین راههای کنده شده
و زخمهای مَسْبور * یعنی دریافته شده عمق آنها از میل * حَجاج بالفتح و بالکسر جانب
و کناره و استخوانی مستدیر که بروی ابرو روید و کرانهای آفتاب * گویند بدا حَجاجُ
الشمس ظاهر شد کرانهای آفتاب * حَجْحَج ناکس و فرومایه * رأسٌ اَحَجُّ سر سخت
* فرسٌ اَحَجُّ اسپی که بیند سمهای پای خود را در موضع دستهای خود و این
عیب است * حَجّاج نام مردی و دهی است در بیهق * یَحُجُّ الفاسی ابو عمران
موسی بن ابی حاجّ فقیه است * تحاجّ با هم خصومت کردن * مَحَجَّه میانه راه * حَدَج *

* حدج *

بالتحریک حنظل * حَدَجَه یکی * اَحْدَجَت شَجَرةُ الحَنْظَل بار آورد درخت حنظل
* حدج نیز بار خربوزه را گویند مادامی که تر باشد و خار قُطْب تر و آن گیاهی است
و باین معنی بالضم نیز آمده * حِدْج بالکسر بار و مرکبی است برای زنان مانند مِحَفّه
* حَداجه و حُدُوج بالضم و اَحْداج بالفتح جمع آن * حَدْج بالفتح بستن حِدْجه
که مرکبی است برای زنان بر شتر و در صحاح است همچنین بستن احمال و اثقال
* اعشی گوید * شعر * الا قل لِمَیْتاءَ ما بالُها * اللبین یُحْدَج احمالُها * و بروایتی اجمالها
بالجیم نیز آمده * حدج بالفتح نیز بمعنی زدن * گویند حَدَجَه بالعصا زد او را بعصا
* و تیر انداختن * گویند حَدَجَه بسهمٍ تیر انداخت بر وی و چشم انداختن بر چیزی

* حدرج
* حرج *

*گویند حَدَجه بصره چشم انداخت بروی ابن مقبل گوید * شعر * ما للغوانی اذا ماجئتُ تحدجُنی * بالطرف تحسبُ شیبی زادَ فی ضعفا * و بمعنی گناه دیگری برکسی نهادن * گویند حَدَجه بذنب غیره انداخت بروی گناه دیگری را ولازم کردن برکسی زیان در بیع * حدجتُه ببیع سوءٍ لازم کردم او را بیع بازیان * شاعری گوید * شعر * یصیح ابن خرباق من البیع بعد ما * حدجت ابن خرباق بجرباء نازع * ازهری گوید گردانید او را مانند شتری که بسته شود بروی حدج هرگاه لازم کرد او را بیعی که اقاله کرده نمیشود * حدجته بمهر ثقیل لازم کردم او را مهرگران به فریب و زیان * حَدَجه بالتحریک پرنده ایست * ابو حُدَیج بروزن زبیر لقلق * ابو شمات حُدَیج بن سلامة صحابی است * احداج از باب افعال حَدَج بستن و آن مرکبی است برای زنان * تحدیج تیز نگریستن * حداجه بالکسر آلات پالان شتر مانند تمد زین و تنگ وجز آن * در لسان العرب است حَدَج البعیر والناقة یحدجها حدجا واحدجها بربست بر شتر و ناقه حدج را که مرکبی است برای زنان و آلات آن را * ازهری گفته که حدج بر شتر بربسته نمیشود تا کامل کرده نشود آلات وی مانند تمد زین و تنگ وجز آن و همه را حداجه گویند و ابن سکیت میان حدَج و حداجه فرق نکرده و حال آنکه پیش عرب میان هردو فرق است چنانچه گفتم و نام نهاده اند به محدوج و به حدّاج بروزن کتان و به حُدَیج بروزن زبیر * محدرج * بروزن مدحرج املس و تابان و بمعنی تازیانه * حَدْرَجه تاب داد او را سعوار کرد * حدرجان بالکسر کوتاه قد و نامی است * ما بالدار من حَدْرَج نیست در خانه کسی * حرج * بالتحریک و بروزن کتف مکان تنگ بسیار درخت * حرج بالتحریک و بالکسر گناه و بالتحریک ناقة لاغر دراز بر روی زمین و چوبی که مرده را بروی بردارند و در صحاح است چوبهای اند که بعضی را از ان با بعضی می بندند و بران مرده را برمیدارند امرأ القیس گوید * شعر * فاما ترینی فی رحالة جابر * علی حرج کالقرّ تخفق اکفانی * و گاهی آن چوبها را بالای نعش زنان میگذارند * عنتره در وصف شترمرغی که بچگانش همراه او روند و او بالهای خود را بر آنها بگسترد و زیر بال کشد گفته * شعر * یتبعن قلّة راسه وکانه * حَرَجٌ علی نعش لهن مخیم *

* حرجه بالکسر جای انبوهی درختان وجماعتی از شتران * حَرَج بالتحریک وحَرَجات جمع آن شاعری گوید * شعر * ایا حرجات الحیّ حینَ تحمّلوا * بذی سَلَم لا جادَکُنّ رَبیعُ * جمع آن بروزن حراج نیز آمده وروبه گوید * شعر * عاینَ حیّاً کالحِراج نَعَمُه * یکون اَقصی شلّه مُحرَنجِمُه * حرِجَ علیّ ظلمک از باب فرح حرام شد بر من ظلم تو * حرجه بالکسر نیز ناقهٔ که سوار نشوند بروی ونزهم نجهد بروی تا فربه شود وبالضم موضعی است وبالکسر رسنهائی که گسترده شوند برای گرفتن درندگان وجامهائی که انداخته شوند بر رسنی تا خشک شوند * حِراج بروزن جبال جمع آن وبمعنی خرمهره * کلب مُحَرَّج سگی که قلادهٔ خرمهره ها در گردنش انداخته باشند * حرجه بالکسر نیز بمعنی بهرهٔ سگ از شکار * گویند اَحرِج کلبک فانّه اَدعی الی الصّید بهرهٔ از شکار بده سگ را که باعث است بر شکار * اطعمه حِرجه منه بده سگ را بهرهٔ از شکار شاعری گفته * حتی اَتکابرهِ الاَحراج * حِرجان دو مرد بودند نام یکی حِرج واو از بنی عمرو بن حارث ونام دیگری یافته نشد * حَرِج بروزن کتف کسی که برنگردد از قتال * اَحرَجتُ الصّلوة حرام کردم نماز را * اَحرجتُ فلانا گناه کار کردم فلانی را * اَحرَجتُه الیه مضطرب کردم او را بسوی آن * حرجت العین از باب فرح حیران بماند چشم * حرجت الصلوة حرام شد نماز * لَیلَه مِحراجٌ شب سخت خنک * حارج نام موضعی * حِراجُ الظَّلماء بالکسر تاریکی سخت وکثیف شاعری گوید * حِراجٌ من الظَّلماء یَعشی غُرابها * حُرجُوج بالضم ناقهٔ دراز بر زمین وفربه یا ناقهٔ سخت یا ناقهٔ لاغر یا ناقهٔ تیز دل وبمعنی باد سرد وسخت * تَحَرنُج تنگ کردن * حَرنَبج بروزن سمیدع جدّ سَمُرَة بن جُندَب * حُرجه بالضم دلو کوچک * حرابج بروزن عصفور وحِرباج بالکسر سطبر وفربه * اِبلٌ حَرابج شتران سطبر * بَعیر حَرَنبج شتر سطبر * حرازج * چشمه های آب از ان جدا ام * حشرج * بالفتح زمین پست در سنگ ریزها که در وی آب جمع آید شاعری گفته * شعر * فلثمتُ فاها آخذا بقرونها * شرب النّزیف ببرد ماء الحشرج * وبمعنی کوزهٔ باریک که آبش تراود وبمعنی مغاکی در کوه که جمع آید در وی آب وصاف شود ونام مردی وسنگهای نرم * حَشرجه یکی وبمعنی غرغره

* حرنبج *
* حرزج *
* حشرج *

وقت مردن وتردد دم دران حالت شاعری گفته * شعر * واذا الهلاز حشرجة * مما یجیش به من الصدر * وبمعنی تردد آواز خرد وبکلو وبمعنی ناحیه * حضج * بالکسر وبالفتح آب باقی مانده در حوضهای شتران وبمعنی ناحیه * حضج الوادی ناحیه وادی * در لسان العرب است حضج بالکسر گل چسپید * در پائین حوض وبعضی گفته اند آب اندک وگل که در پائین حوض بماند وبعضی گفته اند آب گل آمیخته که لزوجت پیدا کند وبعضی گفته اند آب تیره * احضاج جمع * حضج النار برافروخت آتش را * حضجت به الارض زدم آن را بر زمین * حضج الشیء فی الماء غوطه داد آن چیز را در آب * حضج الرجل دوید وبمعنی در آورد در شکم خود چیزی را که قریب است بشکافد از ان * حضج بالکسر آتش کاو وبمعنی بکسر شودن ه از را * انحضج الرجل از باب انفعال برافروخت از خشم وفراخ شد * در نهایه است انحضج من الغیظ برافروخت از خشم وبشکافت * ودر حدیث ابی درداء است انه قال فی الرکعتین بعد العصر اما انا فلا ادعهما فمن شاء ان ینحضج فلینحضج یعنی من نمی گذارم دو رکعت را بعد از عصر پس هر کسی که خواهد برافروزد از خشم وبشکافد انحضج بطنه فراخ شد شکم او وشکافته شد از فربهی * حضاج بالکسر مشک تکیه داده بر چیزی * حضاج بر وزن غراب مرد کوزه پشت برآمد شکم * تحضیج مانند تصحیح در کلام است * در لسان العرب است امرأة محضاج زن فراخ شکم * محضاج نیز چوبی است کوچک که زنان جامه شسته را بدان می زنند * حفنجی * بر وزن هلندی مرد سست که خیو ندارد * حفضج * بر وزن زبرج وحفضاج بر وزن غراب وحفاضج بر وزن علابط بسیار گوشت مرد فشته شکم * حفنضاج بزیادت نون همچنین * هو معصوب ما حفضج بصیغه مجهول گرسنه است فربه نشد * حفلج * بفتحتین وبتشدید لام وحفالج بالضم کسی که پاشنهایش باهم بسایند * حفلیج بر وزن قندیل کوتاه قد * حفالج شتران خورد * حفلج بتشدید لام واحد آن * حفلج بر وزن جعفر کسی که بجنباند * جسم خود را وقت رفتار * حفنج * بفتحتین وبتشدید نون کوتاه قد * حلج *

* حضج *

* حفنج *
* حفضج *

* حفلج *

* حفنج *
* حلج *

بالفتح پنبه زدن * حَلَجَ القُطْنَ از باب نصر و ضرب پنبه زد * حلّاج بر وزن شدّاد پنبه زن * حَلیج بر وزن فعیل ومحلوج پنبه زده شده * حَلَجَ القومُ لیلتَهم سیر کرد قوم بشب * گویند بیننا وبینهم حَلجةٌ بعیدةٌ میان ما و میان آنها سیر دراز است * حَلَجَ الدّیکُ باز کرد خروس بالها او ر ونهاد بطرف ماکیان برای برجستن * حَلَجَ الخبز مدوّر کردن نان را * حلج زد و بمعنی گرز زد * در اساس است حَلَجَه بالعصا زد او را بعصا * حَلَجَ الغیمُ باران پیدا بود * حَلَجَ التلنبیه والهریسة آمیخت تلنبیه و هریسه را و تلنبیه آشامی که از سبوس گندم سازند * حَلَجَ الرجل رفت آهسته آهسته * مِحلج با لکسر خرسنگ * مِحلاج بالکسر نیز خرسنگ وچوبی که بدان نان را پهنا کنند وچوبی که بدان پنبه زنند و نام اسپ حرملة بن معقل * حِلاجة بالکسر پیشهٔ پنبه زنی * مِحلج نیز چوبی که بران پنبه زنند * مَحلجة همچنین * محالج نیز چوبی که بران چرخ چاه بگردد * حلیجه بر وزن فعیله شیری که در وی خرما ترکرده باشند یا روغنی که برو دوغ بود و یالا فشرده * خیک یا شیرهٔ حنا و مسکه که بران شیر دوشیده شود * حَلُوج بالفتح برق درابر * حَلَجَ البارقة اضطراب برق و درخشیدن آن * نقدٌ مُحلَّج بضم اول وفتح سوم نقد سریع وحاضر * حُلَّج بضمتین بسیار خوار * احتلج حقّه از باب افتعال بگرفت حق خود را * در اساس است ما تحلّج فی صدری منه شیءٌ وما تخالج یعنی شك نه کردم در وی ودر نهایه ولسان العرب است در حدیث عدی بن زید که فرمود او را پیغمبر خدا صلی الله علیه وآله وسلم لا یتحلجنّ فی صدرك طعام ضارعت فیه النصرانیة یعنی داخل نه شود چیزی در دل تو از طعامی که در ان نزدیك شد نصرانیه چه آن طعام پاك است پس شك مکن در ان ابن اثیر گفته که اصلش از حَلَجَ است بمعنی حرکت واضطراب وصاحب قاموس حدیث عدی را قول عدی گفته والله اعلم * تحمیج * تیز نگریستن وفرو رفتن چشم در مغاك وتغیری در روا از خشم وبعضی گفته اند تا دیر چشم وا کرده دیدن یا گرد انیدن حدقهٔ چشم از خوف یا از وعید و بمعنی لاغری * محمّج الخیل لاغری اسپان * حمّوج بر وزن سفّود بچهٔ کوچك از ان آهو و جز آن * حملاج * آتش افروز زرگر * حَملج الحبل سخت تاب داد رسن را او جز گویند * شعر * قلتُ لخود

* حمج *

* حملج *

كاهِب عَظبول * مَيّاسة كالظّبية الغَزول * تَرِد لعينی شادن كحيل * هل لك فی
مُحَمْلَجٍ مَقبول * حَنْج * بالفتح خم دادن * حَنَجه از باب ضرب واَحْنَجه از باب افعال
خم داد آنرا * حَنَج الحبلَ سخت تاب داد رسن را * حَنَجَتْ حاجةٌ پیش آمد
حاجت * حِنْج بالکسر بمعنی اصل * عاد الی حِنْجِه وبِنْجِه برگشت بسوی اصل خود * حِناج
بروزن کتاب مخنث * أَحْنَج از باب افعال واحتنج از باب افتعال خمیده شد
* أَحْنَج ساکن شد و پوشیده وشتاب نمود * أَحْنَج کلامَه لپیچید کلام خود را چنانکه
مخنث می‌لپیچد * مِحْنَجَه چیزی از ادوات است * حِنْبِج * بروزن زِبرج سپش
* حُنْبُج بروزن قنفذ وحُنابِج بروزن عُلابِط فربه و پرگوشت * حَنباج بالفتح مورچه
* حُنَيبِج به تصغیر آبی است از آن غنی * حندج * بروزن قنفذ نام مردی و ریگ
لطیف وخوب که برویاند اقسام گیاهها را * حنادج کرهای کلان از ریگ
یا ریگهای کوتاه * حُنْدُج وحُنْدُجه واحد آن * حنادج شتران کلان * حِنضِج *
بروزن زبرج مرد منسوب بنی عمرو * در لسان العرب است که اصلش از حضج است
بمعنی آب تیره وگل آمیخته * حَوج * بالفتح سلامت * حَوْجًا لك سلامة
لك و بمعنی احتیاج * حاجَ الیه واحتاج واحوج محتاج شد * احوجتُه الیه
محتاج کردم او را بسوی وی * حُوج بالضم فقر * حاجت وحَوْجاء بالفتح و بالمد
نیاز قیس بن رفاعه گوید * شعر * من کان فی نفسه حَوجاء یطلبها * عندی
فانّی له رَهْنٌ باصحار * اُقیم نخوته انِ کان ذا عوجٍ * کما یقوّم قدحَ النبعة الباری
* تحوّج الحاجة خواست حاجت را * حاج وحاجات وحِوَج بکسر اول وفتح دوم
جمع آن * حوائج همچنین اما غیر قیاسی یا مولد است یا گویا جمع کرده‌اند حائجه
را * در صحاح است که اصمعی انکار میکرد و می‌گفت که مولد است وانکارش بسبب
خروج از قیاس بود والا در کلام عرب بسیار آمده است شاعری گوید * شعر
* نهار المرأ امثل حین یقضی * حوائجه من اللیل الطویل * در لسان العرب است
که مولد گفتن خطا است چه در حدیث واشعار فصحاء عرب آمده است قال
علیه السلام اُطلبوا الحوائج الی حسان الوجوه فرزدق گفته * شعر * الناس حولَ قبابه *

* حنج * * حنبج * * حندج * * حنضج * * حوج *

اهل الحوائج والمسائل * بدیع الزمان گفته * شعر * نسیان تنسف العنکبوت تحوشق * رفیع اذا لم یقض فیه الحوائج * حاج نوعی از خار * حاجة یکی * حوج به عن الطریق از باب تفعیل کج ساخت او را از راه * ما فی صدری حوجاء ولا لوجاء نیست در دل من شک * مالی فیه حوجاء ولا لوجاء ولا حویجاء ولا لویجاء نیست مرا در وی حاجت * کلمته فما ردّ حوجاء ولا لوجاء کلام کردم با وی پس جواب نداد نه بکلمهٔ نیک ونه بد * خذ حوجاء من الارض بگیر راهی مخالف وپیچیده * حوجت له کذا اشتم راه خود را دردو ستی او * احتاج الیه منعطف شد بسوی او * ذوالحاجتین محمد بن ابراهیم بن منقذ اول کسانیکه بیعت سفاح کردند * حیج بالکسر مانند حوج * حاج بجرح مانند حاج بجیم * احیجت الارض واحاجت رویانید حاج یعنی خار را وتصغیر آن حییج پس آن یائی است

* فصل الخاء *

* خبج * بالفتح جماع کردن وزدن * خبجه بالعصا زد او را بچوب دستی * در لسان العرب است خبج بالفتح نوعی از سبک زدن به شمشیر وچوب * خبج بها کوز زد * فحل خباجاه نر بسیار جهند * بر ماده * خباجا نیز بمعنی احمق * خبج بر وزن کتف * چینی * خنبجه بالضم خم می وآن معرب است * خبج بالتحریک کوز وبعضی تخصیص بکوز شتر کرده اند در حدیث است من قرأ آیة الکرسی خرج الشیطان وله خبج کخبج الحمار یعنی هر که بخواند آیة الکرسی را بیرون می رود شیطان کوز زنان مانند کوز زدن خر * خبرنج * بدو باء موحده بر وزن سفرجل نرم ونازک از اجسام * جسم خبرنج جسم نازک * عجاج گفته * شعر * فواء سوّی خلقها الخبرنجا * ماء الشباب عیشها المخرفجا * خبرنجه کوارندگی غذا وزن نیکو خلقت بزرگ دل ونزد بعضی پر گوشت وفراهم خلقت با تناسب اعضا ونزد بعضی زن کلان ساق * خبعجه * بالفتح رفتار با نزدیکی قدمها مانند رفتار رشک افتاده * ختعجه لغتی است در خبعجه چنانکه در لسان العرب است * خج * بالفتح دفع کردن وشکافتن ولچیدن وجماع کردن وپلیدی انداختن وخاک برداشتن در رفتار

* حیج *

* خبج *

* خبرنج *

* خبعبج *

* ختعج *

* خج *

* خجّ برجله خاك برداشت بپای خود در رفتار * خجوج بر وزن صبور باد سخت کذر و بعضی گویند یعنی باد پیچان در وزیدن * خجوجاة همچنین * خجخجه بالفتح گرفته طبع شدن و پنهان داشتن و وزیدن باد خجوج و برزودی نشانیدن شعر و او ظاهر نکردن راز دل را * خجخج الرجل ظاهر نکرد راز دل را * خجخجه نیز جماع کردن * خجخجت الجاریة مباشرت کردم با جاریه * رجلٌ خجاجةٌ و خجخاجه مرد نادان که تعقل نکند * خجوجی مرد دراز پا

* خداج * بر وزن کعاب انداختن ناقه بچه را پیش از تمام شدن ایام * خدجت الناقة از باب نصر و ضرب فعل از ان * ناقه خادج صفت از ان * خدیج بر وزن کریم بچه انداخته شده * اخدجت الناقة از باب افعال بچه ناقص آورد ناقه اگرچه مدت حملش بسر آمده * پس آن ناقه را مُخدِج بکسر دال گویند و آن بچه را مُخدَج بفتح دال * رجلٌ مُخدج الید مرد ناقص دست * در حدیث علی علیه السلام در بارهٔ ذی الثدیه مُخدَج الید یعنی ناقص دست * خداج بالکسر نقصان در حدیث است کلّ صلوة لا یُقرء فیها بامّ الکتاب فهی خداج یعنی هر نمازی که در وی سورهٔ فاتحه نخوانند صاحب نقصان است * ابن اثیر گفته که خداج مصدر و محمول بر صلوة است بحذف مضاف یعنی ذات خداج یا حمل مصدر برای مبالغه است * خدجت الزّند آتش نداد آتش زنه * خدیجه بر وزن کریمه نام زوجهٔ رسول صلی الله علیه و آله و سلم * خدج خدج موضوع برای زجر گوسپند است * مُخدَج بن حارث پدر بطنی است از عرب رفیع مُخدَجی منسوب بآن * خدلجه * بفتحتین و تشدید لام زنی که هر دو ساعد و ساقش پر گوشت باشد * خروج * بضمتین و مَخرج بالفتح بیرون آمدن از باب نصر و جای بیرون آمدن * گویند خرج مَخرجاً حسناً و هذا مَخرجه * مُخرج بالضم و بفتح را مصدر از اخراج و نیز اسم مفعول و اسم مکان و زمان زیرا که فعل هرگاه از سه حرف بگذرد پس میم اسم مفعول و اسم مکان و زمان وی مضموم می آید مانند دَحرج گوئی هذا مُدحرجنا * گویند اَخرجنی مُخرج صدق و هذا مُخرجه پس تشبیه داده شد مُخرج به ذوات اربع * خَرج بالفتح و خراج بر وزن سحاب بمعنی محصول و هر دو بالضم

خدج
خدلج
خرج

هم آمده * اَخراج وَاَخاریج وَاَخرِجة جمع آن * خرج بالفتح نیز ابری که اول پیدا شود وضد دخل ونام موضعی در یمامه * خُروج بالضم ظرفی است مشهور که آنرا خورجین گویند * خِرَجه بروزن حِجَره جمع آن ووادی است * خرج بالتحریک دو رنگ از سیاه وسفید * کَبشٌ اَخرَجُ کبش سیاه وسفید * ظَلیمٌ اَخرَجُ شترمرغ سیاه وسپید عجاج گفته * شعر * اِنّا اذا مُذکی الحُروبِ اَرّجا * ولبست للموت جلّاً اَخرَجا * یعنی بپوشد جنگ جلی را که در وی سرخی وسپیدی بود از آمیزش خون یعنی شهرت گیرد مانند شهرت گرفتن ابلق * اخرجّ از باب افعلال واخراجّ ز باب افعیلال فعل از آن * ارضٌ مُخَرَّجَة بروزن مُعَقَّشه زمینی که جای رستنی دارد وجای ندارد * خَرّجتِ الرّاعیة المَرتَعَ از باب تفعیل خورد چرند بعض چراگاه را وبگذاشت بعض آنرا * عامٌ فیه تَخریج سالی که فراخی وتنگی دارد * خَریج بروزن امیر بازی است مرعرب را که در وی خَراجِ خَراجِ بروزن قطامِ گویند هذلی گفته * شعر * اَرِقتُ له ذاتَ العِشاءِ کانّه * مخاریق یدعی بینهن خَریج * خُراج بالضم قرحه های که در بدن افتد * رَجلٌ خُرَجَةٌ وُلَجَةٌ بروزن هُمَزَة مرد بسیار برآینده ودرآینده * خارجیّ کسیکه بذات خود مشهور شود واز قدیم مهتری نداشته باشد * بنو الخارجیة قومی است معروف از عرب * خارجیٌّ منسوب بآنها * ام خارجة زنی بود از بجیله که بسیاری از قبائل عرب از اولاد او بودند مردم او را درخواستگاری خطب می گفتند واو در ایجاب آن نکح می گفت واز اینجا است که در سرعت بار ومثل زنند وگویند اسرع من ام خارجة وخارجه نام پسر او بود پدرش معلوم نیست که بود وبعضی گویند او پسر بکر بن یشکر بن عدوان بن عمرو بن قیس بن عیلان است * خَروج بروزن صَبور اسپی دراز گردن که در ربایید بکردن خود دورعنانی را که درلجام مش اند از ند وناقةٌ که از شتران یکسو نشیند * خُرُج بضمتین جمع آن * خُروج بالضم نام روز قیامت والفی که بعد صله در قافیه آید چنانکه در قول لبید * شعر * عَفَتِ الدِّیار محلّها فمقامها * یعنی تابید منزلها فرجامها * پس قافیه در ان میم است وها که بعد از میم است صله است

چرا که متصل بقافیه است والف که بعد از هاست خروج است * خرجت خوارجه
ظاهر شد نجابت او و متوجه شد برای استواری کارها * أَخْرَجَ الرجل از باب افعال
ادا کرد خراج را و شکار کرد خرج یعنی ابلق را از شتر مرغ و نکاح کرد با زنی سرخ
رنگ که سپیدیش بسیاهی زند و گذشت برو سالی که دران فراخی و قحط بود
* أَخرجت الرّاعِیة خوردند ستوران بعضی را از چراگاه و گذاشتند بعضی را از ان
* اِستخراج واِخراج بیرون آوردن در حدیث بدر است فاخرج تمرات من قَرْنه
بر آورد تمرها را از تر دهی * خَرَّجه فی الادب از باب تفعیل فتخرّج از باب تفعل
نیک مرا راه کنند او را در ادب پس رسید به ادب * هو خرّیج فلان بر وزن سکّین
بمعنی مفعول یعنی بعلم رسانیدهٔ فلان * ناقة مُخرجة ناقه که به خلقت شتر بوجود
آمده باشد در حدیث است انّ ناقة صالح علیه السلام کانَت مُخرجةً یعنی ناقهٔ
صالح علیه السلام به خلقت شتر بوجود آمده بود * اخرج مرغی است که آنرا
مکاه گویند * أَخرَجان بصیغهٔ تثنیه دو کوه معروف * أَخرَجَةُ چاهی است در بیخ کوه
* خَراج بر وزن قطام نام اسپ حُوَیبه بن اَشْیم * خرّج اللوحَ از باب تفعیل نوشت
پارهٔ را از لوح و بگذاشت پارهٔ را از ان * خرّج العملَ ساخت عمل را نوع بنوع
و رنگا رنگ کرد انید عمل را * مخارجة آنکه بر آرد یکی از انگشتان آنچه خواهد
و دیگری هم مانند او * در صحاح است تخارج بر آوردن هر یکی از رفیقان
نفقه را بقدر نفقهٔ صاحب خود و در قاموس است تخارج آنکه بعضی از شریکان
خانه را بگیرند و بعضی زمین را در حدیث ابن عباس است یتخارَج الشرِیکان
واَهل المِیراث یعنی هرگاه متاع قسمت نا کرده میان وارثان باشد یا میان شریکان
و در دست بعضی بود و در دست بعضی نه پس در فروختن آن میان خود ها
مضایقه نیست اگرچه هر یکی نصیب خود را بعینه ندانسته و در قبضهٔ خود
نیاورده و اگر بیگانه خواهد که حصهٔ یکی از ان شریکان خرید کند جایز نبود
تا صاحب حصه پیش از بیع در قبضهٔ خود نیاورده باشد * رَجلٌ خرّاجٌ ولّاجٌ مرد
پر حیله و ظرافت * خارُوج نوعی از خرما بن و آن مشهور است در عرب * خرجه

بالتحریك چشمهٔ آبی است ازان هنی * عمرو بن احمد بن خرجه بالضم محدّثی * خرجاء بروزن حمراء منزلی است میان مکّه و بصره که دران سنگهای سفید وسیاه است * خوارج المال اسپ مادیان وماده * خرو کثیر * خوارج فرقه ایست از اهل اهواء برای آنها گفتگوئی مفصل است نامیده شده اند به خوارج به سبب خروج آنها بر مردم * یوم الخروج روز عید مانند یوم الزینة در حدیث است الخراج بالضمان یعنی کرایه که غلام کسب کرده برای مشتری است بسبب آن که غلام درضمان او است صورتش آنکه کسی غلام خرید کند وزمانی او را کرایه دهد بعد از ان مطّلع شود بر عیبی که بایع آن را پنهان داشته پس مشتری رامی رسد که آن را به بائع باز دهد وثمنش باز گیرد اما کرایهٔ آن برای مشتری است زیرا که غلام درضمانش بود اگر هلاك می شد هلاك می شد از مال مشتری * خرجان بالفتح و بضم هم آمده محلّه ایست در اصفهان * خارزنج * شهری است از انجا است احمد بن محمد بشتی خارزنجی مصنف تکملة عین * خرفج * وخرافج هردو بالضم وخرفاج وخرفجی هردو بالکسر فراخی عیش * گویند عیش مخرفج عیش فراخ * سراویل مخرفجة شلوارهای دراز وفراخ که بر پشت پا افتد در حدیث است انه کره السراویل المخرفجة اموی درتفسیرش گفته که مکروه داشت شلوارهای را که بر پشت پا افتد را جز گفته * شعر * جاریة شمّت شبا با خرفجا * کأنّ منها القصب المدملجا * سوق من البردی ما تعوجا * خرفج بالکسر ثروتازه وترم * خرفج بضم اول وفتح دوم وکسر سوم یعنی فربه * خرفج الشیٔ گرفت از ان چیز بسیار * خزج * بالتحریك کلانی وفربهی * رجل خزج کلان وفربه * خزج بن عامر درنسب دحیة بن خلیفه است نامیده شد بآن بسبب تناوری او ونامش زید بود * مخزاج ماده شتری که هرگاه فربه شود پوستش بدان ماند که گویا آماس کرده * خزرج * بروزن جعفرنوعی از باد وفرا گفته باد جنوب را گویند وآن غیر منصرف است ونزد بعضی باد سرد ونزد بعضی باد شدید و بمعنی شیر درنده وقبیله ایست از انصار * خزرجت الشاة لمکان

خارزنج

خرفج

خزج

خزرج

* خزلج * خسبج * خسفج * خضج * خضرج * خفج * خفرج * خلج *

زلمت گوسفند * تخزلج * شتاب کردن در رفتار * تخزلج فلان فی مشیته شتاب
کرد در رفتار خود * خسبج * بروزن امیر خیمه یا چادر پشمین * خیسفوج *
پنبه دانه و چوب کهنه و نزد بعضی چوب درخت عشر خصوصا * خیسفوجه
سکان کشتی و نام موضعی چنانکه در لسان العرب است * تخضج * لنگان
رفتن * تخضجت الشاة لنگان رفت گوسفند * انخضج خفه از باب انفعال
کج شد مثل شعر * اخضجوا الامر شکستند آن کار را * خضریج * بالکسر خربوزه زار که
آنرا فالیز گویند * خفج * بالتحریک مرضی است که شتران را عارض شود * خفج
از باب فرح فعل از ان * بعیر اخفج شتری که بیماری خفج دارد و اصمعی گفته شتری که
هر دو پایش پیش از برداشتن بطوری تعجیل نمایند که گویا لرزه دارند آن
شتر را اخفج گویند * خفج بالتحریک نیز گیاهی است سپید و تنک که در ایام ربیع
میروید و برگهایش پهنا بود * خفج جهیدن نر بر ماده و در حدیث است اذا هو یری
التیوس تنب خافجة نا گاه تیسها را دید که از مستی بانگ مکیردند بر گوسفند در حالیکه
جهنده بودند * صاحب نهایه گفته و گاهی در انسان هم مستعمل میشود و احتمال دارد
که بتقدیم جیم بر خا باشد و آن نیز قسمی از مباضعت است * خفج الرجل مباشرت کرد
* خفج فلان بدرد آمد ساق او از تعب * خفاجه بالفتح قبیله ایست از بنی عامر
اعشی گوید * شعر * واذ دفع عن اعراضکم واعیرکم * لسانا کمقراض الخفاجی ملحجا *
ازهری گفته خفاجه بطنی است از عقیل خفاجی منسوب بآن * خفیج آبی میان
شور و شیرین و مرد ضعیف پا * تخفج الرجل مایل شد * خنفج و خنافج بضم مرد و مرد
بسیار گوشت * خفنجی مرد سست که نفع نداشته باشد و آن در حا مذکور شد * اخفج
مرد کج پا * عمود اخفج ستون کج شاعری گفته * قد اسلمونی و العمود الاخفجا *
خفاج بمعنی تکبر گویند به خفاج در و تکبر است * غلام خفاج غلام صاحب تکبر و فخر *
یعقوب این را در مقلوب روایت کرده * خفرجه * کوارندگی خورش * خفرنج نازک
* خلج * بالفتح کشیدن و بدست افشردن و بیرون آوردن و جنبش دادن * در صحاح است
خلجه از باب ضرب و اختلجه از باب افتعال برکشید پس بیرون آورد آنرا

عجاج گفته * شعر * فان یکن هذا الزمان خلجا * فقد لبسنا عیشه المخرجا * یعنی اگر
این زمانه اگر کشید و بیرون آورد حالی را و تبدیل کرد آن حال را اما حال دیگر پس
ما در فراخ عیشی او هم بوده ایم * خلج نیز اشاره بچشم و ابرو کردن * خالجه بعینه اشاره
کرد او را بچشم شاعری گفته * شعر * جاریة من شعب ذی رعین * حیاکة تمشی بعلطتین *
قد خلجت بحاجب وعین * یا قوم خلوا بینها وبینی * اشد ما خلی بین اثنین * خالجنی کذا
از باب مفاعله مشغول کرد مرا فلان چیز کاری * خلجته امور الدنیا مشغول کرد او را کارهای
دنیا * خلج الجاریة وخالجها از باب مفاعله جماع کرد بازن * خلج ولده جدا کرد بچه
خورد را از شیر بعضی گویند اختصاص به بچه ناقه دارد * گویند خلجت الناقة واختلجتها
از باب افتعال جدا کردم بچه ناقه را از شیر * خلوج بالضم پریدن چشم * خلجت العین
از باب ضرب ونصر واختلجت از باب افتعال پرید چشم * خلج بالتحریک بدرد آمدن
استخوان کسی بسبب کثرت کار یا بسبب بسیاری رفتار وتعب * خلج از باب فرح
درد از آن * خلوج بالفتح ناقه که بچه اش را از شیر جدا کرده باشند پس شیرش کم
شده باشد ونیز ماده شتری که برکشد از سرعت خود سیر را وبمعنی ابر پریشان یا ابر
بسیار آب * خلیج نهر و شاخچه دریا و در صحاح است خلیجا البحر دو کرانه نهر
* خلیج نیز بمعنی رسن چه می کشد چیزی را که به آن بسته بود شاعری گوید * شعر *
وبات یغنی فی الخلیج کانه * کمیت مدمی ناصع اللون اقرح * خلیج نیز بمعنی کاسه کلان
* خلج بضمتین جمع آن لبید گفته * شعر * ویکللون اذا الریاح تناوحت * خلجا تمد
شوارعا ایتامها * خلیج نیز کشتی کوچکتر از عدولی * خلج بضمتین جمع آن * خلیج
نیز نام کوهی در مکه * تخالج المفلوج فی مشیته فالج زده در رفتار خود جنبان
ومتمایل گشت * در اساس است المجنون یتخالج فی مشیته دیوانه در رفتار خود
می جنبد بطوریکه می کشد چیزی را * اخلیج بوزن قندیل اسپ جواد شتاب رو
ونام رودبدکی است * خلج بالتحریک فساد و بضمتین قومی از عرب که از عدوان
بودند عمر بن الخطاب رضی الله عنه آنها را بحارث بن مالک بن نضر بن کنانه
ملحق کردانید نام نهاده شدند بآن بسبب بیرون شدن آنها از بنی عدوان * خلیج



بضم میم نیز بمعنی مردم لرزان تن و قومی که در نسب آنها شکی بود * تخلّج از باب تفعل جنبیدن * تخالجته الهموم کشیدن او را غمی در جانبی و غمی دیگر در جانبی * تخالجَ فی صدری شیء شک کردم * وَجهٌ مُختلِجٌ رُوی کم گوشت * اختلج حاجباه جنبید ند هردو ابروی او و در حدیث عبدالرحمن است ان حکم بن الامیة ابامروان کان یجلس خلف النبیّ صلی الله علیه وآله وسلم فاذا تکلّم اختلج بوجهه فرآه فقال کُن کذالک فلم یزل یختلج حتّی مات یعنی حکم بن امیه پس پشت رسول خدا می نشست وهرگاه آنحضرت کلام می کرد حکم بن امیه از روی استهزا می جنبانید لب و زنخدان را وحکایت فعل آنحضرت می کرد پس مشاهده نمود فعلش را آنحضرت وفرمود که همچنین شو پس از دعای آنحضرت همیشه جنبان لب و زنخ ماند تا اینکه بمرد * خَلِّجٌ بروزن فلزّ بعید و دور * خُلَّجٌ بروزن دُمّل نام مردی * خَلَّجٌ بروزن کتف وبالکسر نام شاعری * خلج بالضم لقب قیس بن حارث * خِلاج بروزن کتاب * سمی آرخاذ رهائن مخطّط * خالَجَ قلبی امرٌ نزاع کرد با من فکر در ان کار * ابو الخلنج مالک بن شریح حضرمی تابعی و خلیج عقیلی از فصحای رشیدیین است * عبد الملک بن خُلّج بروزن دُمّل از تبع تابعین و نام دهی * مخلوجه طعن نیزه از چپ و راست امرؤ القیس گفته * شعر * نطعنهم سُلکی ومخلوجةً * کرّک لامین علی نابل * وقعوا فی مخلوجة من امرهم ای اختلاط * در مثل است الرّای مَخلوجةٌ ولیست بسلکی یعنی کرد اندیده می شود دانش گاهی باینطرف وگاهی بآنطرف تا صواب ظاهر شود * مخلوجه رای با صواب حطیئه گفته * شعر * وکنتُ اذا دارَت رَحی الحَرب رُعته * بمخلوجة فیها عن العَجز مَصرف * خلنج بروزن سمند درختی است که از چوبش ظرفها سازند و آن معرّب است * لبنُ البُخت فی قصاع الخَلنج * خلانج جمع آن * خمج * بالتحریک سستی از بیماری یا از تعب واین لغت یمانی است * گویند اَصبح فلانٌ خمجاً و خمجا یعنی فاترا و خمج معروف تر است هذلی گوید * شعر * ولا اُقیم بدار الهُون انّ ولا * آتی الی الغدر اَخشی دوُنه الخَمَجا * خمج نیز بد بو شدن گوشت * خمج اللحم بد بو شد گوشت و بمعنی فاسد شدن * خمج التمر فاسد

* خمج *

شد خرما و در لسان است فاسد شد اندرون خرما و ترش کشت * خمج نیز بمعنی فساد دین و فساد خلق و سیرت و بد سعودکی و نام مردی * خمایجان دهی است در کازرین و نام موضعی نزدیک شیراز * ناقة خمجة بر وزن مرحة ناقه که بسبب بیاری آب بخورد * رجل مخمج الاخلاق مرد تباه اخلاق * خناج * بر وزن غراب قبیلة از عرب * خنج بر وزن قفل شهریست در فارس * خونجة بالضم نام دهی * خرجة * بر وزن دحرجة بمعنی تکبر * خزج بالفتح نام موضعی و خزوج بهاء تحتانی هم گویند * خوجان * بالضم قصبة اسفرائن است ابو عمر فراتی خوجانی شیخ حنفیه و حامد بن محمد اسفرائنی خوجانی

* فصل الدال *

* دبج * بالفتح نقش * دیباج قسمی از جامه ایست مشهور و آن فارسی معرب دیباه * دیابیج بیاء تحتانیه بعد از دال جمع آن * دبابیج بباء موحده بعد از دال هم آمده و آن مبنی است بر آنکه اصل آن مشدد باشد چنانکه در دنانیر گفته اند و همچنین در تصغیر آن * دبیاجه رخساره * دیباجتان تثنیة آن ابن مقبل گفته * یجری بدیباجتیه الرشح مرتدع * دیباج نیز مادة شتر قوی و جوان * مدبج بر وزن معظم بدیبا آراسته و مرد قبیح سر و زشت خلقت و قسمی است از بوم و قسمی از مرغ آبی * ما بالدار دبیج بر وزن سکین نیست در خانه کسی، چنانکه ابن السکیت روایت کرده و ابو عبید در جیم و حا شک کرده * جوهری گفته که من این لغت را در بادیه از جماعت اعراب پرسیدم پس گفتند ما فی الدار دبی و زیاده بر این نبودند و بخط موسی حامض ما فی الدار دبیج بالجیم یافتم مروی از ثعلب * دج * بالفتح و دجیج بر وزن امیر آهسته رفتن در سفر * دج زباب ضرب فعل از آن * دج نیز چکیدن سقف خانه از باران * دج الموت چکید سقف خانه از باران * دج فلان بجازت کرد فلان را بمعنی فرو هشت پرده را * دجج بضمتین شد تاریکی * دجه بالضم همچنین * دجج بضمتین نیز کوهای سیاه * اسود دجوج و دجاجی بضم مرد و سخت سیاه * لیله دجداجة و دیجوج شب تاریک

* خمج *
* خنزج *
* خوج *
* دبج *
* دج *



* لیل دَجوجی شب سیاه * هَوْدَج داج و ناقة دَجوجاة فراخ گسترده بر زمین
* مُدَجِّج بصیغهٔ اسم فاعل و مُدَجَّج بصیغهٔ مفعول مرد با سلاح و بمعنی خارپشت
* تدجّج فی شِکّته داخل شد در سلاح گویا پوشید آن را * تَدَجْدَج اللیل و دَجْدَج
تاریک شد شب * دجاجه بهر سه حرکت ماکیان اما بالفتح افصح است و اطلاق آن
بر ماده و نر هر دو آمده و تای آن برای وحدت جنسی است مانند حمامه و بطّه
و دال است براین قول جریر شعر * لمّا تذکّرت بالدَّیْرَیْن أرّقنی * صوتُ الدَّجاج وضربٌ
بالنواقیس * مراد او از صوت دجاج آواز خروس است * دَجْدَج بالدجاجة بانگ زد
بر ماکیان به دَجْدَج * دجاجه نیز گروههٔ ریسمان که آنرا فرموک گویند و بمعنی
عیال مرد و نام مردی * دجاج حارثی شاعری * ابو الغنائم بن دَجاجی و سعد الله بن نصر
دَجاجی و هر دو پسرش محمد و حسن دجاجی و نوادهٔ او عبد الحق بن حسن دجاجی
و عبد الدایم بن عبد المحسن دجاجی محدثانند * دجحان بر وزن رمضان بچهٔ شیر
خوارهٔ که نومک نرمک پس مادر دود * دجحانه بزیادت ها مونث * داجّ کرایه دهندگان
و خادمان و تاجران و از ینجا است حدیث هَؤلاء الداجّ ولیسوا بالحاجّ یعنی
اینها کرایه دهندگان و خادمانند نه حاجیان * بعضی گویند داج کسانی که همراه قافلهٔ
حاجیان برای تجارت روند و بعضی بمعنی خادمان حاجیان و بارکشان گفته اند
* ابو عبید * گفته مراد آن است که برای آنها حج نیست * بعضی گفته داج آنانکه
اقامت کنند و از ینجا است * عصابةٌ ان حجّ عیسی حجّوا و ان أقام بالعراق دجّوا * و داجه
که در حدیث ما ترکتُ من حاجةٍ ولا داجةٍ الّا اتیتُ واقع است پس مخفف است برای
اتباع حاجه * ابن بری گفته ذکر کردن داجه اینجا وهم جوهری است چه اصل آن
دوجه است مانند حاجه که اصلش حوجه بود و ابن اثیر گفته که در روایتی بتشدید هم
آمده * خطابی گفته حاجه روندگان بسوی بیت الله و داجه مراجعت کنندگان
و مشهور بتخفیف است و مراد بحاجه صغیره است و بداجه کبیره و آن در مقام خود
مذکور خواهد شد * دَجُوجی بر وزن هَیولیٰ نام موضعی * دجّجت السماء از باب تفعیل
ابرناک شد آسمان * دجوج بر وزن صَبور کوهی است از آن قیس * در لسان است که

* دحج *
* دحرج *
* درج *

شهری است از شهرهای قیس * دَیدجان شتر بارکش * دحج * بالفتح کشیدن
وجماع کردن وفعل هردو از باب منع است * ازهری گفته که باین معنی بذال معجمه
هم آمده * پس گویا دو لغت اند * دحراج * بالکسر ودَحرجه بالفتح گرد گردانیدن
وغلطانیدن * مُدَحرَج چیز مدوّر * دَحرَجتُه فعل حرج گرد گردانیدم او را پس
گرد بگردید * دحروجه بالضم گلولهائی که گردانند آنرا سرگین گردان ذوالرمه
در وصف بچه های شترمرغ گوید * شعر * اَشداقُها کصُدوعِ النبع فی قُلَلٍ * مثل الدحاریج
لم ینبت لها زَغَبُ * ابن اعرابی گفته که سرگین گردان را مُدَحرِج گویند * درج *
ودرجان برفتار آمدن از باب نصر * درج لقوم سپری شدند قوم * اندرج القوم
از باب انفعال همچنین * در مثل است اکذبُ من دبّ ودرج یعنی کاذب ترین زندگان
ومردگان * اصمعی گفته درج فلانٌ نگذاشت فلان نسل را و بعضی گفته که بمعنی بمرد
* درج از باب سمع همچنین * درجت الناقة واَدرجت از باب افعال بگذرانید
ناقه یکسال را و بچه نزائید * مدراج بالکسر ناقهٔ که یکسال بگذراند و بچه نیارد
* درُجته الکتاب واَدرجته از باب افعال ودرّجته از باب تفعیل درنوردیدم
نامه را * درج از باب سمع صعود کرد در مراتب ولازم گرفت راه راست را
راز دین یا از کلام * درّاج بروزن شداد سخن چین و بمعنی خارپشت ونام موضعی
* درصحاح است درّاج ودرّاجه بروزن رُمان ورُمانه نوعی از مرغان رنگین
اطلاق آن بر نر و ماده هردو آمده * ومذکر آنرا حیقطان گویند و بعضی گویند
مرغی است مانا به حیقطان و آن از مرغان عراق است خالهای رنگین بربدن
دارد * ارضٌ مُدرجة زمین درّاج ناک * درج از باب سمع همشکی کرد برخوردن
درّاج * دَرَوَّج بروزن جهوّر باد تیز گویند ریح دَرُوَّج وقد خدّ دروّج * مَدرج
ومَدرجه بفتح هردو جای رفتن وگذشتن ساعده ابن جویّه هذلی در وصف تیغ
گوید * شعر * تری اِثْرَه فی صَفحتیه کانّه * مدارج شبثان لهن هَمیمُ * دُرج بالضم
دولک دان زنان * درجه بزیادت تا واحد آن * درَجه بروزن عنبه و ادراج
بروزن افراس جمع آن * درج بالفتح وبالتحریک کاغذی که دران نویسند وبالفتح



نورد نامه * ادرجته فی درج الکتاب روانه کردم آن را در نورد نامه
و بالتحریک بمعنی راه * گویند خلّ درجَ الضّب بگذار راه سوسمار را و مکیر راهش را
* اَدراج بالفتح جمع آن * و جمع اَدراجه بالفتح گشت بر راهی که آمد از ان
و بالکسر هم آمده * ذهب دمه اَدراج الرّیاح رفت خون او رایگان * دوارج الدّابة
پاهای ستوران * دُرجه بالضم چیزی است که ته کرده در فرج ناقه نهند
و چند روز چشم و بینی آن بسته بگذارند پس عارض می شود ناقه را
دردی مانند درد زه بعد ازان بندهایش بگشایند و آن پارچه را بیرون آرند
و به آن بچه غیر را آلوده کنند پس آن بچه را بچه خود گمان می کند و بر ان
مهر می آرد * در صحاح است که ابوزید کلابی گفته هرگاه خواهند که ناقه
بر بچه دیگری شفقت آرد بینی و چشمش را بسبعه خرقهای بپیچند و در فرجش نهند
و روزی چند برین حال بگذارند درین اثنا آن را غمی مانند غم درد زه عارض
گردد پس بندش می گشایند و آن خرقه را برمی آرند و آن گمان می برد که بچه
انداخته شد پس چشمش وا می کنند و شیر بچه آماده دارند و نزد یکش آرند
گمان می برد که بچه اوست و شفقت می آرد و پارچه را که بدان چشمهایش بندند
عمامه گویند و چیزی را که بدان بینی بندند صقاع گویند و انچه در فرج دارند
آن را درجه گویند * و بعضی گویند درجه پارچه ایست که دوا در ته آن نهاده
در فرج ناقه کنند هرگاه فرجش درد کند * دُرَج بر وزن صُرد جمع آن درحدیث است
یبعثن بالدّرجه تشبیه داده اند لتّه های حیض زنان را بدرجه شیر ماده و بروایتی
دِرَجه بر وزن عنبه نیز آمده و معنی آن بالا بگذشت * و باجی آن را بتحریک ضبط
کرده و آن وهم است * دَرّاجه بر وزن جبّانه گردون بچه که بران کودک را نشانند
بر فتار آرند هرگاه برفتن آید * و بعضی دبّابه را گویند و آن از آلات جنگ است
که مردم دروی نشسته نقب زنند * دُرَجه بالضم و بالتحریک و دُرَجه بر وزن همزة
و دُرَّجه بضم اول و فتح دوم و بتشدید جیم و اُدرُجّه بر وزن اُسکُفّه نردبان * دُرّج
بر وزن سکّر کارهای بزرگ و دشوار * دَرِّیج بر وزن سکّین سازی است مانند طنبور

که آنرا می نوازند * دَرِجنی الطعام والامر از باب تفعیل تنگ آمدم از طعام و کار
* استدرجه از باب استفعال فریب داد او را و بمعنی نزدیک کرد اندک و بمعنی
مضطرب کردانید اورا بحدیکه بر زمین بکردید * درتهذیب است استدرجه کلامی
در قلق انداخت اورا کلام من بحدی که بر زمین می کردید * استدرجت الناقة
بدنبال خود رفتن خواست ناقه بچه را پس از شکم انداختن * استدراج خدا
بنده را عبارت ازان است که هرگاه بنده گناهی تازه کند اورا نعمت تازه دهد
و توبه واستغفار او را فراموش کرداند و آنکه باری تعالی مواخذه بنده آهسته
آهسته کند و یکبار اورا نگیرد * اَدْرَجَ الدلو از باب افعال کشید دلو را به نرمی
* اَدْرَجَ بالناقة بست پستانهای شتر ماده را * دُرَجه بر وزن همزه نوعی از پرنده
* در صحاح است که اندرون هرد و بالش سیاه بود و بیرون آن تیره رنگ و خلقتش
مانند سنگ خواره بود مگر از آن لطیف تر می باشد * حومانة الدّراج بالضم نام
موضعی و بالفتح نیز آمده زهیر گفته * بحومانة الدّراج فالمتثلم * بود و حرکت
مرو بست * مُدَرَّج بر وزن معظم نام موضعی درمیان ذات عرق و عرفات * ابودُرّاج
بر وزن رمّان کنیت علی بن محمد محدّث * درّج بضم دال و تشدید زاء مفتوح کارهای
عاجز کنند * دَرَج بالتحریک میانجی برای صلح میان دو کس * دُرَیْج بر وزن زُبَیر
نام جد شعیب بن احمد * درجات بالتحریک طبقه های مراتب * درجت الریح
بالحصی سخت وزید باد بوسیلت ریزه ها * استدرجت الحصی از باب استفعال
کردانید باد سنگ ریزه ها که گویا بذات خود می روند * تراب دارج خاکی که باد
پوشد بآن نشانهای خانها را و برانگیزد آنرا و ببرد آنرا * دَرابِج * بر وزن عُلابط
متکبر و متبختر در رفتار * دربج نرم شد بعد سختی * دربجت الناقة مهربانی آورد
ناقه بر بچه خود و آهسته رفت * در لسان است دربج فی مشیه آهسته رفت
* دردجه * بر وزن دحرجه مهربانی آوردن ناقه بر بچه ابن الاعرابی انشاد کرده
* دکاهن رائم تدردج * و موافقت کردن دو کس در دوستی شاعری گوید * حتی اذا
ما طار عاد دردجا * درواسج * بالفتح زیادتی دقه زین که پیش قربوس زین بود معرب

* درابج *
* دردج *
* درواسج *

دروازه گاه * درمجه * بروزن دحرجه مهربانی آوردن ناقه بربچه مانند رنجه

* درامج متکبر و بناز خرامنده * مانند درابج * اُدْرمج بروزن اقشعر داخل شد براد

بی اذن و در آمد درچیزی و پوشیده شد در آن * درمجی مشیه آهسته و قبیح

* دزج * در حدیث آمده اَدْبر الشیطان وله هزج ودزج * در نهایه است ابوموسی

گفته هزج آواز رعد و ترنک کمان پس احتمال دارد که کنایه از گوز باشد چنانکه

در حدیث دیگر است و گفت که معنی دزج را در اینجا نمی یابم مگر دیزج معرب

دیزه است و آن رنگی است میان دو رنگ غیر خالص و گفت که در روایتی درج

برای مهمله و سکون آن نیز آمده پس هزج بمعنی دویدن اسپ و اختلاط در کلام و درج

مصدر درج فلان است هرگاه بمیرد و نسلی نگذارد موافق قول اصمعی و مصدر

درج الصبی هرگاه برفتار آید و این است حکایت قول ابی موسی در باب دال مع الراء

و در باب هامع الزاء گفته * ادبر الشیطان وله هَزَجٌ ودَزَجٌ و در روایتی دزج آمده

* بعضی گفته اند هزج بمعنی رنه و دزج کمتر از آن * دیزج * بالفتح معرب دیزه

بالکسر و آن اسپی که رنگش میان دو رنگ غیر خالص بود هرگاه معرب کردند

فتحه دادند * مدسج * بصیغه فاعل از باب افعال و تفعیل جانورکی است کوچک

می تند مانند عنکبوت * اندساج بر رو افتادن * دستجه * بالفتح معرب دسته بمعنی

بند هیزم و جز آن * دساتج جمع آن * دستیج ظرفی که آنرا بدست توان برداشت

معرب دستی * دَستینج معرب دستینه حلقه که در دست کنند * دعج * بالتحریک

و دُعجه بالضم سخت سیاهی چشم با فراخی آن * عین دعجاء صفت از آن * اَدعج

سیاه * رجل ادعج اللون مرد سیه فام * دَعجاء بروزن حمراء دیوانگی و اول

محاق و آن شب بیست و هشتم بود * دَعجاء نام زنی و آن دختر هیضم بود * دُعیج

بروزن زُبیر نام مردی * مُدعوج دیوانه * دعسجه * بالفتح شتاب نمودن

* دملجه * بالفتح تردد کردن در آمد و رفت و نیز بازی است مر طفلان را که

در آن آمد و رفت کنند * دَملج الصبی آمد و رفت نمود کودک * دَملجه نیز بمعنی

تاریکی و بسیار گردیدن و بمعنی گرد گردانیدن * دَملج بروزن جعفر جوال

درمج * دزج * دیزج * دمسج * دسج * دعج * دعسج * دملج



پر از چیزی و اقسام جامه ها و کشتی که در غیر حاجت زرد و بسیار خورد و بمعنی درشید کی که بعض ازان بیماری کند بعضی را و بمعنی جوان نیک و نازک بدن و بمعنی تاریکی و کرک و بمعنی خر و ناقهٔ که هر گاه رانده شود روان نشود و نام اسپ عامر بن طُفَیل و اسپ عَمرو بن شُرَیح و نشان پیش آینده و پس رونده و نام جماعتی * دَغلج فی حَوضه جمع کرد آب را در حوض خود * دغبجه * بالفتح وارد کردن شتران را هر روز بر آب * دَغبج المالَ فعل ازان * و هم یدْغبجُون انفسهم آنها خود را در ناز و نعمت می اندازند * مُدَغبج بر وزن مزعفر آماسیده * دَغمج بر وزن جعفر نام موضعی نزدیک مَرّان * دغمجه * بالفتح کلانی و کرانی زن و نوعی از رفتار متقارب و باز آمدن شتر بر حوض و بمعنی پیش آمدن و پشت بدادن * دلج * بالتحریک و دُلجه بالضم و بالفتح باول شب سیر کردن * اَدلج القومُ از باب افعال سیر کردند قوم باول شب * ادّلجوا بتشدید دال از باب افتعال سیر کردند بآخر شب * در نهایه است فی الحدیث علیکم بالدّلجة لازم بگیرید سیر همه شب را * ادلاج بالتخفیف سیر در اول شب و بالتشدید بمعنی سیر در آخر شب * دلجه بالضم و بالفتح اسم از هر دو معنی و بعضی ادلاج بالتخفیف را بمعنی سیر همه شب استعمال کنند و گویا همین مراد است در حدیث چرا که آن حضرت از عقب آن فرموده فان الارض تطوی باللیل و فرق میان اول شب و آخر آن نکرده و انشاد کرده اند قول علی را علیه السلام * اُصبر علی السّیر و الادلاج فی السَّحرِ * و فی الرّواحِ علی الحاجات و البُکَر * چه ادلاج را در سیر سحر استعمال کرد * و تفرقه میان اَدلجت از باب افعال و اَدّلجت از باب افتعال نزد جمیع اهل لغت است مگر فارسی که استعمال هر دو لغت در هر یکی از دو معنی روایت کرده * در صحاح است و اما قول شماخ * شعر * و یشکو لعَینِ ما اَکلّ رکابَها * و قیل المُنادِی اَصبح القَومُ اَدلجی * فلم یجعل الادلاج مع الصبح بلکه مراد آن است که منادی گاهی ندا می کرد و می گفت اَصبَحَ القوم چنانکه گویند اَصبَحتُم کم تنامُون و گاهی ندا می کرد و می گفت اَدلجی یعنی سیر بکن بشب * دالج کسی که دلو را از سر چاه برده بحوض ریزد و آن

* دغبج *

* دغمج *

* دلج *

موضع را مَدْلَج و مدلجه گویند شاعری گوید * شعر * کانّ رماحهم اشطان بئر *
لها فی کل مدلجة خدود * دالج نیز کسی که شیر را بوقت دوشیدن شتران
بسوی کاسها نقل نماید * مِدلجه بالکسر کاسهٔ کلانی که دران شیر را نقل کنند
* مُدلج بضم میم بر وزن محسن نام قبیلهٔ از کنانه و مُدْلج وابو مُدْلج خار پشت
* در تهذیب است که مدلج خار پشت را گویند بسبب آنکه بشب ازسعی باز نمی ماند
* مَدلجه بروزن مَرتبه خانهٔ جانوران وحشی که در بیخهای درخت بود * دَولج
بالفتح و تَولج بتا همچنین اصل دولج وولج بود واو را بتا بدل کردند و تا را بدال * دَولج
نیز خانهٔ جانوران وحشی که در زمین بود * دَلجان بالتحریک مانند بسیار * مدّلج
بروزن مُکرم پسر مقدام محدثی است * دُلَیج بروزن زُبیر و دَلاج بروزن کتّان
مرد و اسم اند * دموج * بالضم در آمدن در چیزی و استوار شدن دران * دمج

* دمج *

ازباب نصر والدمج ازباب انفعال و ادّمج ازباب افتعال وادمج ازباب افعلال
فعل ازان * ابو عبید گفته اطلاق این افعال وقتی است که در چیزی در آید
و او شیده شود دران * دمج الارنب شتاب دوید خرگوش بس سرعت نمود تقارب
پایهای او بر زمین * دمج البعیر همچنین * دمج بالفتح مویهای بافته و بالکسر دست
و نظیر * مندمج چیزی مدور متصل * مدمج پنهان مدور * تدامج با هم یاری کردن
* تدامج القوم علی فلان باهم یاری کردند قوم بر فلان و ادلیل دامج شب تاریک * مدماجه
بالکسر عمامه * دُمّیجه بالضم و بفتح میم مشدد کسی که بسیار خسبد و خانه را لازم
گیرد و بیرون نیاید * مدامجه باکسی مدارا کردن * صلح دماج بالضم و بالکسر
صلح پوشیده و بعضی گویند بمعنی استوار * ادمجه فی ثوب پیچید آن را در جامه
* مدمج تیر قمار شاعری گوید ان لا یکن لبن فعطف المدمج * یعنی اگر شیر
نبود جولان دهیم تیر را بر شتر و بکشیم برای مهمان * مدمج چیز پیچیده
باملاست * دُماح بروزن غراب نام موضعی * دملج بضم دال و فتح لام و بضم آن

* دملج *

و دُملوج بروزن زنبور بازو بند از قسم زیور * القی علیه دمالیجه انداخت
بروی بار خود را * دَملجه بالفتح و دملاج بالکسر استوار کردن ساخت چیزی * دَملج

الشیٔ نیك وهموار ساختن آنچیز را * دمالیج زمینهای سخت * مَدمَلج مجموع مدمجه *
با ملاست شاعری گوید * شعر * کانّ منها القصب الُمَدملجا * سُوقٌ من البردی ما تبعوجا *
* دَمَلیج نیز اسپ مُعاذ ابن عمرو بن جموح ونام مودی * دناج * بالکسر ابوشواد
کردن کاری * دلیج بضمتین هاقلان * داناج عالم معرب دانا ولقب عبد الله بن
فیروز بصری * تُراب دامج بمعنی تراب دارج است چنانکه گذشت * ادهج * بروزن
احمد نام مادهٔ گوسفند در وقت خوردن براى دوشیدن اَدَهج اَدَهج میگویند * دهبرج *
بخشیدن را معرب ده پره یعنی بیست پر * دهرجه * بروزن دحرجه سیر سریع
* دهمجه * بروزن دحرجه اختلاط در رفتار یا نزدیك نهادن گام وسرعت نمودن
و بمعنی رفتار پیر گویا در زنجیر است * دَهمَج البعیر زیاده کرده در خصوره * دَهمج فراخ
ونرم و بزرك خلقت از هر چیز * دُهامج بروزن عُلابط همچنین * بعیر دُهامج شتری
که قریب نهد گامهار او شتابی کند و بعضی گفته که در کوهان دارد * دهانج * بمعنی
دهامج * دهنج بمعنی دَهمَج در همه معانی * دَهنج بروزن جعفر و بالتحریك هم آمده
جوهری است مانند زمرد که از ان نگینه ها سازند * دوج * بالفتح خدمت کردن
* داجَ الرجل از باب نصر خدمت کرد * داجه تابعان و پس روان لشکر و بمعنی
حاجت اندك و تابع حاجت * گویند ما ترکتُ من حاجة ولا داجة و بعضی
گفته داجه همان حاجه است و تکرار گاهی بجهت اختلاف لفظ نیز می آید * دُوّاج
بروزن رُمّان لحافی که بر سر کشند و در لسان است قسمی از جامهها * ابن درید
گفته من آن را عربی خالص نمیدانم * دیج * بالفتح و دیجان بالتحریك آهسته آهسته
رفتن * داج الرجل از باب ضرب فعل از ان * دیجان بالتحریك خاد مان کوچك
و بمعنی پای ملخ

* فصل الذال *

* ذأج * بالفتح بسیار خوردن جرعه جرعه نوشیدن آب را * ذأج الماء از باب منع و سمع
فعل از ان راجز گوید * شعر * یشرب بَرْدَ الماء شرباً ذاجا * لا یعبطن الاجاج
الماجا * صاحب قاموس گفته که بعضی گویند اندك اندك نوشیدن آب را

* دلیج *
* دمج *
* دهبرج *
* دهرج *
* دهمج *
* دهنج *
* دوج *
* دیج *
* ذأج *

واین از لغات اضداداست * ذاجَ السّقاءِ پاره کرد مشك را و بمعنی دمید دران امّ از ینکه پاره شده باشد یا نه * اندأجتِ القربهُ پاره شد مشك * ذأج النّار دمید آتش را * ذأجه کشت او را * در تهذیب است ذأجه ذبح کرد او را * اَخمر ذَوّج بروزن صبور سخت سوخ * ذوباج * بالفتح مقلوب جوذاب وآن طعامی است که از شکر و برنج وکوشت پزند کذا فی اللّسان * ذج * بالفتح نوشیدن وازسفر آمدن از باب نصر * ذحج * بالفتح خراشیدن * ذحجه از باب منع خراشید انرا * ذحجت الرّیحُ کشید او را باد از جائی بجائی * ذَحجت المرأة بولدها افکند زن بچهٔ خود را وقت ولادت * اَذْحجت المرأة علی ولدها اقامت کرد زن بر بچهٔ خود * مَذْحج بروزن مجلس زمین پشعه ایست که زائید انجا علقمه مالك رطی را پس نامیده شدند بمذحج * جوهری کفته مذحج بروزن مسجد پدر قبیله ایست از یمن واو مذحج بن محابر بن مالك بن زید بن کهلان بن سبا * و از سیبویه نقل کرده که میمش اصلی است * صاحب قاموس کفته این غلط است اکرچه حواله بر سیبویه کرده زیرا که عدم نظیر و غلبهٔ زیادت و اشتقاق دلالت می کند بر زیادت میم * اذرج * بضم راشهر سراة که میوند بجای مهمله است جیم نیست * ذمج * بالفتح سخت دفع کردن از باب منع * ذَمج الجاریهَ جماع کرد * ازهری کفته نشنیدم ذمج را از غیر ابن دُرَید و این از مناکیر اوست * ذلج بالفتح از باب نصر اندك اندك نوشیدن آب را * ذرج * بالفتح بسیار واندك اندك نوشیدن آب را * ذاج الماء از باب نصر فعل اوزان وکراع کفته سرعت کردن * ذیج * بالفتح وذیاج مناد مت وکُراع کفته ذیج بسرعت رفتن

* فصل الراء *

* ربج * بالفتح ورَزْبج بروزن جعفر درهم خرد وسك * صاحب لسان کفته ربج درهمی که بدان اهل بصره معامله کنند فارسی است که عربیان استعمال کرده اند * رَباجه بالفتح بلادت ابوالاسود عجلی کوید * شعر * وقلتُ لجاریِ من حَنیفه سِرْبِنا * نُبادِ رابی لیلی ولم اتروّبج * رابج پر وسیراب * أَرْبج فلان از باب افعال پسران کوتاه قد زائید * تربّجت علی ولدها از باب تفعل اقامت نمود زن بر اولاد

* ذرباج *
* ذج *
* ذحج *
* ذرج *
* ذمج *
* ذلج *
* ذوج *
* ذیج *
* ربج *

* رتج *

مرد بعد از زوج د شوهر نکرد * رَباجه بر وزن کراهیة زن نادان * رَباجیّ بتشدید یا مرد سطبر و درشت که مهان ده و باد یه بود * صاحب لسان گفته مردی که افتخار کند زیاده از کار خود * شاعری گفته * وتلقاه رَباجیًا فخورا * تو بیند از خرامیدن * ازبحان بالکسر نباتی است * رتج * بفتحتین و رتاج بر وزن کتاب دروازهٔ کلان و آن دروازهٔ بسته که دران دروازهٔ خرد بود در خبر قس آمده وار وفی ذات رتاج * رُتج بر وزن کُتُب جمع آن * در حدیث است جعل ماله فی رتاج الکعبة یعنی در کعبه چه مراد از رتاج کعبه کعبه است زیرا که از باب داخل می شوند بکعبه * و صاحب قاموس گفته که رتاج نام مکه است * مجاهد در حال بنی اسرائیل گفته کانت الجراد تأکل مسامیر رُتجهم * رتج الباب از باب نصر و اَرتجه از باب افعال محکم بست دروازه را * عجاج گفته * اَو یجعل البیتَ رتاجًا مرتجًا * ودر خبر آمده * انّ ابوابَ السماء تفتحُ ولا ترتجُ یعنی درهای آسمان کشاده می شوند و بسته نمی شوند * مراتج راههای تنگ * ابن اعرابی گفته رتاج یعنی دروازه * مرتاج بر وزن محراب آلهٔ بستن دروازه * رتج فلان فی منطقه از باب فرح بسته شد سخن بر و * اُرتج الکلام بصیغهٔ مجهول و اُرتتج بصیغهٔ مجهول از باب افتعال و استرتج از باب استفعال فعلها ازان * صاحب صحاح گفته اُرتج علی القاری بصیغهٔ مجهول قادر نشد قاری بر قراءت گویا بسته شد بر وچنان که بسته می شود در * اُرتتج علیه همچنین * و اُرتج بتشدید نیا مده * در خبر ابن عمر آمده * انّه صلی الله علیه وآله وسلم قال ولا الضّالین ثم اُرتج علیه یعنی گفت آن حضرت ولا الضالین بعد ازان قادر نشد بر قراءت * ارتجت الناقة از باب افعال بست ناقه رحم خود را بر آب شتر * ارتجت الأتان حامله گشت خر ماده * مرتج ماده خر حامله مَراتج جمع آن * ارتجت الدجاجة پر شد شکم ماکیان از بیضه ها * اَرتج البحر در هیجان آمد دریا و بسیار گشت آب آن بمرتبهٔ که فرو برد هر چیز را در خبر آمده * من رکب البحر اذا اَرتج فقد برئت منه الذمة * ودر بعضی روایات ارتجّ بتشدید جیم آمده از ارتجاج * اَرتجت السّنة بپوشانید



* رج *

سال مردم را به قحط * أرتج الثلج همیشه شد برف وپوشانید * أرتج الخصب عام شد فراخ سالی در همه زمین * رتاجه بالکسر سنك * رتاج جمع آن * أرض مرتجة بر وزن مکرمة زمین بسیار رو ئیدکی * مال رتج وغلق بالکسر شتران وکوسفندان غیر رها کرده شده * سکة رتج کوچهٔ غیر نافذ * ناقة رتاج الصلا ناقة استوار پرکوشت * رُوَیتج نام موضعی * راتج قصری است از قصور مدینهٔ منوره * رج * بالفتح جنبانیدن وجنبیدن وحبس کردن ودر دروازه را بنا کردن از باب نصر * رجه فارتج رجرجه فترج جنبانید او را پس جنبید حق سبحانه تعالی فرموده اذا رجت الارض رجا * ارتج البحر وغیره از باب افتعال بجنبید دریا ودر رجیر آمده من رکب البحر حین ارتج فقد برئت منه الذمة * ودر بعضی روایات از ارتاج آمده چنانچه کذشت * امرأة رجراجة زنی که سرین وکوشتش بجنبد * کتیبة رجراجة لشکری که بسبب کثرت بلرزد * رجرجة بر وزن دحرجة لرزیدن ومانّدکی * رجرجة بکسر هردو رای بقیّة آب در حوض * ودر صحاح است رجرجة بقیّة آب در حوض تیره وکل آمیخته که نوشیده نشود * در خبر ابن مسعود آمده لا تقوم الساعة الا علی شرار الناس کرجرجة الماء الخبیثة ودر روایتی کرجراجة آمده * ابن اثیر کفته اکر این روایت صحیح باشد مراد از آن رجرجه است پس وصف آن ذکر فرمود زیرا که آن خاك بار یك است که بجنبد و بآب آمیزد * رجرجة بر وزن زبرجة ترید چرب وبمعنی آب دهن وبمعنی جماعت بسیار در جنك وبمعنی مرد نادان * حسن بصری در ذکر یزید بن المهلب کفته نصب قصبا وعلق علیه خرقا فاتبعه رجرجة من الناس یعنی ارذال بی عقل * رجرج بر وزن زبرج نباتی است شاعری کوید * شعر * کاد اللعاع من الحوذان یسحطها * ورجرج بین لحییها خناطیل * رجرج جنبان شاعری کوید * وکسی المرط قطاة رجرجا * وکویند ترجرج الشیء آمد ورفت آنچیز * أرتج الکلام ملتبس کشت سخن * أرض مرجة زمین بسیار روئیدکی * رجاج بر وزن سحاب کوسفندان لاغر راجز کوید * شعر * قد بکرت محوة بالعجاج * فدمرت بقیة الرجاج * وشتران ضعیف ومردم ضعیف شاعری کفته * شعر * اقبلن

من نیرد من سواج * بالقوم قد ملوا من الادلاج * هم رجاج دبلی رجاج * یعنی
ضعیف شدند از تعب سیر و ضعیف شدند شتران آنها * نعجه رجاجه مهزول لاغر * ناقه رجاء
ناقه بزرگ کوهان و جنبنده کوهان * رجراج دوایی است معروف * رجراجه
دهی در بحرین * ارجان یا رجان شهری است * رجان وادی است بنجد
* ارجت الفرس قریب شد ولادت اسب ماده و جنبید میانه پشت او
* مرج اسپ مادیان نزدیک به ولادت * ردج بفتحتین اول انچه برآید از شکم

ردج

بزغاله و اسپ کره پیش از انکه چیزی خورده باشد چنانکه عقی انچه از شکم
کودک برآید * ازهری گفته ردج نمی باشد مگر جانوران سم دار را ارداج
جمع آن * ردج المهر از باب ضرب برآورد اسپ کره ردج را * ردج فلان
از باب نصر رقت فلان کس * ردجان بالتحریک مصدر از آن * ارندج بفتح اول
و بکسر آن و یرندج چرم سیاه که از آن موزه سازند معرب رنده * ابن سکیت گفته
رندج نمی گویند شماخ گوید * کمشی النصاری فی خفاف الیرندج * ارداج درقول
رویه * کانما سرولن فی الارداج * بمعنی ارندج است بعضی گویند یرندج رنگی است
که بدان موزه را سیاه کنند و بعضی گویند که آن زاک سیاه است * ریدجان *

ریدج

بالفتح و بدال معجمه شترانی که بار تجارت را برد اند * چنین است
در قاموس و صاحب اساس ذیدجان بهر دو ذال معجمه نوشته * رعج * بالتحریک

رعج

بسیار شدن * رعج ماله از باب سمع وار تعج از باب افتعال بسیار شد مال او
* ارتعج الوادی پر شد رود * رعج البرق از باب منع وارعج از باب افعال بیابی شد
درخشیدن برق عجاج گفته * سحا اهاضیب و برقا مرعجا * ارتعاج لرزیدن و بمعنی
کثرت قتاده در تفسیر قول الله تعالی گفته خرجوا من دیارهم بطرا و رئاء الناس هم
مشرکوا قریش یوم بدر خرجوا ولهم ارتعاج ای کثرة و اضطراب و تموج * رعجه
از باب منع وارعجه از باب افعال در قلق انداخت او را کار * رعجه الله از باب
منع فارعج توانگر ساخت او را خدای عزوجل پس توانگر شد * رعوج * بروزن صبور
بیخ شاخهای خرما که مانند کتف باشد و این لغتی از دیه است وازهری گفته نمیدانم

* رمج * * رنج * * رهج * * روج * * رهمج * * رهنامج * * زاج *

که عربی است یاد خیل * رمج * بالفتح بمعنی افکندن طائر از ذباب نصر * ترمیج تباه کردن سطرها را بعد از نوشتن * رماج بر وزن سحاب کرههای نیزه و میان کرههای آن * رامج مرغی که در دام بندند تا از آن دیگری را شکار کنند * رانج * بکسر نون صوماء املس همواره واحد آن بتاست و بمعنی جوز هندی * ابوحنیفه گفته کانم که معرب است * رنجان بالفتح شهری است بمغرب از انجاست محمد بن اسمعیل بن عبد الملک رنجانی * رواج * بر وزن ذهاب روائی متاع ضد کساد * راج الشئ از باب نصر رواج و روائی یافت آن چیز * روّجت السلعة والدراهم از باب تفعیل رواج دادم متاع و درمها را * مروّج رواج دهنده * راجت الریح مختلط شد باد و دانسته نشد که از کجا می آید * امر مروّج کار آمیخته * رواج بر وزن سحاب تشنه که گرد حوض بسرعت گردد * رهج * بالفتح و بفتحتین غبار در خبر آمده من دخل جوفه الرهج لم یدخله حرّ النار * رهج نیز بمعنی ابو بی آب واحد آن بتاست * رهج الغبار برانگیخت غبار را * ارهجت السماء بارید ابر * نوء مرهج بر وزن محسن سقوط منزل بسیار باران ملیح هذلی گوید * شعر * فهی کل دار منک للقلب حسرة * یکون لها نوء من الدین مرهج * مراد شاعر از نوء اینجا شدت و وقوع اشک است بمرتبهٔ که غبار را می انگیزد * ارهج فلان برانگیخت فلان غبار را و بمعنی بسیار شد بخورهای خانه او * رهج نیز برانگیختن شر از باب نصر * رهوجه نوعی از سیر * مشی رهوج رفتار نرم معرب رهوه * عجاج گوید * میاحة تمیح مشیا رهوجا * رهجیج بالکسر ضعیف و صاحب لسان گفته شعر بچهٔ ضعیف * رهجیج بالکسر و رهجوج بالفتح نرم و نازک * رهمج * بر وزن جعفر فراخ * رهنامج * کتاب کشتیبانان که بدان ناخدایان ذرد دریا روند و به آن در لنگر انداختن کشتی وجز آن راه یابند معرب راه نامه .

* فصل الزاء *

* زاج * بالفتح ورهلانیدن قوم را ابریکدیکر * زاج بالضم از باب منع ورهلانید قوم را ابریکدیکر اخذ الشئ بزانجه * گرفت آن چیز را همه و گاهی بهمزه خوانند

* زبرج *

* زبردج *

* زنبر *

* زج *

زبرج * بکسر زا و سکون با و کسر را زینت از نکار و جو اهر و بمعنی زر [illegible] کوایند * یغلی اللّ ماغ به کغلی الزبرج * و بمعنی ابر رقیق که در آن سرخی بود * سحاب مزبرج ابر سرخ * زبرج مزبرج مزین * عجاج کوید * شعر * سفر الشمال الزبرج المزبرجا * زبرج الشی از باب فعلله آراست آن چیز را * زبرج الدنیا غرور و زینت دنیا * زبردج * بروزن سفرجل مقلوب زبرجد * ابن جنی کفته جایز نیست زبردج مقلوب از زبرجد مکر برای ضرورت قافیه زیرا که عرب قلب نمی کنند رخماسی * ابن زنبر * بروزن سکنبر راویه بن هرثمه * زج * بالضم طرف آرنج و آهن بن نیزه و پیکان تیر * زجاج بروزن کتاب و زجه بکسر اول و فتح دوم جمع آن زهیر کوید * شعر * ومن یعص اطراف الزجاج فانه * یطیع العوالی رکبت کل لهذم * ابو سعید کفته جمع زج ازجاج و ازجه نیز آمده و جوهری کفته ازجه نمی کویند * مزج بکسر میم نیزه خورد که در بن وی زج باشد * زج والعته زج یعنی آهن زیر آن و بن نیزه در دان و آنرا انداختن و [illegible] شترمرغ از باب نصر * ثلیم آز [illegible] نعامة زجا * شترمرغ دور کام شاعر [illegible] در وصف ناقه کفته * شعر * جمالیة حرف سناد یشلها * وظیف ازج الخطو ظمآن سهوق * و بعضی کویند ازج شترمرغی را کویند که بالای هر دو چشمش پر سفید بود * زج بالضم جمع آن * ازججت الرمح از باب افعال زج ساختن [illegible] [illegible] بن حجر کوید * شعر * اصم رد ینیا کان کعوبه * نوی القسب عراضا مزججا منصلا * ابن اعرابی کفته ازججته [illegible] آوردم زج را از نیزه * زجج بفتحتین باریکی و درازی ابرو * رجل ازج مرد ابرو باریک دراز * و در وصف نبی صلی الله علیه و آله وسلم آمده انه کان صلعم ازج الحواجب * زججت المرأة حاجبها از باب تفعیل باریک و دراز ساخت زن ابروی خود را [illegible] [illegible] * شعر * وهذی نسوة من حی صدق * یزججن الحواجب والعیونا * ای کحلن العیونا مثل [illegible] شاعر * ملحت اذینا وماه باردا ای سقیتها ماء باردا * زجه بالکسر انچه بدان ابرو را باریک و دراز سازند [illegible] [illegible] [illegible]

* زجاج بحذف تا جمع آن * زجّاج بر وزن شدّاد آبگینه ساز * زَجاجی آبگینه فروش
* زِجاج الفحل بالکسر دندانهای شتر نر * زُجَیج بضمتین نصران [illegible] نام کرده شده
و بمعنی آلات جنگ نوک دار * ازَجّ الحاجب دراز شدن ابرو تا هر دو نمایند چشم
* مَزجوج دلوی که [illegible] آنرا و هر دو لبش را فراهم نمود * دو زند
* زُجّ لاوه بالضم و تشدید جیم نام موضعی در حدّی فرستاد نبی صلی الله علیه و آله
و سلم بسوی آن ضحاک بن سفیان را که دعوت کند قوم خود را بسوی ایمان
* زج نیز نام چشمهٔ آبی که جا کرد داد آنرا رسول صلی الله علیه و سلم عبد ابن
خالد را * زَجاجی ابو القاسم بن الحارث [illegible] بن عبد الله لغوی محدّث
صاحب تصانیف و عبد الرحمن بن احمد [illegible] و ابو علی حسن بن محمد بن عباس
[illegible] بن احمد بن محمد * زجاجی بالفتح و بالتشدید ابو القاسم عبد الرحمن بن
اسحق زجاجی صاحب جمل نسبت کرده شد بسوی استاد خود ابو اسحق زجاج
* اَجماد الزِجاج نام موضعی بعُمان * زرج * بالفتح آهن زیر بن نیزه [illegible]
* زرَجه [illegible] زر آب نصر [illegible] زیر بن نیزه * زرج بالفتح آواز های
[illegible] بر وزن [illegible] زرگون و درخت انگور * ولیت گفته
شاخ های آن [illegible] آب باران [illegible] در کوسنت مجتمع شود * صاحب صحاح [illegible]
[illegible] صاحب قاموس گرید که این از خطای از [illegible]
[illegible] آورده * شعر * ذلّ [illegible] الخزرج [illegible] فقلت اليوم
[illegible] بر وزن [illegible] * زیزنبر * بر وزن [illegible] قصبهٔ سیستان
* [illegible] از زجند * زهیج * بالفتح در قلق اند [illegible]
[illegible]
[illegible] و اورا از جای [illegible]
[illegible] در خبر عبد الله بن [illegible] الله [illegible] آمد [illegible] و یَحقق
[illegible] سوگند [illegible] کند [illegible] را [illegible] کند [illegible]
* زِنجاح بالکسر زنی که بیا جا قرار نگیرد * زهمر * بر وزن [illegible] زارج

* زرج *

* زیزنبر *

* زهیج *

* زهمر *

ابو عبید * و ابن شمیل * گفته ابو تلک و سمك و بمعنی زیتون [illegible]

* زعلج *

* زعلجه * بر وزن دحرجه بد خلقی * زعبج * بر وزن جعفر بار درخت زیتون

* زعبج *

صحرائی و آن مثل کنار خرد است که سبز شود بعد از ان سپید باز سیاه پس

* زغلج *

شیرین شود با تلخی و آنرا رب بود که از ان نان خورش سازند * زغلجه *

* زلج *

بد خلقی مثل زعجله صاحب قاموس گفته اول صواب است * زلج * بفتحتین

و بالفتح جای لغزش * گویند مکانٌ زَلَجٌ مکان للغزان * تزلج لغزیدن * مَرّ یزلِج

از باب ضرب بگذشت در حالیکه سبك می رفت بر زمین * زلج بالفتح و زلیج

بروزن کریم مصدر از ان * سهمٌ زالجٌ و زَلُوج بروزن صبور تیری که از کمان

لغزد * زلج السّهم بر زمین افتاد تیر و بهدف نرسید اَزلجتُ السّهم از باب افعال

متعدی از ان * ابو الهیثم گفته سهم زالج تیری که بر سنگ خورده بر نشانه خورد

و آنرا مقرطس نمی گویند * زالج نجات یابنده از شدت و بسیار نوشنده * عطاءٌ

مُزَلَّج بر وزن مُعَظَّم بخشش اندك * رجلٌ مُزلَّجٌ مردی که با قوم لاحق شود و از انها

نبود و مرد ناقص و بخیل * حُبٌّ مزلَّجٌ دوستی غیر خالص * مزلّج خسیس و ناقص

از هر چیز * مِزلاج بر وزن محراب و زِلاج بالکسر آلهٔ بستن در که بدست گشاده شود

و مغلاق آلهٔ بستن که بکلید بکشاید * زَلَجتُ الباب از باب نصر و اَزلجته از باب

افعال بستم در را بمِزلاج * زلّج کلامه از باب تفعیل بر آورد سخن خود را و شایع

ساخت * مزلاج زن لاغر سرین * زلوجٌ بر وزن صبور سرعت کنند * و نام

اسپ عبد الله بن جحش کنانی * و نزد بعضی نام ناقهٔ او * قدح زلوج کاسهٔ

که زود از دست لغزد * عقبهٔ زَلُوجٌ راه کوه دور رود راز * ناقهٌ زَلَجی

بر وزن جمزی و زَلیجه ناقهٔ تیز رو * زلجان بفتحتین بمعنی سبقت و پیشی * زُلَج

بضمتین سنگهای با ملاست و هموار * تزلیج بسر بردن زندگانی به اندك کفاف * تزلّج النبیذ

از باب تفعل مبالغه نمود در نوشیدن نبیذ * مُزلِج بر وزن مُحسِن لقب عبد الله بن

مطر بسبب قول وی * شعر * نلاقی بها یومَ الصّباح عدوّنا اذا اُکرِهَت فیها الاَسِنّةُ تزلِجُ *

* زمج *

* زمج * بفتحتین خشم کردن * زمِج فلان از باب فرِح فعل از ان * زمَج بر وزن کتف

* زمیر * زنبج * زنفلیج * زنفیج * زوج *

* مُزمَئِج بروزن مقشعر مرد خشمناك * زمج القربه از باب نصر پر کرد مشك را
* زمج بین القوم ورغلانید قوم را بر یکدیگر * زمج علیهم در آمد بر انها بغیر اذن
* زمجی بروزن زمکی بیخ دم پرنده * زُمّج بروزن سکومرغی است شکاری که بفارسی
آن را دوبرادران گویند چون یکی از صید عاجز شود دیگری اعانت وی کند
وازین جا است که آن را دوبرادران گویند * وصاحب صحاح ده برادران گفته
وابن از خطای اوست چنانکه در قاموس است * اخذه بزأمجه بهمزه * گرفت
همه آن را وجاء فی القوم بزأمجهم ای باجمعهم * زمجا الظلیم بکسرتین و تشدید جیم
منقار شترمرغ * کلاه مزمهج * بروزن مقشعر کیاه خوش آیند وتر و تازه وبسها ر
* زنج * بالفتح و بالکسر و مَزنجه و زنوج بالضم گروهی از سیاهان * زنجی واحد آنها
* زنج بفتحتین شدت تشنگی بحدی که رودها پس منقبض شوند وبسیار نوشیدن
وخوردن نتواند * عطاء مُزنّج بروزن معظم بخشش اندك * زناج بالکسر مکافات
* زُنج بالضم دهی است به نیشاپور * زَنجان بالفتح شهریست باذربایجان از انجا
است محمد بن احمد بن شاکر و امام سعد بن علی شیخ حرم و ابوالقاسم یوسف
ابن الحسن و ابوالقاسم یوسف بن علی زنجانیان * زنبج بروزن زبیر لقب ابی غسان
محمد بن عمرو محدث * زنفلجه * بکسر زا و فتح لام و زنفالجه و زَنفَلجه مثل
قسطمیاله معرب زنبیله و آن ظرفی است که شبانان آلات خود را دران کنند
* زنفجه * بالفتح داهیه وبلا * زوج * بالفتح بمعنی شوی و بمعنی زوجه و بمعنی جفت
حق سبحانه فرموده اُسکن اَنتَ وَزَوجُكَ الجنّة * زوجة الرجل زن مرد فرزدق
گوید * شعر * وانّ الذی یسعی لیفسد زوجتی * کساع الی اُسد الشری یستبیلها * زوج
نیز بمعنی نوع و قسم حق تعالی فرموده وَاَنبَتنا من کل زَوج بَهیج رویانیدیم در زمین
از هر قسم تازه و تر * ودوچیز را که باهم دیگر نزدیك بوند گویند هماز وجان وهما زوج
* اشربت زَوجی حمام خر بدم نر و ماده کبوتر را * وصندی زوجا نعل و پیش من
جفت پاپوش است خدای عزوجل فرموده من کل زوجین اثنین * ودر خبر آمد *
من انفق زوجین فی سبیل الله ابتدره حجبة الجنة * زوجه امرأة از باب تفعیل

بزنی دادم او را زنی * تزوجت امرأة وتزوجت بامرأة بزنی آوردم زنی را و قرء و زوجنٰهم

به تعدیة با لغتی است کم استعمال * در صحاح است که یونس گفته عرب نگویند

* زوجته امرأة وتزوجت امرأة و نیست از کلام عرب تزوجت بامرأة * قال

و قول الله تعالی وزوجناهم بحور عین ای قرناهم بهن من قوله احشروا الذین ظلموا

وازواجهم ای وقرناءهم وفراء گفته * تزوجت بامرأة لغتی است در ازد شنوءة

* امرأة مزواج بر وزن محراب بالکسر زنی که بسیار شوی کند و بسیار شوهران دارد

* تزوج وتزاوج ومزاوجة وازدواج بیک معنی است * تزوجه النوم آمیزش

کرد با او خواب * زوج نیز پوششی که بر هودج اندازند لبید گوید * شعر *

من کل محفوف یظل عصیه * زوج علیه کلة وقرامها * زوج نیز قسمی از دیبا

و مانند آن * زاج بینهم وزغلانیدقوم را بر یکدیگر * زاج معرب زاك * زبج

رشتة معمار معرب زیك واصمعی گفته ندانم که عربی است یا معرب * زاج لقب

احمد بن منصور حنظل * زهزج * نقیب جن وغوغای آنها زهازج جمع * زهلجه *

بروزن دحرجه مدارات * تزهلج الزج راست شد نیز *

* فصل السین *

* سبجة * بالضم و سبیجة گلیم سیاه * تسبج الرجل از باب تفعل پوشید سبجه را

عجاج گفته * کالحبشی التف او تسبجا * سبج شبة سیاه فارسی معرب است

* سبیج و سبجة بالضم کرته بی آستین که زنان می پوشند و آنرا شاکیه و شبی

گویند * در خبر قیله آمده و علیها سبیج لها و آن تصغیر سبیج است مثل رغیف

و رغیف * سبجة القمیص بغلک و تریز کرته * کساء مسبج بر وزن

معظم گلیم پهنا * سبابجة قومی از سند که در بصره زندان بانی میکردند

یزید بن مفرغ حمیری گوید * شعر * و طماطیم من سبابیج خزر * یلبسون

مع الصباح القیودا * سرجه * بر وزن دحرجه پنهان ساختن * سرج

علی الامر پوشید آن کار را * سابرج نام موضعی به بغداد * سمجونه *

پوستین از روباه معرب آسمان گون * در خبر امام حسن بن علی رضی الله عنهما

* زهزج *

* زهلج *

* سبج *

* سرج *

* سمنج *

سجج * سج * سحج * سحارج * سدج * ساذج *

آمد * انه کان له سَنْجونة من جلود الثعالب کان اذا صلّی لم یلبسها * استاج * واستج بکسر همزه هردو واسْتوجه واستجونه چیزی که بران رشته ها پیچند برای جامه بافتن ازهری گفته معرّب است * سجه * وسجاج هردو بالفتح شیر بسیار آب * سَجَّ بطنُه رقیق شد برازار * سَجَّ الحائط گل اندود دیوار را * مِسَجّه بالکسر چوبی که بدان گل اندایند * سَجّه وبَجّه نام دو بت در خبر آمده قد اراحکم من السجة والبجة * ابو سعید گفته سجه شیر بسیار آب وبجه خون فصد چنانکه در فصد با کذ شته * سُجُج بضمتین باصبای گل اندوده ونفوس پاکیزه * یوم سَجْسَج بروزن جعفر روز معتدل نه سرد ونه گرم * سجسج زمین معتدل که نه نرم بود ونه سخت سجاسج جمع آن * شاعری گوید * والقوم قد قطعوا امتان السجسج * ومیان طلوع فجر تا طلوع آفتاب * در خبر آمده ظلّ الجنة سَجْسَج * ودر بعضی روایات ارض الجنة آمده * ودر خبر ابن عباس رضی الله عنهما آمده الجنة هوا ؤها سَجْسَج * سحج * بالفتح خراشیدن وپوست باز کردن * مَسْحَجه از باب منع * انسحج از باب انفعال خراشیده وپوست باز کرده شد * تسحّج از باب تفعّل برای کثرت * حمار مِسْحَج بروزن معظّم خو بسیار گزیده شده وروی خراشیده * بعیر سحّاج بروزن شدّاد شتریکه زمین را به دست خود خراشد * سحج بالفتح اندک شانه کردن برتو هست شیر و سر عت کردن ورفتار ستور کم از دویدن * حمار مِسْحَج ومِسْحاج صفت ازان * مسحج بروزن منبر انچه بدان چوب تراشند * سحج الاعیان بپای خورد سر کندها را * رجل سحّاج وامرأة مِسْحاج بروزن محراب وامرأة سَحُوج بروزن صبور صفت ازان * سحوج نام موضعی * سحارج * بالفتح زمینی که آب ونشانه ها ندارد * سدّاج * بروزن شدّاد بسیار دروغ گو * سدجه بالشئ از باب نصر تهمت کرد او را بآن چیز * تسدّج دروغ گفتن واظهار نمودن * انسداج بررو افتادن * ساذج * گیاهی است که برگها و شاخها دارد وبر روی آب پدید آید وبیخ ندارد معرب ساده گرم وخشک است درد ورم بول را براند وکند * ذهنی وکند * بغلی را دور کند وورم چشم ومعده وجگر را نفع دهد وچون در جامه ها نهند از کرم باز دارد * حجه ساذجه بفتح ذال وکسر آن حجة غیر

بالغه * ابن سیده گفته گمانم که عربی نیست اهل کلام در برهان غیر قاطع استعمال نمایند
و گاهی در غیر کلام و برهان هم استعمال نمایند و باشد که اصلش ساده بود معرب کرده اند
* سریج * بضمتین و سکون با قبیله ایست از اکراد از انجاست ابو منصور محمد بن
احمد بن مهدی سُریجی که او و پدرش هر دو محدث اند * سراج * بر وزن کتاب
چراغ سرج جمع آن و بمعنی آفتاب خدای عزوجل فرموده * وجعلنا سراجا
وهاجا * مَسرجه بالفتح آنچه که دران روغن و فتیله باشد و بمعنی چراغ دان
* سَرِج وجهه از باب فرح نیکو و تابان شد روی او * سَرَّج الله وجهه
از باب تفعیل نیکو و روشن کند خدای تعالی روی ویرا * سَرَج فلان
از باب نصر و سمع دروغ گفت * سراج بر وزن شداد بسیار دروغگو
* سَرْج بالفتح زین سُرُوج بضمتین جمع * سَرّاج بر وزن شداد زین ساز
* سِراجه بالکسر پیشه زین سازی * اسرجتُ الدابه از باب افعال زین بستم
بر ستور * سَرَّجت المرأة از باب تفعیل ضفیره ساخت زن مویهای خود را
* سُرَیج بر وزن زبیر آهنگری است که نسبت کنند بسوی او سیوف سریجیه را
و قول عجاج * شعر * ازمان ابدت واضحا مفلجا * وفاحما و مرسنا مسرّجا * محتمل است
که تشبیه داده باشد بینی را بسیف سریجی در باریکی و همواری یا بچراغ
در روشنی * سرجم بر وزن ترتب دایم * سُرجوج بر وزن عصفور نادان * سرجوجه
و سرجیجه طبیعت و طریقه * اصمعی گفته هم علی سرجوجة واحدة آنها در اخلاق بر یک
طریقه اند * ابو سعید محمد بن القاسم بن سُرَیج بر وزن زبیر و ابو العباس احمد
بن عمر بن سُرَیج عالم عراق و هیثم بن خالد سریجیان عالمانند * سَرْج بن
ابراهیم خلیل علیه و علی نبینا الصلوة و السلام مادر وی قطورا دختر یقطن
و نام جماعتی از انهاست یوسف سرج و صالح بن سرج و محمد بن سنان بن
سرج محدثانند * سرج نیز نام موضعی * سرجه بالضم نام موضعی نزدیک
سمیساط و دهی بحلب و قلعه میان نصیبین و دنیسر * سَرُوج بالفتح شهری است
نزدیک حرّان * سردجه * بر وزن دحرجه فرو گذاشتن * سرنج *

* سریج *
* سراج *
* سردج *
* سرنج *

جوش و غضب کویند هاجَ هائجه برانگیخته شد غضب او و هدأ هائجه فرو نشست جوش و غضب او • هَیجاء بالمد والقصر کارزار • هیاج بالکسر قتال • هَیّاج بر وزن شدّاد ابن بَسّام وابن بِسطام محدثانند • تَهایج الفریقان للقتال از باب تفاعل باهم برجستند هردو فریق برای قتال • مِهیاج بالکسر ناقهٔ آرزومند وطن و شترنری که تشنه شود پیش از شتران • هاجَه مادهٔ غوک هاجات جمع آن • یوم هَیْج روز باد ونزد بعضی روز ابر ونزد بعضی روز باران • هائجه زمینی که خشک شده باشد سبزی آن یا زرد • اَهاجَتِ الریحُ النبتَ از باب افعال خشک کرد باد گیاه را • اَهیَجَ الارضَ یافت زمین را هائجة النبات یعنی خشک گیاه • روبه کوید • وَاَهیَجَ الخُلَصاءَ من ذات البُرق • هیجِ بالکسر مبنی بر کسر و هیج بالسکون زجری است برای ناقه

• فصل الیاء •

• یاجج • • یاجج • بر وزن یمنع و یضرب نیز موضعی است که مذکور شد در مادهٔ اجج مهموزیه کلمه که ملحق است بجعفر مخفی نماند که صاحب قاموس در مادهٔ اجج کلمه که یاجج بر وزن یسمع و ینصر و یضرب موضعی است در مکه وانیجا وزن ینصر را ذکر نکرده ظاهرا بسبب حواله ترک کرده باشد • ایدج • • اَیدج • بر وزن احمد شهری است از شهرهای اهواز ورد هی بسمرقند • یارج • • یارج • معرب یاره که دست برنجن باشد و هذیل ابن نصر ابن یارج محدثی • ایارجه بالکسر وفتح را معجونی است مشهور و مسهل آور را یارج بحذف تا جمع آن معرب ایاره وتفسیر آن دواء الهی است در قانون است که ایارج نام مسهل مصلح است این است تاویل او وتفسیر او دواء الهی است و مسهل اول از مسهلهای معروف ایارج رُوفس است و قدیم اطلاق ایارج بر همین مسهل بود بعد ازان بر غیر آن اطلاق کرده شد • یاج • • یاج • قلعه ایست در صقلیه وگاهی جیم را کسره هم میدهند

• باب الحاء فصل الهمزة •

• اجاج • • اجاج • بمرتبه حرکت همزه برده • • اح • • اح • بالفتح سرفیدن از باب نصر اَحَّ الرجل فعل ازان را حز کوید • یکاد من تنحنح واَحّ • اُحاح بالضم تشنگی وخشم وتندی اندوه • اَحِیحه واَحیح بالفتح همچنین • احاحَ زید بحمار کفت

قول خود را یا آحاح * آحّی ابخش بد حا کاو ر د شن کرد اصل آن آحّیّ بود مانند تظنّی که اصل آن تظنّن بود * اُحَیحه بتصغیر نام ابن الجُلاح *

ازح * ازوح * بالضم درکشیده شدن و نزدیک شدن بعض اجزای بدن از بعضی و بمعنی درنگ نمودن و تخلف کردن از باب ضرب * اَزَحَ الرجل و تأزّح از باب تفعل فعل از آن * اَزَحَت القدم لغزید قدم * اَزَحَ العرق جنبید رگ * اَزُوح بر وزن صَبُور تأخیر کنند * از مکارم اَنُوح همچنین شاعری گوید * شعر * اَزوحٌ اَنوحٌ لایهشّ الی النّدی * قری ماقری للضرس بین اللهازم * و بمعنی مرد سرکش * تأزّح از باب تفعل درنگ کردن و خویشتن را کشیدن از کاری *

اشاخ * اشاخ * بالضم والکسر وشاح وحمایل *

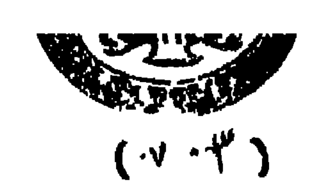
اشیح * اشِحَ از باب فرح خشمگین شد * اَشحان بر وزن و معنی غضبان اَشحی مونث *

امیح * اُمیح * بر وزن امیر و زُبَیر نام موضعی در نزدیکی بلاد مَذحج *

انیح * اَمحان * بالتحریک بد رد آمدن زخم از باب ضرب * اَمِح الجرح فعل از آن یعنی بد رد آمد زخم * انیح * بالفتح وانیح بر وزن فعیل و اُنُوح بالضم دم کشیدن بناله بسبب یافتن گرانی از مرض یا از کاو کرفتگی گویا تنحنح کردن و ظاهر نکردن از باب ضرب * آنِح صفت از آن * اُنَّح بر وزن رُکّع جمع آن * در نهایه است که اُنُوح آوازی است که شنید می شود از شکم و با آن دم و گلو گرفتگی می باشد و تواتر نفس از شدت حرکت که پیش می آید مردم فربه را انتهی * رجلٌ آنِح بر وزن فاعل و اَنُوح بر وزن صبور و اُنّح بر وزن قُبّر کسی که سوال کرده شود و بسبب بخل تنحنح کند روبه گویند * کذا المهیا انّح ارزبا * دیگری گوید * شعر * اراک قصیراً ثائر الشعر اُنّحا * بعیداً من الغمرات والخلق الجزل * آنِحه بر وزن فاعله بمعنی زن کوتاه قد * اُنّحه بر وزن قُبّره زن صفت چنین * فرس اَنُوح اسپی که هرگاه برفتار آید آوازی از وی بر آید *

آح * آح * بر وزن باج سپیدی بیضه که آنرا می خورند * آح حکایت آواز سرفه کنند * * اَیحی و اِیحی هرد و کلمه تعجب اند که گفته می شوند برای کسی که بر نشانه زند و گفته می شود برای کسی که مکروه دارد چیزی را آحِ و آح

* فصل الباء *



بجح
بجح
بدح

بجح بالتحریک شاد شدن بجح بالشئ از باب سمع شاد شدن بآن چیز واز منع لغتی است ضعیف تبجیحه از باب تفعیل فتبجح از باب تفعل خوش کردم او را پس خوش شد در حدیث ام زرع است فبجحنی فبجحت یعنی خوش کرد مرا پس خوش شدم وبعضی گفته اند بزرگ کرد مرا پس بزرگ شد نفس من نزد من کو یند فلان یتبجح بکذا فلان بزرگ می شود به همچو کاری ونازش می کند به آن در اساس است والنساء یتباجحن بینهن یعنی زنان مباهات و مفاخرت می کنند میان خود ها و شمار می کنند هر یکی حظ و بهره خود را ٭ بحه بالضم کارگرفتگی و خشونت و درشتی در آواز ٭ بحت بالکسر از سمع و بححت از باب منع عارض شد مرا کارگرفتگی و خشونت و درشتی در آواز ٭ بحح بالتحریک مصدر از سمع و منع بح بالفتح و بحوح بالضم وبحوحه بروزن خشونه و بحاحه بروزن سحابه مصدرها از باب منع ابح صفت مرد و باح نیامده ٭ بحه بالفتح وبحاء بالفتح و بالمد صفت مونث ٭ ابحه الصیاح از باب افعال کرد اندرا او را او را ابح یعنی کارگرفته ٭ تبحبح از باب تفعلل وتبحبح از باب دحرجه جای گرفت در فرود آمدن و اقامت ٭ تبحبح الدار در آمد در وسط خانه وازینجاست حدیث غباء انصاریه اهدی لها کبشا تبحبح فی المربد فربه یعنی موضع ٭ بحبوحة الدار بالضم وسط خانه جو بر گویند ٭ قوم بحابح هم القوم الذین هم ٭ یبحبحون تغلب عن بحبوحة الدار ٭ هم فی ابحاج آنها در فراخی و راحت اند ٭ بحبحی مراح در زندگی و منزل ٭ بحبح قصاب بروزن قدقد تابعی است ٭ بحبحه بروزن دحرجه جماعت ٭ ابح بمعنی دینار و بمعنی فربه و شاخ گنده و بمعنی قدح ٭ بح بالضم جمع آن خلاف کرید ٭ شعر ٭ قروا اضیافهم ربحا ببح ٭ یعون بفضلهن الحی سمر ٭ ابح نیز شاعری هذلی ٭ بحباح بالفتح چیزی که طول و پهنای او برابر باشد ٭ بحباح معنی ترکیب ... ایست که خبر می دهد از ... شدن و ... چیز ٭ بحباحه بالفتح زن زشت ٭ بحاء بالفتح والمد زمینی است بلند در بادیه ٭ شعر ٭ بحم اتمام است بمعنی بخیل ٭ بدح ٭ بالفتح بریدن و شکافتن و زدن از باب منع ٭ بدح فلانا بالامر نا کاه پیش آمد فلان را بکاری ٭ بدح بالسر آشکارا کرد راز را ٭ بدحت المراة

وتبدّح خفت از باب تفعّل برفتار آمد زن برفتار نیکو که دران اعضا بعض از هم تابان بود
* بُدِح البعیر ما جز شد شتر از بار * بَدَحَ الامرُ گران شد کار * بَدَاح بر وزن سحاب زمین
فراخ زبرد بعضی زمین نرم و فراخ * بُدُح بضمتین جمع آن * بُدْحَة بالضم سحن خانه
* بِدْح بالکسر فضای فراخ * مبدوح و اَبْدَح بر وزن احمد همچنین * بَدَح بالفتح نوعی
ازماهی * امرأة بَنْدَح بر وزن جعفر فربه را گویند * کوشسه دا ابوالمدّاح بر وزن شدّاد ابن
عا صم تابعی * بُدَيْح بر وزن زبیر مولای عبدالله ابن جعفر ابن ابی طالب ومطربی بود
که هر گاه سرائیدی سرود دیگری بسبب خوشی سرائیدن خود ببریدی * اَبْدَح بر وزن احمد
مرد دراز و بمعنی فراخ پهلو از ستوران * بَدْحاء بالفتح والمد زنی که فراخ باشد بغلها ی
ران و دست او * تبادح از باب تفاعل باهم انداختن چیز نرم را و کان الصّحابة یتمازحون
حتّی یتبادحون بالبطّیخ فاذا حزبهم امر کانوا هم الرّجال یعنی بود ند اصحاب رسول
صلی الله علیه وآله وسلم که باهم مزاح می کردند وبریکدیگر می انداختند خربوزه ها را
وهر گاه پیش آمدی ایشان را امری سخت بودند همان مردم اصحاب امره گویند اکل ماله
بأبدح و دبیدح بفتح دال دوم یعنی خورد مال او را به باطل و کشف صحاح مرجمله را
که بفلان بکرا کلت ماله بأبدح و دبیدح پس جمله او را کشف خواسته ایزد بخوردی
بلا ماه یعنی بی سبب و جهت * بَذْح بالفتح شکافتن از باب منع بذح لسان الفصیل
شکافت زبان شتر بچه را تا شیر نه مکد * بذح الجلد عن العروق باز کرد از پوست رگها را
* بِذْح بالکسر کفهد کی دست و بالفتح موضع شکافتن * بُذُوح بضمتین جمع آن * بَذَح
بالتحریک خراشید کی در هردو ران * گویند ولو سألتهم ما بذحوا بشیء یعنی اگر بپرسی
آنها را نفع نخشند چیزی را * تَبَذَّح السّحاب از باب تفعّل بارید ابر * برح
بالفتح شدت و بمعنی شر و نام موضعی در یمن * لقی منه بَرْحاً بارحاً معا لغه است
یعنی دید از و سختی و رنج بسیار * شاعری گوید * شعر * اَجِدُّك هذا عمرك الله کلما
دعاك الهوی بَرْحٌ لعینیك بارح * ولقی منه البرحین بهرسه حرکت باء در صحاح
لقی منه بنات بَرْح ای بنی بَرْح دید از وشدائد و بلاها را * بُرْحة من البُرَح بالضم
یعنی ناقه است از بهترین شتران * بارِح بر وزن فاعل باد گرم در گرما برا رح

* بذح *

* برح *

جمع آن در صحاح است از ابو زید * بوارح باد شمال گرم در گرما * بارح از شکار
آن را گویند که بگذرد از دست راست بسوی چپ * بُرُوح بروزن صُمُود و بَرْح
بروزن ضَرْب همچنین در صحاح است که عرب فال بد میگیرد از بارح و فال نیکو
از سانح که خلاف بارح است چه بارح تو اقتاد نمی کند و اینکه تیر آید از پی
بروی تا کج نشوی انتهی * بارحه شب گذشته * تَبْرِیح الحمی و غیرها
بضم اول و فتح دوم و مد آخر سختی تب و جز آن و از اینجاست بَرَّح به الامر
از باب تفعیل یعنی سختی رسانید او را کاره در صحاح است ضربه ضربا مُبَرِّحا یعنی زد او را
زدن دردناک در منتخب است که مراد از تبریح که در حدیث واقع شده کشتن به ایذا است
مثل انداختن ماهی زنده و سپس در آتش * تباریح الشوق سوختگی آرزو * بَرَاح بروزن
سحاب زمین فراخ که کشت و درختها نداشته باشد و بمعنی رای زشت جاء نا بالامر بَراحا
یعنی آورد مرا امر ظاهر و نام مادر عُتواره ابن عامر بن لیث و مصدر بَرِح مکانه از باب
سمع در رشد از مکان و در براح شد * قولهم لا براح منصوب است مثل قولهم لاریب
و جایز است رفع آن پس لا بمنزله لیس است چنانکه شاعر گفته * شعر * من فرّ عن نیرانها
فانا ابن قیس لا براح * در قصیده مرفوعة الروی است * در صحاح است براح بروزن
قطام نام آفتاب و فرا بکسر باء روایت کرده و گفته که باء جاره است و راح بحذف
با جمع راحت بمعنی کف دست در نهایه است و فی الحدیث حتی دلکت براحِ * براح
بروزن قطام از اسماء آفتاب است و دلوک بمعنی غروب آفتاب و زوال آن و بعضی
گفته اند که باء در براح مکسور است و راح جمع راحت بمعنی کف دست یعنی آفتاب
غروب کرد یا برگشت پس آنها کف دستها بر چشمها نهاده می دیدند که غروب کرد
آفتاب یا برگشت و این هر دو قول را ابو عبید و ازهری و هروی و زمخشری
و غیر آنها از مفسرین لغت ذکر کرده اند و بعضی از متاخرین در قول دوم هروی را
متفرد دانسته بر وی خطا گرفته اند و ندانستند که غیر او از ائمه لغت
چه پیش از وی و چه بعد از وی آن را گفته اند * در صحاح است لا ابرح افعل ذاک
ای لا ازال افعله انتهی * برح الخفاء از باب سمع ظاهر شد امر گویا رفت و زایل شد

پرسید کی آن را از پیغامبر در حدیث جاءنا بالکفر براحا آورد کفر را آشکارا

* بَرَح از نصر بخشم آمد * بَرَح الظّبي قادر کرد انید ترا آهو بر پسا در خورد و بکند شما

از جانب راست تو بسوی چپ و عرب فال بد می کیرد از بارح و فال نیک از سانح

چه بارح قادر نمیکرد اند ترا بر تیر انداختن تا بر تکردی * بروح بالضم مصدر از ان

* اَبْرَحه از باب افعال بشگفت آورد و تکریم و تعظیم او کرد و بمعنی اول در قول

اعشی است * شعر * اَقُولُ لَها حِينَ جَدَّ الرَّحِيلُ * اَبْرَحتِ رباً وَاَبْرَحتِ جارا * یعنی

بشگفت آوردی و مبالغه کردی بانه چنانکه در صحاح است و بعضی کویند که بمعنی

تکریم و تعظیم است چنانکه در لسان است * در صحاح است که کویند هذا الاَمراَبْرَحُ

من هذا این کار سخت تر است از ان کار * قَتَلُوهُم اَبْرَحَ قَتْلٍ کشت آنها را کشتنی سخت

* در قاموس است که گفته می شود شیر و شجاع را * حَبْلُ بَراحٍ کویا هر دو برسن بسته

شده اند که از جا نمی جنبند * اِنَّما هو کبارح الاروی مثلی است برای نادر چه بارح

آنرا کویند که در براح آمد یعنی در زمین فراخ که بی کشت و درخت باشد و اروی

میش ماده را کویند و آن می ماند در قله های کوهها پس دیده نمی شود آشکارا مکر

در زمانها یکبار * یَبْرُوح بالفتح بیخ لُفّاح شعی ما نا بصورت انسان است و جوا ب

رمی آردا کردند ان فیل را تا شش ساعت در و پزند نرم کنند آنرا اکر برکس را

بر برص که آنرا کنجدك کویند تا یک هفته بمالند زائل کند بی خستکی پوست * بَیْرَح

ابن اسد تابعی است * بَیْرَحی بر وزن فَیْعَلی زمینی است در مدینه منوره محدثین

آنرا تصحیف کرده بَیْرُحاء می کویند * در حدیث ابی طلحه است احبّ اموالی الیّ

بَیْرَحاء صاحب نهایه کوید که درین کلمه الفاظ محدثین مختلف واقع اند * بَیْرحاء

بفتح باء و کسر آن و فتح راء و ضم آن با مد آخر در هر دو لغت و بفتح باء و راء با قصر

آخر نام مالی و موضعی است در مدینه و زمخشری در فائق کوید که بَیْرَحی

بر وزن فیعلی از بَراح است بمعنی زمین پاك انتهی * بُرَح بر وزن عنب کار سخت

و دشوار * بارح ادن احمد هروی محدثی و سوادة بن زیاد * برحی بالضم و قاسم

بن عبد الله بَرَحیّ بالتحریك هر دو محدثانند * ابن بَرَّیح بر وزن امیر زاغ و داهیه

* بربخ *

* برقع *

* بطح *

وبلا * بنتُ بارح نیز بمعنی داهیه وبلا * بُریح بر وزن زُبَیر نیز وبطی * برح بر وزن هند ابن عسکر * برحم بر وزن بُرقم صحابی است * بَرَنج ابن خُزیمه در نسب تنوخ است * بَرْحی بر وزن فعلی کلم ایست که گفته میشود هنگام خطا در تیر انداختن و مَرْحی هنگام خوردن تیر بر نشانه * صرحه برحه در فصل صاد خواهد آمد * بربخ * بر وزن بربط نام موضعی که در و قبر عمرو بن مامه هم نعمان است * برقعه * بر وزن دحرجه زشتی روی * بطح * بالفتح برو وافکندن از باب منع * بطحه فانبطح برو وافکندا ورا پس افتاد برو * بَطِح بر وزن کَتِف وبَطیحه بر وزن فعیله و بَطحاء بر وزن حَمراء وأبطح بر وزن احمد آب رود فراخ که در سنگریزه ها باشد * اباطح وبطاح بالکسر وبطائح جمع آن در صحاح است که جمع ابطح بطاح نیز آمده وآن خلاف قیاس است * بطاح بطح مثل اعوام عوم آب رود های فراخ و پهنا تبطح السیلُ از باب تفعل فراخ شد سیل در بطحاء ذو الرمه گوید * شعر * ولا زال من نوء السماء علیهما * ونوء الثریا وابل متبطح * قریش البطاح والاباطح قریشی که فرود می آمدند میان اخشبان که هرد و کوه مکه اند شاعری گوید قریش البطاح لا قریش الظواهر * بُطاح بر وزن غراب مرضی است که آغاز می کند به تب واران است بطاحی منزلی از ان بنی یربوع * بُطحان بالضم نام موضعی در مدینه و بعضی گویند که صواب بفتح اول وکسر دوم است ودر حدیث صداق است لو کنتم تغرفون من بطحان ما زدتم صاحب نهایه گوید بطحان بفتح بانام وادی در مدینه بطحانیون منسوب اند بآن واکثر مردم با راضمه می دهند شاید آن صحیح تر است انتهی * بَطَحان بالتحریک نام موضعی در دیار تمیم * هو بطحة رجل یعنی مقدار قامت مرد است * تبطح المسجد انداختن سنگریزه ها در مسجد وپهن کردن آنرا واز نیجاست در حدیث عمر انه اول من بطح المسجد وقال ابطحوه من الوادی المبارک یعنی پهن کنید از بد روی بطحاء یعنی سنگریزه * انبطح الوادی از باب انفعال فراخ شد رود بار * هذه بُطحة صدق بالضم این صورت راستی است در حدیث است کان کمام اصحاب النبی صلی الله علیه وآله وسلم بطحا ای لازقة بالراس

عمرو ذاهبة في الهواء • وكمام جمع كمة بمعنى كلاه يعنى بود كلاه اصحاب پيغمبر صلى
الله عليه وآله وسلم چسپيده بسر غير برآمده در هوا • بلح • بالتحريك غوره خرما كه
هنوز خورده باشد وآن پس از بسر است چه اول تمر طلع است بعد از آن خلال وبعد
از آن بلح وبعد از آن بسر وبعد از آن رطب وبعد از آن تمر • بلحة يكى • ابلح النخل
از باب افعال صاحب بلح شد درخت خرما • احمد بن طاهر بن بكران البلحى زاهدى كه
درس حديث گفته • بلح بر وزن صرد كركس پير كهنه سال ونزد بعضى پرنده ايست
بزرگتر از كركس سوخته پر اگر پرش ميان پرهاى طايرى افتد بسوزاند وآنرا
در فارسى هماى گويند چنانكه زمخشرى در اساس گفته • بلحان بر وزن صردان
جمع آن • بلح الثرى از باب منع خشك شد خاك • بلح الرجل مانده شد مرد • بلوح
بالضم مصدر از آن • بلّح الرجل از باب تفعيل همچنين • طلبت منه حقى فبلّح خواستم
از وى حق خود را پس عاجز مانده شد از اداى آن • جرى الفرس حتى بلح دويد
اسپ تا مانده شد • بلح الماء رفت آب • بلوح بر وزن صبور چاه آب رفته ومرد
خويشى پيوند • البحت خفارته رفت عهد وپيمان او يعنى وفا نكرد • بالح بر وزن ناعل
زمينى كه نرويانند چيزى را • البلح بر وزن سفرجل كاسه بزرگ كه عمق نداشته
باشد • تبالحا از باب تفاعل باهم انكار كردند • بلحاء بر وزن زلخا گياهى كه آن را
اسليخ گويند • بلدح • بر وزن دحرجه خود را بر زمين زدن [illegible] وفا نكردن
• تبلدح از باب تفعلل همچنين • امرأة بلدح زن فربه • بلدح نام وادى جانب مكه
ونزد بعضى كوهى است در راه جده • بيهس ملقب بنعامه قومى را ديد در خصب
وفراخى واهل او در سختى بودند پس گفت در حالت غم برادران خود لكن بلدح
قوم عجفى يعنى در بلدح [illegible] • ابلندح المكان از باب افعنلال فراخ شد مكان
• ابلندح الحوض منهدم شد حوض • بلندح بر وزن سفرجل كوتاه وفربه [illegible]
انشا كرده شعر • [illegible] • بلطح [illegible]
[illegible] • بلج [illegible]
كردن آنرا از باب منع [illegible]

بلح
بلدح
بلطح
بلج

* برج * بصمعتین بخششها کو یا اصلش منّبج بمیم بود * بوج * بالضم اصل و بمعنی نره مردی و فرج و نفس و جماع و آمیزش در امور و نام آفتاب * در صحاح است که در قول عرب ابنك ابن بوحك یشرب من صُرحك بمعنی نره است و نزد بعضی بمعنی نفس و نزد بعضی بمعنی جماع * زمخشری در اساس گوید که لفظ بوح درین مثل بامع باحه است بمعنی صحن خانه مثل سوح و ساحه یعنی پسر تو کسی است که در خانهٔ تو زاییده باشد * باحه بسیار آب دریا و بمعنی صحن خانه و خرما بنان بسیار * در نهایه است باحة الدار بمعنی وسط خانه چنانکه در حدیث است لیس للنساء من باحة الطریق شیٔ ای وسط الطریق * ابحث لك الشیٔ از باب افعال حلال کردم برای تو آنچیز را و بالضم بمعنی مباح خلاف ممنوع * باح الامر ظاهر شد آن کار * باح بسرّه ظاهر کرد راز او را * بوح بالفتح و بُوح بالضم و بُوحة بزیادت تا مصدرها از ان * اباح السرّ از افعال همچنین * هو بوّح بمانی صدره بروزن صبور و بَیْحان بالفتح و بَیْحان بتشدید یا ظاهر کنند * اسم انچه در سینه است * استباحهم از باب استفعال از بیخ بر کنند آنها را * باح صاحب رساله باحیه * گویند امرء بمعصیة بوا احا یعنی حکم کرد او را بمعصیت آشکارا از ینجاست در حدیث الا ان یکون کفرا بوا حا ای جهارا و براحا نیز برای مبالغه در روایتی آمده است * مبیح بالضم شیر درنده * بَوحك کلمهٔ ترحم است مثل ویسك * بیاح بروزن کتاب و کتان نوعی از ماهی * ترکیم بوحی بروزن فعلی بالفتح بگذاشت آنها را کشته بر زمین افتاده * باح نام کاتبی است که رساله ها دارد * بتحان بالفتح نام مردی پدر قبیلهٔ * اہل بتحانیه منسوب بآن و کسی که را زخود را فاش کند * تبییح اللحم از باب

* بتج * تفعیل بریدن گوشت را و تقسیم کردن * بتج به آگاه کرد او را پوشید * * بتّاحه بالفتح و یاء مشدد دام ماهی در لسان است بیاح بالکسر و بالتخفیف نوعی از ماهی کوچك که مقدار یك بدست بود و آن خوشترین ماهیهاست

* فصل التاء *

* تحتح * * تحتحه * بروزن دحرجه بمعنی حرکت و آواز حرکت رفتار * ما یتحتح من مکانه نمی جنبد از جای خود * ترح * بالتحریك اندوه * در حدیث است ما من فرحة الا و

* ترح *

تقبيحاً ترّحه * ترح از سمع وتترّح از باب تفعّل اندوهگين شده * ترّحه از باب تفعيل
اندوهگين كرد او را * ترح بالتحريك نيز بمعنى فرود آمدن از بالا * ترح بروزن كتف كم خير
ابرو جوه گويند * يمشون فياض الندى متفضّلا * اذا الترح المنّاع لم يتفضّل * ترح بالفتح
بمعنى فقر * ثوب مترّح بروزن معظّم جامهٔ سبور نك * عيش مترّح عيش سخت * سيل
مترّح سيل اندك كه انقطاع داشته باشد * در صحاح است متراح بالكسر ناقه كه
زود كم شود شيرش * مترح بروزن محسن كسى كه هميشه بشنود وله بيند چيزى را كه
بشگفت نيارد * تارح بروزن آدم پدر ابراهيم خليل الله عليه السلام * تشحه *
بالضم كوشش و بمعنى لنك و عار اصلش وشحه بود * طرماح گويد * ملا بائصاتم
اعترته حميّة * على تشحه من ذائد غير واهن * يعنى برحست غضب * تشحه نيز
بمعنى بددلى و بمعنى خوف ونزد بعضى بمعنى بيمارى درد سعد و پاى شعران و بمعنى
ضعف نفس و بمعنى حرص * تشح بالتحريك همچنين در همه معانى مذكوره * رجل اتشح
ضعيف ازان * تفاح بالضم وبتشديد فا سيب تفاحه يكى * متفحة بروزن مفعله رستنگاه
درختان سيب * تفاحتان سر رانها كه در كفل است * توح * بالفتح آماده شدن
چيزى از باب نصر * تاح له الشئ آماده شد آنچيز * تيح * بالفتح از باب ضرب بمعنى
توح * اتاحه الله فاُتيح آماده كرد آنرا خدا پس آماده شد * در صحاح است تاح له
الشئ واُتيح بصيغهٔ مجهول اندازه كرده شد براى او آن چيز * اتاح الله له الشئ مقدر
كرد خدا براى او آنچيز را * متيح بروزن منبر كسى كه درآيد در چيزى كه فايده
ندهد او را و بعضى گويند كسى كه در بلاها افتد شاعرى گويد * شعر * اَفى اثر الاظعان
عينك تلمح * نعم لات هنّا انّ قلبك متيح * فرس متيح اسپى كه نشاط آرد در رفتار
وبرد و جانب خود ميل كند * تيّاح بالفتح وبتشديد يا وتيّحان بالفتح وبكسر ياء مشدد
همچنين در همه معانى شاعرى گويد * شعر * بلّى الذمّ عن حسبى بمالى * وزبونات
اشوس تيّحان * متياح بالكسر بسيار حركت كنند و پهناور بمعنى امر مقدر * متاح
بالضم همچنين * تاح فى مشيته تاويد در رفتار خود * ابو التيّاح يزيد بن حميد ضبعى
تابعى است

* تشح
* توح
* تيح

* فصل الثاء *

* ثحثحة * بروزن دحرجة آوازی که کلو کو متکلم دارد نزد کام * ثوب ثحثاح بالفتح هیر شب یا شعاب * انثجاج * از باب انفعال روان شدن باران و بسیار شدن و پیاپی آمدن آن

* فصل الجیم *

* جبح * بالفتح و بنرسه حرکت لانهٔ زنبور که دران انگبین باشد اَجْبُح و اَجباح جمع آن * جَبَحَ القومُ بکعابهم از باب نصر انداختند مردم کعبتین را تا ببینند که کدام ازان موافق مطلب برمی آید * جح * بالفتح واکردن چیزی زنعویذ ن جُح بالضم بمعنی خربزهٔ کوچک کشید * پوست ونزد بعضی حنظل * اَجَحَّت الحبلی از باب افعال باردار شد زن ونزد یک زائیدن شد وبزرگ شد شکم او * مُجِح زن باردار نزدیک بزائیدن و اصل استعمال آن در سباع است گویند جَحَّت السبعة * جَحْجَح بروزن سفرجل و جحجاح بروزن فعلول سردار جحاجح وجحاجحه وجحاجیح جمع آن جحجح نیز بمعنی ناکس از مردم * جحجح بروزن هدهد کمش بزرگ * جحجح از باب فعللة به نهایت کار رسید ومبادرت نمود * جحجح عن الامر باز ماند از کار * جحجح عن القرن پس کشید از همتای خود * جَح جَح بالفتح وبالضم زجری است برای میش * مجدح * بالکسر کفچهٔ که بدان پست را بشورانند و آمیزند و آن چوبی باشد که درسر آن دو چوب دیگر در پهنا زنند و بمعنی دبران که یکی از منازل قمر است و آن پنج ستاره اند در ثور و بعضی گویند مجدح ستاره ایست کوچک میان دبران و میان ثریا و بضم میم نیز آمده * شاعری گوید * شعر * وَاَطعن بالقوم شطر الملوک حتی اذا خفق المجدح * ونشانی است برای شتران میان رانها * اَجْدَح الابل نشان دار کرد شتران را به مجدح * مجادیح السماء انواء آسمان * مجدوح خونی که درروده ها بریان کرده در جاهلیت می داشتند ومی خوردند در ایام قحط * جَدَح السویق از باب منع وتَجْداحه از باب افتعال واجتدحه از باب افتعال وجدّحه از باب تفعیل بشورانید و آمیخت پست را * شراب مُجدّح شراب آمیخته * جِدح بکسرة زجریست برای بزه * جداح کنارهٔ دریا * جرح *

بالفتح خسته کردن از باب منع * تجریح از باب تفعیل برای کثرت * جرح بالضم خستگی جروح بالضم جمع آن اجراح بالفتح جمع قلت صاحب صحاح گوید که اجراح جمع جرح نیامده مگر در شعر * جراح بالکسر جمع جراحة بالکسر * رجل وامرأة جریح خسته * جرحی جمع هردو * جرج از باب منع واجترح از باب افتعال کسب کرد * بئس ما جرحت یداك واجترحت بدست اینچه کسب کرد دستهای تو * جرح فلانا دشنام داد فلان را * جرح شاهدا ساقط کرد عدالت شاهد را * جرح از باب سمع رسید او را جراحه یعنی زخم وساقط شد شهادت او * جوارح اسپان مادیان و بمعنی اعضاء مردم که بدان کسب می کنند وجانوران شکاری از مرغان ودد ان * هذه الناقة والاتان من جوارح المال این ناقه وماده خر از ستوران جوان است وبیش آرند زهدان را برای آب منی * استجراح عیب وفساد واز ینجاست حدیث بعض تابعین کثرت هذه الاحادیث واستجرحت یعنی فاسد شدند وکم شدند حدیثهای صحیح و مراد وی این است که احادیث بسیار شدند تا آنکه محتاج کردند اهل آن حدیث را به جرح بعض راویان ورد ایت آنها * جراح بر وزن شداد نام مردی * جرداح رجرداحه بکسر هرد و زمین پشتها واز ینجاست غلام مجردح الرأس یعنی کلان سر مانند زمین پشته * جردحة از باب فعللة کو یاد راز کرد کردن را * جزح * بالفتح بخشش * جزح از باب منع بکشت برای حاجت خود وداد عطا بسیار ونزد بعضی داد ومشاوره نکرد با کسی * جزحت الظلماء درآمد ند آهوان در کنام خود * جزح الشجر زد درخت را تا برکش فرو ریزد جزح من ماله جدا کرد برای او پاره از مال خود شاعری گوید * شعر * والی له من تالد المال جازح * غلام جزح بر وزن جمل وکتف هرگاه نظر کند زیرکی کند * جطح * بکسرتین مبنی بر سکون یعنی برجا باش گفته می شود بز ماده را وقتی که دوشیده را نافرمانی کند وبعضی گویند که گفته می شود برای بچه بز و نمی گویند بز ماده را * جلح * بالفتح خوردن ستور سرهای درختان وپوست آنرا شاعری خطاب می کند به ناقه خود * شعر * وجاوزی ذا السحم المجلوح * وکثرة الاصوات والنبوح * جوالح پخه بهوا برد از سرهای نی وکیج مانند پنبه * مجالحه بر وزن مفاعله باهم سختی و درشتی

* جردح *

* جزح *

* جطح *

* جلح *

کردن وآشکارا کردن کاری * جالحت الرجل بالامر آشکارا کردیم بوی کار را وبمعنی ظاهر کردن باهم دشمنی ومکابره نمودن * مجالح شوردزند * وناقة که شیر دهد در ایام سرما مجالیح جمع آن * مجالح نیز سالهای که ببرانند ستوران را * مجلاح بالکسر ناقة که قوی باشد بر سال سخت در ابقاء شیر خود * جلح بالتحریك موی رفتگی از هر دو جانب سر * جلح از باب فرح فعل از ان * اجلح صفت * جلحه بالفتح موضع موی رفتگی * مجلح بروزن محدث بسیار خوار و بروزن معظم خورده شده * ابن مقبل در وصف قحط گفته وخبر العضاه المجلح وآن آن است که خورده شود از وی چندانکه باقی نماند چیزی * اجلح بروزن احمد هودجی که قبه وسر بلند نداشته باشد ابو ذویب گوید * شعر * ان لم تکن ظعنا تمنی هوادجها فانهن حسان الزی اجلاح * ثور اجلح و عنز و بقرة جلحاء بی شاخ * سطح اجلح سطحی که بر ان پشته نکشیده باشند و در حدیث ابوایوب است من بات علی سطح اجلح فلا ذمة له یعنی سطحی که برو دیوار نباشد تا باز دارد از افتادن * بقر جلح بروزن سکر گاوی که شاخ ندارد * جلاح بروزن غراب سیلی که همه چیز را ببرد والد احیحه * تجلیح بروزن تفعیل پیش آمدن بر کاری و عزم را مصمم کردن بشر بن ابی حازم گوید شعر * ومِلنا بالخفاء الی تمیم * علی شعب مجلحة عتاق * وبمعنی حمله دردن * جلواح بالکسر زمین فراخ * جلحاء بالفتح وبالمد نام دهی در بغداد ونام موضعی در بصره * وصاحب صحاح گوید جلحاء موضعی است بر دو فرسخ از بصره * جلحاءة بالکسر زمینی که نرویاند چیزی را * جلنحه بروزن ملحه دروغ زدن بار دیگر * جلنحاء بروزن حمیراء شعار دو لشکر * جلمح راسه از باب دحرج تراشید موی سر را * در صحاح است از فرا که میم زائد است در اساس است قریة جلمحاء دهی که حصون نداشته باشد * یوم اجلح واصلع روز سخت شاعری گوید * شعر * قد لاح یوم سم وتم ملهاب * اجلح ما الشمس من جلباب * جلمح فالکسر سختی و شدت و بروزن زشت * جلادح بالضم دراز یا جلادح بالفتح جمع آن * جلندح بروزن سفرجل مرد گران و ناکس * ناقة جلندحة بضم جیم ناقه سخت زشت یا مخصوص به اناث است * جمح * بالفتح وجموح بالضم وجماح بالکسر سرکشی وتوسنی کردن اسپ از باب منع

* جلمح *
* جلدح *
* جمح *

فرس جموح بر وزن صبور صفت از آن * جمحت المرأة ز زوجها بر آمد زن از خانه شوهر بخانه اهل خود پیش از ینکه طلاق داده باشد او را جز کوید * شعر * اذا رأتنی ذات ضغن حنت * و جمحت من زوجها وانّت * جمح الرجل سرعت نمود قال الله تعالی لولوا الیه و هم یجمحون ای یسرعون * جمح الصبی الکعب بالکعب انداخت کودک کعبین را چندانکه ذدر گردانید آنرا از مکان * جماح بر وزن رمان کریند کان از چنلک و تیری است بی پیکان کرد سرکه بدان تیراندازی آموزند و ثمره که بر سر چوبی زده بدان کودکان بازی کنند و موهای که بر سر جماج بر آید مانا مخوشهای نرم مثل سرهای حلی و صلیان و مانند آن جمامیح جمع آن و جمامح بحذف یا در شعر آمده و بر وزن کشان و زبیر و زفر و صبوح نامها اند * عبد الله بن جمیح بالکسر شاعری عبسی * جمیح بر وزن زبیر بمعنی ذکر * جمح بر وزن زفر کوهی از آن بنی نمیر * جموح بر وزن صبوح نام اسپ مسلم بن عمرو باهلی * رجل جموح و جامح مردیکه بهوای خود رود و باز کردیدنش ممکن نبود شاعری کوید * شعر * خلعت عذاری جامحا ما یردنی * عن البیض امثال الدمی زجر زاجر

* جنح *

* جنوح * بالضم میل کردن از نصر و ضرب و سمع هر سه * اجتناح از باب افتعال و اجناح از باب افعال همچنین * جنحته زدم بر بال او و خطا نکردم و در قاموس است جنح فلانا زد بر بازوی او و خطا نکرد * اجنحه خم داد و پیراه جنوح اللیل بالضم پیش آمدن شب * جوانح استخوانهای پهلو که زیر چنبر کردن است از جانب سینه مانند ضلوع که از جانب پشت جانحه یکی * جنح البعیر بصیغه مجهول شکسته شد جوانح شتر بسبب کرانی بار * جناح بالفتح دست * اجنحه و اجنح جمع آن * جناح نیز بمعنی بازو و بغل و بمعنی جانب و ذات چیز * در حدیث است ان الملائکة لتضع اجنحتها لطالب العلم یعنی ملائکه می کستر انند بالهای خود را برای طالب علم تا فرش راه او شود و بعضی کفته اند که کنایه از تواضع او هست برای تعظیم حق او و بعضی کفته اند مراد از وضع اجنحه نزول ملائکه است در مجالس علم و ترک پرواز آنها و بعضی دیکر کفته اند که مراد از آن سایه انداختن ملائکه است به بالها * جناح الدر نوعی از نظم کهر که پیدا ساخته می شود و نزد بعضی هر چیزی که آنرا در رشته کشند * جناح نیز بمعنی

شانه و ناحیه و پارهٔ از چیزی و باین معنیها بالضم نیز آمده و بمعنی روزن و منظره
و نام اسپ ازان حوفزان بن شریک و نام اسپی دیگر ازان بنی سُلَیم و نام اسپی دیگر
ازان محمد بن مسلمه انصاری و دیگری ازان عقبة بن ابی مُعَیط و نام مردی * جَناح
جَناح خواندن بز را برای دوشیدن * جناح بمعنی سوداء یعنی خلط سیاه * ذو الجناحین
لقب جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه چه او قتال کرد [در] جنگ مُوته تا بریده
شدند هر دو دست او پس کشته شد پس فرمود پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله وسلم
که حق تعالی هر دو دستش را بدو جناح تبدیل نموده که بدان در بهشت خواهد
پرید هر جا که خواهد خواست * رکبوا جناحی الطائر یعنی بگذاشتند وطنهای
خود را * رکب جناحی النعامه کوشش کرد در کاری و پروای آن نبود * نحن علی
جَناح السفر یعنی ارادهٔ سفر داریم * جُناح بالضم گناه * در اساس است جنحت
السفینة رسید کشتی بآب اندك یا چسپید و شد بزمین در حالیکه ازجا نمی جنبید
* جنح الطائر شکست هر دو بالها را برای افتادن بر زمین نابغه گوید * شعر * اذا ما
غزوا بالجیش ابصرت فوقهم * عصائب طیر تهتدی بعصائب * جوانح قد ایقن ان قبیله
* اذا ما التقی الجمعان اول غالب * جنح الطریق بالکسر جانب راه شاعری گوید
* شعر * وما کنت ضغّاطا ولکن ثائرا * اناخ قلیلا عند جنح سبیل * جنح القوم ناحیه
و پناه شان شاعری گوید * شعر * فبات بجنح القوم حتی اذا بدا * له الصبح سام القوم
احدی المهالك * جنح اللیل پاره از شب و بالضم نیز آمده و نام مردی * ذو الجناح شمر بن
لهیعة حمیری جنّاح بر وزن کتّان خانه ایست در بصره از بناهای ابو مهدیه * اجتناح
از باب افتعال و تجنّح از باب تفعّل در سجده عبارت ازان است که تکیه کند مُصلی
بر هر دو کف دست خود و بلند دارد هر دو دست را از زمین و نه گسترانَد آنرا
و در ناقه عبارت است از سرعت آن یا تکیه کند موخر ناقه بر مقدم آن بسبب
شدت رفتار و در اسپ عبارت است از دویدن آن بر یکی از دو جانب خود
که بر آن تکیه می کند در دویدن * جنادح * بن میمون صحابی است حاضر شده است
در فتح مصر * جورح * بالفتح خربوزهٔ شامی و هلاك کردن و از بیخ بر کندن * اجاحه

* جنادح *
* جورح *

از افعال و اجتیاح از افتعال * همچنین * و از آن است جائحه بمعنی سختی سال و سختی فتنه
که هلاک کند شتران و گوسفندان را * جاحتهم الجائحة و اجتاحتهم از باب افتعال
هلاک کرد آنها را سختی سال و فتنه * جاح الله ماله و اجاحه از باب افعال هلاک کرد
خدا مال او را به جائحه * مِجْوَح بر وزن منبر چیزی که هلاک کند هر چیز را * جاح
برده * اَجْوَح فراخ از هر چیز جُوح بالضم جمع آن * جوّحت دجاجی از باب تفعیل
پوشیدم پای خود را * جاحَ الرجل برگشت از راه * استوار نیز * اجواح نام موضعی در یمن

* فصل الحاء *

* حدح * * حرح *

* امرأة حدحة * بر وزن عُتُلّة کوتاه قد * حِر و حِرة * اصل هر دو حرح
بکسر حاست بمعنی فرج زن * اَحراح و حِرُون جمع آن چنانکه در معقوص لِدُون
و مئون گویند و در نسبت حِرِی و حِرَحی بفتح عین گویند چنانکه در نسبت ید
و غد عین را فتحه مبدل کنند و گویند یَدَوی و غَدَوی و دَمَوی و حَرَح نیز گویند چنانکه
گویند رجل سَتِه * حَرِح بر وزن کتف حریص بر فرج * حَرَحها از باب منع زخم
رسانید به فرج او * محروحه زن زخم رسیده بفرج

* حنبج * * حیح *

* حِنْبِج * بالکسر زجری است
برای گوسفند * حاحیت حیحاء * مثال آورده اند بآن در کتابهای صرف و تفسیر
آن نکرده اند اما فش گوید که نظیر آن عبرعا عیث و هیث نیست

* فصل الدال *

* دبح *

* تدبیح * از باب تفعیل کشیدن پشت را و فرود آوردن سر را * اندباح از باب انفعال
* همچنین در حدیث است نهی صلی الله علیه وآله وسلم ان یدبّح الرجل فی الرکوع
کما یدبّح الحمار منع کرد پیغمبر خدا صلی الله علیه وآله وسلم از اینکه بکشد مرد
پشت را و سر را نگون کند در رکوع چنانکه خر می کند * دبّح الرجل از باب تفعیل
خوار شد * دبّح فی بیته لازم گرفت خانه را پس نگذاشت آنرا * ما بالدار دبّیح
بر وزن سکّین نیست در خانه کسی * رَمله مُدَبِّحة بکسر بای موحده و رباة کوژه

* دح *

پشت * اکل ماله بابذح و دُبّاح در بذح گذشت * دحّ بالفتح پنهان کردن
چیزی را در زیر زمین او را الفتح درو ... گویند ... فی الثری

مذحوحا * دج نیز جماع کردن و کوفتن * تخس * درقتا * اندح بطنه از باب انفعال فراخ شد
شکم او اعرابی گفته مطرنا للیلتین بقیتا فاندحت الارض کلأ * دحداح بالفتح و دحداحه
بها و دحدح بر وزن جعفر و دحادح بالضم و دحیدحة و دوحح و دحدحه کوتاه قد
* دحوح بالفتح زن بزرگ و ناقه بزرگ * دحندح بالکسر جانورکی است و بازیی است
مر کودکان را که مجتمع می شوند برای آن و می گویند دحندح پس هر که خطا
کند از آنها بر یکپا ایستد و هفت مرتبه جهیدن رود * مقر را گویند دخ دخ و دح دح

* دودح *

یعنی اقرار کردی پس خاموش باش * و گویند دحا محا یعنی بگذار او را بالاره * دودحه

* درح *

بر وزن جرذبه فربهی * درح * بالفتح از باب منع دفع کردن * درح از باب فرح
پیر شد ناقه * درح بر وزن کتف ناقه کهنه سال * رجل درحایه بالکسر مرد کوتاه قد
فربه کلان شکم ملحق است به جعظاره * راجز گوید * شعر * عکوک اذا مشی درحایه *

* دربح *

یحسبنی لا اعرف الحدایه * دربحه بر وزن دحرجه پشت را دوتا کردن * ذو یدن از ترس

* دردح *

و سر فرو کردن و فروتنی نمودن * دردح * بالکسر حریص بچیزی و زن پیر
و پیر فانی * دردحه بزیادت ها زنی که در طول و عرض برابر باشد * درادح
جمع آن * ابل درادح شتری که باهم سوده شود دندان او و چسبیده شود بدم او

* دلح *

از کهن سالی * دلوح * بالضم زیر بار گران رفتن و فراخ نهادن قدم را بسبب
گرانی بار از باب منع * سحابة دلوح بالفتح ابر بسیار آب * دلح بضمتین جمع آن
* سحاب دالح ابر بسیار آب * دلح جمع آن مثل راکع و رکع و از آنجاست در
حدیث علی علیه السلام که ستود فرشتگان را پس فرمود و منهم کالسحائب الدلح
* گویند تدالحا الشیء فیما بینهما از باب تفاعل هرگاه بنهند از دو کس چیزی را بر چوبی
و هر دو طرف چوب را گرفته بردارند و از آنجاست حدیث علی علیه السلام ان سلمان
و ابا الدرداء اشتریا لحما فتدالحاه بینهما علی عود * در اساس است تدالحا الرجلان العکم
داخل کردند دو کس چوب را در عروه های خورجین و هر دو طرف چوب را گرفته

* دلمح *

برداشتند * دلح بالفتح نام زنی * دلح بر وزن صرد اسپ بسیار عرق ریز * دلمحه *

* دمح *

بر وزن دحرجه پشت را خم کردن و سر را نگون * تدمیح * از باب تفعیل نگون کردن سر

• دملج • دنوح • دمنج • دوح • دیح • ذبح •

• دمج بر وزن سفرجل مدوّر و مجتمع • دملجة بر وزن ...
• دُملجة بالضم زن فربه پر از گوشت • دنوح • بالضم منقادشدن او تاخ ...
• تدنیح از باب تفعیل همچنین • دِنْج بالکسر هندی است مرتعرّانیان را • دمنج
بر وزن سنبل بذعلو • داح • نقشی است که می کشند بر تخته برای کودکان تا بآن
مشغول شوند و از بنجاست الدنیا داحةٌ • ابوحمزه صوفی گوید لولا جمعی داحه
لکانَ الموت لی راحة فقیل له وما داحةٌ قالَ الدُّنیا کذا فی الاساس • داح نیز
بمعنی دشت بر بجن که قوای آن بپیچید • باشد و بمعنی علوق که قسمی است
از خوشبو و بمعنی نقش جامه و جامهٔ نقش دار • گویند فلان یلْبسُ الدّاحَ
شاعری گوید • شعر • یا لابس الوشیْ علی شیبهٔ • ما اقبح الداحَ علی الشیخ • وخطها ی که
بر کاغذ و جز آن باشد • دَوْحة بالفتح درخت بزرگ دوح بحذف تاجمع آن • داحَ
بطنُه بزرگ شد شکم او وفرو هشته از فربهی یا بیماری • تدوّح از باب تفعل واندداحَ
از باب انفعال همچنین کذا فی الاساس • داحَتِ الشّجرة بزرگ شد درخت • دائحه
صفت از ان دوایح جمع آن • دوّح ماله از باب تفعیل قسمت کرد مال خود را

• دیحان • بر وزن ریحان ملخ

• فصل الذال •

• ذبح • بالفتح و ذُباح بر وزن صُماح شکافتن وکشادن نافهٔ مشك از باب منع راجز
گوید • شعر • کانّ بینَ فکّها والفکّ • فارةُ مِسْكٍ ذُبِحت فی سُكّ • وبمعنی خفه کردن
• ذَبَحَته العَبرة گلو گرفت وخفه کرد او را اشك • ذَبَحَ الدّنَّ سوراخ کرد خم را •
ذَبَحت اللّحیة فلانا رسید ریش زیر زنخدان او پس بر آمد پیش زنخ او • مذبوح
باللحیة صفت از ان راجز گوید • شعر • من کل اشمط مذبوح بلحیته • بادی الاداة علی
مرکوّة الطحل • ذَبْح بالفتح نیز مصدر ذَبَحتُ الشّاةَ • ذِبْح بالکسر جانوری که آنرا ذبح کنند
قال الله تعالی وفدیناه بذِبحٍ عظیمٍ و در حدیث بمعنی اضحیه است فدعا بذِبحٍ فذبحه • ذبح بضم
اول وفتح ثانی و بکسر اول وفتح ثانی نوعی از سماروغ و بضم اول وفتح ثانی گزر دشتی وگیاهی
است دیگر • ذَبیح بر وزن فعیل بمعنی مذبوح • ذبیحه بزیادت ها برای موصوف بسبب

خلیفهٔ اسمت ذبیح نیز اسمعیل علیه السلام در حدیث است وانا ابن الذبیحین یعنی
فرمود که من پسر دو ذبیح ام یکی اسمعیل دوم پدری عبد الله چه عبد المطلب بسبب
نذری که برخود لازم کرده بود که عبد الله را قربان کند پس سر بها داد یکصد شتر را و نیز ذبیح
هرجانوری که آنرا برای عبادت ذبح کنند ابن احمر گوید * اماذبحاو اما کان
حلاّناه اذّبح از باب افتعال کرفت ذبیح را مثل اطبخ کرفت طبیخ را * تذابح القوم
از باب تفاعل ذبح کرد بعضی ازان بعضی را * مذبح بروزن مصدر قو باکاه و شکاف
زمین که مقدار یک بدست و مانند آن بود * مِذبح بروزن منبر چیزیکه با آن ذبح
کنند * ذُبّاح بروزن زُنّار کفتکیهای اندرون انکشتان و باین معنی بالتخفیف نیز آمده
وازانجاست قول عرب * وما دونه شوکة ولا ذُبّاح * ذُباح بروزن غراب کیاهی است
زهردار نابغه گوید * شعر * والناس همّا فات یعقب راحةً * ولرُبّ مَطعمةٍ تکونُ ذُباحا *
* ذُباح بالضم نیز دردی است در حلق * مذابح محرابها و مقصورها و کتب خانهٔ نصاری
* مذبح یکی * ذابح داغ و نشان و نزد بعضی آهن داغی که نشان میکنند بر حلق در عرض کردن
و بعضی گویند شوربهای که می رویند میان نضیل و مذبح * سعد الذابح منزلی است از منازل
ماه و آن دو ستاره اند تابان که میان آنها فاصله بقدر یک ذراع است و پیش سینه یکی
ازان هر دو ستاره ایست خرد بسبب قرب بدان می نماید که گویا ذبح میکند ستارهٔ بزرگ آنرا
* ذُبحان بالضم شهری در یمن و نام جماعتی است وجد والد عبید الله بن عمرو
صحابی * تذبیح بمعنی تدبیح است و آن کستردن پشت و فرو کردن سر است در نماز
در حدیث است انه نهی عن التذبیح فی الصلوة همچنین آمده است در روایتی
و مشهور بدال مهمله است چنانکه گذشت * ذُبحه بضم اول وفتح ثانی و بروزن عنبه
و کسره و صبره و کتاب و غراب دردی است در حلق یا خونی است که بند می کند
حلق را پس می کشد * علامهٔ شیرازی گوید که کاهی اطلاق ذبحه بر خناق نیز می آید
و شیخ ابو علی فرق نمی کند میان خُناق و ذبحه * ذحّ * بالفتح زدن بکف دست و جماع
کردن و شکافتن و کوفتن * ذحذحه بروزن دحرجه نزدیک نهادن کام با سرعت
* ذَوذح بالفتح کسی که انزال کند پیش از ین که دخول کند و بعضی گویند کسی که

* ذح *

* ذدح *

بروزن قادر نشود * ذُحلج بالضم و ذحلاج بالفتح کوتاه کلان شکم * ذحلح...
الواسه برد باد خاك را * ذُرّاج * بروزن زُنّار و ذُرُّوح بروزن قُدّوس و ذُرُّنوح
بروزن سِکّین و ذُرُوج بروزن سُقُود و ذُرُوح بروزن صَبُور و ذُرَاح بروزن غُراب
و ذُرّح بروزن قُبَّر و ذُرَیحه بروزن کُنَیسه و ذُرنوح با نون و ذُرَحرَح بروزن
فُعَلعَل بضم هر دو را اول و فتح آن جانورکی است سرخ رنگ نقطهای سیاه دارد و پرواز
می کند و آن از زهرها ست * ذَرَاریح جمع آن * در صحاح است از سیبویه
که واحد ذَرَاریح ذُرَحرَح است نه ذُرّوح چه نزد سیبویه وزن فُعّول برای واحد در کلام
عرب نیامده و لهذا سُبّوح و قُدّوس را بفتح اول گفته و اجز گوید * شعر *
قالَت لهُ وَریاً اذا تنحنح * یا لیتَهُ یُسقی علی الذُّرَحرَح * و آن بروزن فُعَلعَل بضم فا
و فتح هر دو عین است هرگاه تصغیرش می آرند لام اول را حذف می کنند و ذُرَیرح
می گویند چه در کلام عرب فُعَلعِل نیامده * غیر از حَدَرَد * ذَرَح الطعام از باب منع
و ذَرَّحه از باب تفعیل گردانید در طعام ذَراریح * ذَرَّح الشیء فی الریح پرانید آن چیز را
در هوا * اَحمَر ذُرَیحِی بروزن وَذِیری سخت سرخ * ذَرِیح زمین پشتها * ذَرِیحه
به زیادت ها یکی و نام نری است که نسبت کرده می شوند بآن شتران راجز گوید
* من الذَّریحیّات ضَخماً آرِکا * و پدر قبیله ایست * ابوذُرَیح بروزن زُبَیر حمیری
محدثی است * ذَرِیح بروزن اَمیر جماعتی است * ذَرَح بالتحریك درختی است
که از آن زین می سازند * ذُرَح بروزن زُفَر وادی بیزید شکونی * ذُودراح امیری بود
در یمن و هوداری بود مر بنی تمیم را * لبن و عسل مُذَرَّح بروزن مُعَظَّم شیری و انگبینی
که غالب باشد بران آب * تذریح از باب تفعیل گل آلوده کردن مَظهَرهٔ نو یعنی
آبدستان را تا بوی خوش دهد * لبن ذُرَاح بروزن سَحاب شیر اندك آمیخته
* اَذرُح بضم را نام شهری در جنب جَربا در شام * در نهایه است که جربا
و اذرُح دو قریه اند در شام میان هر دو مسافت سه شب است انتهی * صاحب
قاموس گوید که بغلط رفته کسی که گفته میان هر دو مسافت سه شب است و در مادهٔ جرب
مذکور شد * تذقیح * گناه چیزی که نکرده است برکسی نهادن * تذقیح له گناه چیزی

* ذقح *

* ذلح *
* ذرح *

نهادبروی که نکرد آنرا * ذُقّاحه بالضم وتشدید قاف کسی که این کار کند * مَثَل فیح للشر مضروب شراست * ذُلّاح * بر وزن رُمّان شیر آمیخته باب * ذَرح * بالفتح مِهر مضف هذلی در وصف کفتاری که فبری کند * ورد می‌گوید * شعر * فَذَاحَتْ بالوَتائرِ ثم بَدَّت * یدیها عند جانبه تَهِیْل * ذرح نیز فراهم آوردن گوسفندان * ذَرّحَ اِبِلَه از باب تفعیل پریشان کرد شتران خود را * ذَرّح ماله پراکند * کُرّد مال خود را * مِذْرَح بر وزن منبر سخن‌چین کننده *

* فصل الراء *

* ربح *

* ربح بالکسر وبالتحریک ورَباح بر وزن سَحاب اسم سودی که از چیزی برداشته شود * رَبح فی تجارته از باب سمع سود و افزونی برداشت در خرید و فروخت خود * تجارةٌ رابحةٌ خرید و فروخت با سود * اَربَحْته علی سلعته از باب افعال سود دادم او را بر متاع او * بِعتُ الشیَ مرابحةً فروختم آن چیز را با افزونی و سود * رُبّاح بر وزن رُمّان بزغاله و بوزنه‌شاخوری گویند * رَاهِبَةٌ تُرهِبُتْ رُبّاحَها * وبالتخفیف نیز آمده چنانکه در اساس است و شتر بچهٔ خرد لاغر * زُبِّ رُبّاحِ نوعی است از خرما چنانکه در اساس است * رُبَع بر وزن صُرَد شتر بچه اعشی گوید * شعر * فَتَری القَومَ نَشاوَی کُلّهم * مثل ما مُدّتْ نِصاحاتُ الرُّبَح * و بزغاله و پرنده ایست و بالتحریک اسپانی و شترانی که برای فروختن آرند و بمعنی پیه و شتر بچگان خرد * رابح یکی و نزد بعضی ربح بالتحریک بمعنی شتر بچه رِباح بالکسر جمع آن * اَربح از باب افعال ذبح نمود برای مهمان خود شتر بچگان را * اَربَحَ الناقةَ دوشید ناقه را بامدادان و نیم روزان * رَباح بر وزن سحاب نام جماعتی و قلعه ایست در اندلس از آنجاست محمد بن سعد لغوی و قاسم بن شارب فقیه و محمد بن یحیی نحوی * رباح نیز جنسی است از کافور * صاحب قاموس گوید قول جوهری که رباح جانورکی است که از وی کشند کافور را دروغ است و در بعضی نسخهای صحاح که بدل دویبة بلدة نوشته است این هم غلط است چه کافور صمغ درختی است که اندرون چوب آن باشد اگر آنرا بجنبانند آواز می‌دهد و برمی‌آرند از آن * ربح از باب تفعیل جاداد بوزنه را

* رجح *

بدر منزل خود * ترنّح از باب تفعّل حیران بماند * رنّح بروزن زبیّر ابن عجلة الیحصبی بن ابی سعد حذری قوم است * رجحان * و رجوح هردو بالضم چربیدن ترازو یعنی افزون و غالب آمدن یک پلّه * رجح المیزان از باب ضرب و نصر و فتح فعل ازان * أرجح له از باب افعال و رجّح از تفعیل داد او را افزون * امرأة راجح و رجاح بالفتح زن بزرگ سرین * رجح بضمّتین جمع آن مانند قذال و قذل و ربه گوید * ومن هوای الرّجح الا ثایث * ترجّحت الارجوحة بالغلام فارتجح میل داد باد بیج کودک را پس میل کرد کودک * راجحته فرجحته مخاصمه کردم باوی در گران باری پس گران تر بر آمدم از وی * ترجّح از باب تفعّل جنبید و اضطراب کرد * مرجوحه و ارجوحه بالضم و رجّاحة بروزن رمّانه ریسمانی است که از جای بلند آویزند و کودکان بران نشینند و در هوا آیند و روند و آنرا باد بیج گویند در حدیث است انها کانت علی ارجوحة و در روایتی مرجوحة آمده * اراجیح بیابانها را ساس است بیننا اراجیح تو خشت بر کمانها میان ما بیابانها اند در تکان آورند سواران خود را ذو الرمه گوید * شعر * هلال ابی عمرو وقد کان بیننا * اراجیح یحسرن انقلاص النّواجیا * اراجیح نیز جنبیدن شعر در پوییه دویدن * ارتجاح از افتعال و ترجّح از تفعّل فعل ازان * ابل مراجیح شتران صاحب اراجیح * مراجیح النّاس مردم هردبار * مراجیح النّخل درختان خرما گران بار * جفان رجح بضمّتین کاسها پر از ثرید و گوشت * کتائب رجّح لشکر گران بار و دنباله کش بسبب بسیاری لیه گوید * شعر * بکتائب رجح تعوّد کبشها * نطح الکماش کانّهن نجوم * از تجحت و وادیها جنبید ند سرینهای او بسبب گرانی * مرجح بروزن مصدر نامی است مانند راجح * رحح * بالتحریک فراخی سم و آن محمود است چه آن خلاف سم تنگ است و اگر بشها در فراخ شود عیب است * فرس ارح صفت ازان * رحح بضمّتین کاسه های فراخ * ارح کسی که کف پای او هموار تنا شده همچو او در مانند کف پاهای زنگیان و بمعنی بزکوهی فراخ سم اعشی گوید * شعر * فلو انّ عزّ النّاس فی راس صخرة * ململمة تعیی الارح المخدما * قدم رحاء قدمی که هموار بود کف پا طن وی * ترحرحت

* رحح *

* ردح *

الفرس از باب تفعیل فراخ نهاد پایها را تا بول کند * شیء رَحْرَحٌ بر وزن
جَعْفَر و رَحْراح بر وزن سَلْسال و رَحْرحان بالفتح فراخ * رَحْرحان کوهی است
نزدیک عکاظ و از آن است یوم رَحْرحان یعنی روز جنگ بنی عامر با بنی تمیم عوف بن
عطیه تمیمی گوید * شعر * هلا فوارس رَحْرحان هجوتم * عُشَراً تناوح فی سرارة وادِ *
میگوید که برای آنها منظر است نه مخبر و سرزنش می کند بآن لقیط بن زراره را
که گریخته بود در آن روز * رَحّه بالفتح و بالتشدید مار طوق دار و در اصل رَحْرَحه
بود * رَحْرَحَ الرجل از باب فعللة نرسید آن مرد به غور چیزی که آنرا مقعر است
* رحرح بالکلام بکنایه گفت کلام را و بیان نه نمود * رَحْرَحَ عن فلان پوشید نزد او
* رُدحه * بالضم پرده که در مؤخر خیمه بود یا پاره که در دامن خیمه و خرگاه زیاده
کنند تا فراخ شود * ردح البیت از باب منع و اَرْدَحه از باب افعال در آورد پاره را
در پس خانه یعنی خرگاه و خیمه و نیز گویند رَدَحَ البیتَ و اَرْدَحه هرگاه سطبر کنند
بروی گل را تا بچربی گوید * بناء صَخِرٌ مُرْدَحٌ مُطَيَّن * و دیگری در وصف خانه صیاد
می گوید * بیت حَصِرٌ مُكَفَّأٌ مُرَدَّحٌ * رَداح بر وزن سحاب زن گران سرین و کامه
بزرگ امیه گوید * شعر * الی رُدُحٍ من الشیزی علیها * لباب البُرّ یلبك بالشهاد *
* رداح نیز لشکر گران سیر و دنباله کش بسبب کثرت و درخت فراخ رشحه گران بار
و فراخ حال * کبش رَداحٌ گران دنبه * فتنةٌ رَداح فتنه گران و بزرگ * رُدُح بضمتین
جمع آن و از آنجاست قول علی علیه السلام انّ من ورائکم اُمورا متماحله رُدُحا و در
روایتی رُدَّحا بتشدید دال آمده یعنی از عقب شما امور گران و بزرگ اند یعنی فتنه
و در روایتی آمده ان من ورائکم فتنا مُردحه یعنی گران و بعضی گفته اند که مُغطیه علی
القلوب یعنی بپوشند دلها را * اَرْدَحتُ البیت اذا سترته * رَدْح بالفتح درد خفیف
* رُدْحی بر وزن کُرسیّ یقال قربها * لك عنه رُدْحةٌ بالضم و مُرتَدَحٌ یعنی مرتو است
از و فراخی * رَداحه بر وزن سَحابه خانه که برای کفتار بنا کنند گویند ما صنعت
فلانة یعنی چه کار کرد فلان زن در جوابش گویند سَدَحَتْ و رَدَحَتْ سدحت اسماء و
آورد بچه ها ردحت ثابت و برجا مانده گویند ردح الرجل هرگاه در یابد حاجت

شود را * رزحت المرأة هزلاً * بمرو منذير دبرد شوهر * اقام ر * اقام الله هر
بالتحريك اقامت كرد تا مدت دراز در خانه و نام نهاده اند به رُدَيح بر وزن زبير
ورَدحان بر وزن فَرحان * رزح * بالضم ورزاح بالفتح مروامعادن ناقه از لاغری
وماندگی از باب منع مرازح شتر افتاده از لاغری * رزح فلانا بالرمح زد او را
بآهن بن نیزه * رَزح بالفتح مصدرازان * رزحت الناقة از باب تفعیل لاغر کردم
ناقه را * ابل رَزحَی بر وزن فَعلی ورَزاحی بر وزن فَعالی ومَرازیح ورُزّح
بضم اول وتشدید دوم شتران افتاده از لاغری وماندگی * در صحاح است
از شیبانی مِرزیح بالکسر سخت آواز چنانکه شیبانی انشاد کرد * شعر *
* ذرذا ولکن هل تری قَصبة * تُهدی لِساقیها بالدّ ومِرزیح * صاحب قاموس گوید
مرزیح بمعنی آواز است نه سخت آواز و جوهری غلط گفته * مرزح مقطع بعید
* مِرزح بر وزن منبر چوبی که بدان تاك انگور را از زمین بر دارند * رَزاح
بن عَدی بن کعب بالفتح است و رزاح بن عدی بن سهم و رزاح بن ربیعة بن
حرام بالکسر است * رازح پدر قبیله ایست از خولان عاصم ابن رازح محدثی
* احمد بن رازح جاهلی است * رسح * بالتحریك کمی گوشت سرین ورانها
* رجلٌ اَرسح مرد لاغر سرین * امرأة رَسحاء زن لاغر سرین وزشت * رُسح بالضم
جمع آن * کلّ ذئب اَرسح هر گرگ که هست اَرسح است چه سرین های وی
کم گوشت و سبك باشد * قیل لا مرأة من العرب ما بالنا نراکن رُسحا
زنی را از عرب گفتند چیست که ما می بینیم شما را لاغر سرین فقالت ارسحتنا نار
الزحفتین یعنی لاغر سرین کرد ما را آتش شیح و آلاء که سریع الاشتعال وخمود اند
پس هر دم بسرین پیش آتش می روند و از ان پس می گردند * رشح * بالفتح خوی
کردن وتراویدن از باب منع در حدیث قیامت است حتی یبلغ الرّشح الاذان
یعنی چندانکه رسد عرق گوشهای آنها را * ارشاح از باب افعال همچنین * رَشح الظبی
برجست و نشاط کرد آهو * لم یرشح له بشیء نداد او را چیزی * مِرشح و مرشحة بکسر
هرد و عرق چین یعنی جامهٔ که زیر نمد زین کذارند تا خوی را بخود کشد * رَشیح

* رزح *

* رسح *

* رشح *

بر وزن فعل عربی و نام گیاهی ٭ ترشیح از باب تفعیل پروردن و تیمار داری
شتران کردن و لیسیدن ماده آهو بچه را بسبب طراوت هنگام زائیدن و در صحاح است
اندک اندک شیر انداختن مادر فرزند را در دهن تا آنکه بر مکیدن قوت
یابد در حدیث ظبیان است یأکلون حصیدها و یرشحون خضیدها می خورند
درو ده را و می پرورند خضید را و آن چیزی که بریده شود از بار درخت
٭ ترشح الفصیل از باب تفعل قوی شد شتر بچه بر رفتار و در صحاح است از اصمعی
که قوی شود و همراه مادر رود ٭ راشح صفت آن شتر بچه ٭ مُرشح از افعال صفت
مادرش ٭ راشح انچه بر زمین رود از حشرات الارض و گروهی که بعضی تری دارد ٭ رواشح
جمع آن ٭ راشح نیز عرق مانندی است که جاری میشود در سنگها و اشیر زیادتیها را
گویند که در پستان گوسفند بود و غیر آن ٭ فوارشح فواد آیه‌ی از تیزول است ٭ یسترشحون البقل
از باب استفعال انتظار می کشند تا دراز شود سبزی پس چرانند آنرا ٭ یسترشحون البهم
می پرورند شتر بچگان را تا بزرگ شوند ٭ مسترشح محل پروردن ٭ استرشح البهمی
بلند شد و دراز شد بهمی و آن گیاهی است ذوالرمه گوید ٭ شعر ٭ یقلب اشباحاً کان
متونها ٭ بمسترشح البهمی ظهور المداوک ٭ هو یرشح للملک او پرورده می شود و لایق
ملک کرده میشود ٭ رضح ٭ بالتحریک نزدیکی میان هر دو سرین ٭ ارضح و رضحاء
صفت از ان ٭ رضخ ٭ بالفتح شکستن سنگریزه و خسته را از باب منع شاعری گفته
٭ بکل داب للحصی رضاخ ٭ رضخ الحصی والنوی فترضخ از باب تفعل شکست سنگریزه
و خسته را پس شکسته شد ٭ رضخ بالضم اسم ازان ٭ النوی المرضوخ خسته شکسته شده ٭
٭ رضیخ همچنین جوان عود می گوید ٭ یکاد الحصی من وطیها یترضخ ٭ مرضاخ بالکسر
سنگی که بدان خسته ها را شکنند ٭ نوی الرضخ خسته که بجهد و پراکنده شود
از شکستن ٭ ارتضخ من کذا از باب افتعال هلد رخواست ٭ ارقح ٭ شتری
که هر دو شاخش از یکدیگر دور شده جانب گوش در رفته ٭ رقحه از باب تفعیل
کفت او را به رفاه و بنین همزه را بحا بدل کردند ٭ رقاحه ٭ بالفتح کسب کردن
و باز رگانی نمودن و در تلبیه بعض جاهلیه است جئناک للنصاحه لم نات للرقاحه

٭ رضح ٭
٭ رضخ ٭
٭ رفح ٭
٭ رقح ٭

اصل تر تو ابرای تصحیح نه برای کشت * ترقیح المال از باب تفعیل کشت کردن برای

مال خود * ترقیح المال از باب تفعیل اصلاح شتران وگوسفندان وتیمارداری آن

* هو رقاحی مال یعنی دزدو ابر شتران وگوسفندان می ماند وتیمار داری آنها می کند

* رکح *

* رکح * بالضم جانب قوی از کوه وکرانهٔ آن * رکوح بالضم وارکاح جمع آن

ابوکبیر گوید * شعر * حتی یظل کانه متثبت * برکوح امعز ذی ربود مشرف *

رکح از باب منع اعتماد نمود وتکیه کرد * ارکح از باب افعال وارتکح

از باب افتعال همچنین * رکح الیه میل کرد بسوی او ورجوع نمود * رکوح

بالضم مصدر از ان * رکح در کحه بضم هرد وصحن خانه قطامی گوید * الا تری

ما فضی الارکاحا * ابو عبید گوید ارکاح درین قول جمع رکحه است بمعنی

صحن خانه وبنیاد * رکحه بالضم پاره از ترید که باقی می ماند در کاسه * جفنة

مرتکحه کاسه پر از ترید * سرج مرکاح ورحل مرکاح بالکسر زین وپالانی

که از پشت اسپ وشتر بعقب رود * رکحاء بالمد زمین درشت وبلند * ارکاح خانهای

زاهدان ترسایان * رکاح برو زن کتان نام سگی ونام اسپ مردی از ثعلبة بن

سعد * رکاح برو زن سحاب نام موضعی * ارکحه الیه تکیه داد اورا برو ی

یا مضطرب کرد بسوی وی * ترکح برو زن تفعل فراخی وتصرف ودرنگ کردن

* رمح *

* رمح * بالضم نیزه رماح بالکسر وارماح بالفتح جمع آن * رمحه از باب منع نیزه

زد اورا * رامح نیزه زن * رماح بالتشدید نیزه گر * رماحه بالکسر نیزه گری

* رماح نیز بمعنی فقر وفاقه ونام میاه * شاعر * رجل رامح مرد نیزه دار وبرای

آن فعلی نیست مثل لابن وتامر * ثور رامح گاو شاخ دار ذو الرمه گوید * شعر *

وکائن ذعرنا من مهاة ورامح * بلاد العدی لیست له ببلاد * سماک رامح ستاره

ایست بعض گفته وجه تسمیه او به سماک از ان است که شش ستاره اند که آنرا

نیزه آن گویند وآن از منازل قمر است * رمحه الفرس از باب منع لگد زد اورا

اسپ * رمح الجندب زد ملخ سنگریزه ها را بهرد وپای خود * رمح البرق درخشید برق

احلت الابل رماحها عز به شد ند شتران یا شیر دادند پس گویا بازمی دارند

خود را از کشتن تمر گوید * شعر * ابا م لم تا خذ الی رماحها * ابلی بجلتها ولا ابکارها * رمیح بوزن زنجبور * ذو الرمیح قسمی از موش دشتی دراز پا * اخذ فلان رمیح ابی سعد یعنی تکیه کرد بر عصا بسبب پیری و ابو سعد لقمان حکیم است و کنیت پیری است یا ابو سعد مرثد بن سعد است که یکی از رسولان عاد بود * ذو الرمحین عمرو بن مغیره را گویند بسبب درازی پاهای او و مالک بن ربیعه بن عمرو را گویند چه او جنگ می کرد بدو نیزه در هر دو دست خود گرفته * ذو الرمحین یزید بن مرداس سلمی و عبد بن قطن بن شمر را نیز گویند * ارماح دو ریگ توده دراز اند در دهناء * رماح الجن طاعون زید بن جندب الایادی می گوید * شعر * ولولا رماح الجن ما کان هزمهم * رماح الاعادی من فصیح واعجم * رماح العقرب دم کزدم که بلند شود * دارة رمیح محوطه ایست مر بنی کلاب را * ذات رمیح لقب وی و قریه ایست در شام * رماح بوزن غراب نام موضعی * عبد الرماح و بلال الرماح نام دو مردی * ملاعب الرماح ابی البراء عامر بن جعفر بن کلاب را گویند و او مشهور به ملاعب الاسنة بود لبید برای ضرورت قافیه رماح گردانید و او عم او بود در مرثیه او می گوید * شعر * قوما تنوحان مع الانواح * واثنیا ملاعب الرماح * ابا براء مدره الشیاح * قوس رماحة کمانی که بسیار دفع کند * ابن رمیح نام مردی * ذات الرماح نام اسپی از ان ضبه هرگاه ترسیده می شد باهم مزده می دادند بنو ضبه بغنیمت * دراماس است اخذت البهمی رماحها باز داشت بهمی که گیا هی است بلد خارهای خود چریدن را * رنح * بالفتح دوران سر مانند عصفور چیزی است جدا از دماغ سر * مرنحه بالفتح سینهٔ کشتی * ترنح از باب تفعل تاویدن از مستی وجز آن * ارتنح از افتعال همچنین * رنح علیه بصیغهٔ مجهول از باب تفعیل غش کرد یا پیش آمد او را فتوری در استخوان پس تاوید * مرنح بر وزن معظم صفت از ان * مرنح نیز به هر بن عود بخور * ترنح از باب تفعل اندک اندک مکیدن آب را * ترنجح کرد انیدن کلام * روح * بالضم چیزی که بآن زندگانی نفوس است و در استعمال مؤنث هم می آید و قرآن و جبرئیل و عیسی

* رنح *

* رنجح *

* روج *

علیهما السلام زدمیدن و بمعنی امر نبوت و حکم خدای تعالی و امر او و فرشته ایست که روی او مانند روی انسان است و جسد او مانند جسد فرشتگان در حدیث است هما بوا بذکر الله و روحه مراد از روح اینجا چیزی است که بدان زنده شود و در آیت یلقی الروح من امره بمعنی وحی است و بعضی گفته اند مراد از آن امر نبوت است و بعضی گفته اند قرآن و بالفتح بمعنی راحت و رحمت در حدیث است الریح من روح الله یعنی از رحمت او ست بر بندگان و باد نسیم و بالتحریک فراخی شاعری گوید ❊ فتخ الشمائل فی ایمانهم روح ❊ و فراخی میان پاشنه مرد و پا گم از فحج که آن عبارت است از نزدیکی سر قدم و پا و دوری میان هر دو پاشنه و جمع راح ❊ در صحاح است که همه شعر مرغ روحاء اند ابو ذویب گوید ❊ شعر ❊ و زفت الشول من برد العشی کما ❊ زف النعام الی حفانه روح ❊ رَوَح بالتحریک پرندگان پراکنده ❊ اعشی گوید ❊ ما تعیف الیوم فی الطیر الروح ❊ و بعضی گویند روح پرندگان شبانگاه آینده بسوی آشیانها ❊ مکان رَوحانی بالفتح مکان خوشبوی و بالضم هر چیز که روح داشته باشد یعنی جان و همچنین گویند در نسبت بسوی ملائکه و جن ❊ رُوحانیون جمع ❊ در نهایه است و فی الحدیث الملائکة الروحانیون بضم را و بفتح آن هر دو روایت آمده گویا نسبت است بروح و آن باد نسیم است و الف و نون از زیادت نسبت است و مراد از آن این است که فرشتگان اجسام لطیفه اند که بچشم دیده نمی شوند ❊ ریح بالکسر باد ارواح و ارياح و ریح هر دو ثانی جمع آن ارایح و اراییح جمع الجمع ❊ در صحاح است که ریح واحد ریاح و ارياح است و گاهی جمع آن ارواح هم می آید چه اصل ریح را و است و با یا بسبب کسره ما قبل آمد ❊ چون رجوع به فتحه کرد واو باز آمد چنانکه گوئی ارْوَحَت الماء و تروحت بالمروحة و گویند ریح و ریحة چنانکه گویند دار و داره ❊ ریح بمعنی غلبه و قوت شاعری گوید ❊ شعر ❊ أتنظران قلیلا ریث غفلتهم ❊ و تعدوان فان الریح للعادی ❊ و از ینجاست قوله تعالی تذهب ریحکم و بمعنی رحمت و یاری و دولت و چیز پاکیزه ❊ و خوشبوی گویند وجدت ریح الشیء و رائحته یعنی یافتم بوی خوش از چیزه ❊ در صحاح است الدهن المروح

بروزن مُعَظَّم روغن خوشبو کرده * در حدیث است انه امر بالاثمد المروّح عند النوم * یومٌ راحٌ روز باد تند * در نهایه است یومٌ راحٌ یعنی روز با ریح مانند رجلٌ مالٌ * و بعضی گفته اند یوم راحٌ و لیلةٌ راحةٌ روز و شبی که باد تند در آن وزد * راح الیومُ یَراح بالکسر تند شد باد امروز * رَیح بالکسر مصدر از آن * یومٌ رَیِّحٌ بروزن جَیِّد روز با باد خوش * مکانٌ رَیِّحٌ مکان خوش بوی * راحت الریح الشیءَ از باب سمع رسید باد آنچیز را * راحَ الشجر یافت درخت باد را * رِیحَ الغدیر بصیغهٔ مجهول رسید هوا غدیر را * غدیرٌ مَرُوحٌ غدیر هوا رسیده * شاعری در وصف رماد یعنی خاکستر میگوید * مُکتَئِبُ اللّونِ مَرُوحٌ مَمطُور * و مَریحٌ نیز آمده * شاعری در وصف اَشلک می گوید * کأنّه غصنٌ مَریحٌ مَمطور * مانند مَشُوب و مَشیب که بنای آن بر شیب است انتهی * در اساس است طعامٌ مِریاحٌ بالکسر طعامی که نفخ و باد بسیار زند در شکم پیدا کند * رِیحَ القومُ بصیغهٔ مجهول داخل شدند قوم در ریح * اَراحوا از باب افعال همچنان و بعضی گویند رِیحَ القومُ رسید باد قوم را پس هلاک کرد آنها را * رَیحان گیاهی است خوشبو یا هر گیاهی که چنین بود و نزد بعضی اطراف گیاه یا برگ گیاه * قال الله تعالی والحَبُّ ذو العَصفِ والرَّیحان عصف کشت و ریحان برگ آن * ریحان نیز بمعنی ولد و رزق و محمد بن عبد الوهّاب و عبد المحسن بن احمد غزال و علی بن عُبَید متکلم مصنف و اسحق بن ابراهیم و زکریا بن علی و علی بن عبد السّلام ریحانیون محدثانند * سُبحانَ الله و رَیحانَه نصب داده اند هر دو کلمه را بسبب اینکه مفعول مطلق اند و اراده می کنند بآن تنزیه ایزد تعالی و استرزاق او چه ریحان بمعنی رزق آمده * رَیحانه زندگی و شاخ رَیحان * راح و رَیاح بالفتح می امرؤ القیس گوید * شعر * کأنّ مَکاکیَّ الجِواءِ غُدَیّةً * نشاوی تَساقَوا بالرِّیاحِ المُفَلفَلِ * راح نیز بمعنی نشاط شاعری گوید * شعر * ولَقیتُ ما لَقِیَتْ مَعَدٌّ کلُّها * وفَقَدتُ راحی فی الشّباب وخالی * ای اختیالی * راح نیز بمعنی کفها مانند راحات و زمینهای هموار که در آن درشتی و همواری بود و روئیدن گیاه بسیار آرد * رَاحه کف دست واحد راح و رَاحات * راحة الکلب گیاهی است * ذو الرّاحه شمشیر مختار ابن ابی عُبَید * راحة زوجه و ساحت خانه و نوردجامه

و در حدیث امام جعفر صادق است علیه السلام فاذا رجلا ثوّبا احدیا اقتاد الکوفة
علی راحته یعنی ته کن برنبود اوّلین آن و نام موضعی در یمن و نام موضعی است
نزد یلک حرض و نام موضعی است در بلاد خزاعه که برای آن یوم راحت است
یعنی روز جنگ * اراح الله العبد از باب افعال در آورد ایزد تعالی بنده را در راحت
* اراح فلان علی فلان باز داد حق او را بوی * اروح همچنین * اراح الابل برگردانید
شتران را بسوی مراح و آن بالضم یعنی جای آرام شتران و گوسفندان و در حدیث
سرقه گوسفند است لیس فیه قطع حتی یؤویه المراح تفسیرش در گوسفند قطع ید
تا رسانند آنرا به خوابگاه آن * اراح الماء واللحم بد بوی شد آب و گوشت * اراح
فلان بمرد فلان صحاح گوید * اراح بعد الغم والتغمغم * و نفس راحت کرد امرؤ القیس گوید
* شعر * لها منخر کوجار السباع * فمنه تریح اذا تنبهر * و باز آمد دم او بعد از تعب
و راحت یافت و در آمد در ریح * اراح الشیء یافت بوی آن چیز را * اراح الصید یافت
شکار بوی انسان * اروح همچنین گویند اروحت من فلان طیبا یافتم از فلان خوش بوی
* تروح النبت از باب تفعل دراز شد گیاه * در صحاح است تروح الشجر شکافته شد درخت
به برگ بعد از رفتن گرما شاعری گوید * شعر * فاکرم کریما ان اتاک لحاجة * لعاقبة
ان العضاه تروّح * تروح الماء گرفت آب هوای غیر را بسبب قرب * ترویحة شهر رمضان
نامیده شد بآن بسبب اینکه بعد از هر چهار رکعت استراحت می کنند * استروح
و استراح از باب استفعال راحت یافت و بوی چیزی یافت * استروح الیه انس یافت بسوی او
* در صحاح است مستراح بالضم جای بیرون شدن * ارتیاح از باب افتعال نشاط و رحمت
* ارتاح الله له برحمته رهانید او را خدا از بلا * در صحاح است ارتاح الله لفلان
رحم کرد خدا بر فلان * مرتاح اسب پنجمین از اسبان حلبه و نام اسب قیس
جبیر عن جدل * مراوحه بین العملین آنست که یکبار این کار کند و یکبار آن
* و مراوحه بین الرجلین آنست که یکبار بر یک پا ایستد و یکبار بر دیگر و در حدیث است
انه کان یراوح بین قدمیه من طول القیام * مراوحه بین الجنبین آنست که
بگردد از پهلو به پهلو * راح المعروف یراح راحة گرفت او را سبکی و نشاط برای احسان

* راحت یداه لک . اسبک شدند دستهای او برای چنین شاعری در وصف صیاد گوید
* شعر * تراح یداه بمحشورة * خواظی القداح عجاف النصال * و از اینجاست
در حدیث و من راح فی الساعة الثانیة مراد از آن آخر روز نیست بلکه مراد
آنست که بزودی رفت بسوی آن * راح الفرس حصان شد اسپ یعنی نر * راح الشجر
شکافته شد به برگها * راح الشیء یراحه و یریحه یافت بوی آن چیز را و بهمین معنی
شاعری گوید که شی السفنا یراح الشفنا * در صحاح است و منه الحدیث من قتل
نفسا معاهدة لم یرح رائحة الجنة هر که بکشد اهل ذمه را نخواهد یافت بوی بهشت را
ابوعبید گوید از ارحت الشیء اریحه است و ابوعمرو لم یرح بکسر عین می گفت
از راح الشیء یریحه و کسائی لم یُرح می گفت از باب ارحت الشیء فانا اریحه و معانی
همه یکی است و اصمعی می گفت نمیدانم که از باب رحت است یا از باب ارحت
* اراح الشیء و اروح الشیء از باب افعال یافت بوی آنچیز را * راح منک معروفا
را راح منک معروفا از باب افعال یافت از تو احسان را * مروحه بر وزن مرحله
بیابان که در وی باد * مراوح جمع آن و از اینجاست قول ابن عمر که سوار
شد بر ناقه تیز رو و آن دو خوش رفتاری آمد پس فرمود * شعر * کأن راکبها غصن
بمروحة * اذا تدلت به او شارب ثمل * مروحه بالکسر و مروح بر وزن منبر بادزن
* در صحاح است تروحت بالمروحة از باب تفعل جنبانیدم بادزن را
* در حدیث است رایتهم یتروحون فی الضحی یعنی محتاج شدند به بادزن از
حرارت گرما و ممکن که از رواح بمعنی بازگشتن بسوی خانه یا از طلب راحت
باشد * رائحه بوی خوش یا بوی گنده * رواح بالفتح و رواحة و مرایحه و راحت
و روبه بر وزن سفینه یافتن سرور و حادث از یقین * راح لذلک الامر از باب سمع
منتظر شد برای آن کار و خوش شد * رواح بر وزن سحاب و رُوح بالضم رواح
و ریاحه بالکسر مصدرها از ن * رواح بالفتح شبانگاه و آن از وقت زوال آفتاب
تا شب * رواح بالفتح سیر کردن * رُحنا و تروحنا از باب تفعل سیر کردیم در شبانگاه
یا کار کردیم در آن وقت * در صحاح است که رواح گاهی مصدر هم می آید مثل

تزلف راح تروح رواحا وآن نقیض قول تست غدا یغدو غدوا انتهی * عرجوا برواح
من العشی ورواح وآرواح برآمدند در اول روز * در صحاح است سرحت الماشیة
بالغداة وراحت بالعشی یعنی بچرا رفت ستور پگاه و برگشت شبانگاه * رحت القوم
ورحت الیهم ورحت عندهم رفتم بسوی قوم شبانگاه * روح بالفتح ورواح بروزن
سحاب مصدرها ازان واز ینجاست حدیث علی علیه السلام روحة من المدینة
یعنی مقدار روحه وآن برای مرت است از رواح * روحتهم از باب تفعیل وتروحتهم
از باب تفعل همچنین * در اساس است تراوحته الاعقاب ازپی یکدیگر آمد او را
زمانه ابن زبعری گوید * شعر * حی الدیار محا معالمها * طول البلی وتراوح الحقب *
* رواتح باران شبانگاه * رائحه واحد آن * ریحه بفتح اول و بکسر یاء مشدد وریحه
بکسر اول وسکون دوم رویدگی که برآید در بیخ عضاه باقی مانده از یک سال
وعضاه درختان خاردار اند وبعضی گویند ریحه وریحه گیاهی که برآید
از رسیدن * وما پی باران * مالی وجهه رائحة نیست در روی او خون * ترکته
علی انقی من الراحة یعنی گذاشتم او را بی چیز و میدانی در کتاب الامثال می آرد
که معنی آن گذاشتم او را برحالی که با خیر نمود مانند کف دست که موی ندارد
واین مثل زده میشود در برکندن زمانه مردم ومال را انتهی * روحاء بالفتح
وبالمد نام موضعی میان مکه ومدینه برمسافت سی یا چهل میل از مدینه ونام
دهی از رحبه شام ونیز دهی است از نهر عیسی * در صحاح است از قوله که روحاء
شهری است ونسبت بسوی آن روحاوی است * عبد الله بن رواحه صحابی است
* بنو رواحه بطنی است * ابو رویحه بروزن جهینه برادر بلال حبشی * روح
نامی است * روحان نام موضعی در بلاد بنی سعد وبالتحریک نام موضعی * لیلة
روحة شب خوش * محمل ارزح وارتح محمل فراخ * هما یتروحان عملا آن
هردو می آیند برکار از پس یکدیگر * روحین بالضم نام دهی در کوه لبنان ودر
پائین آن ده قبر قیس بن ساعده است * رواحیة بالکسر نام موضعی در واسط * رباح
بروزن کتاب ابن السارث تابعی ونام او بن عمید * باراح [illegible] کرقی که هود

معاصر ثابت بنانی اند و نام ابن یربوع که پدر قبیله ایست و نام جد
عمر بن خطاب و نام جد بریدة بن حصیب و نام جد جرهد اسلمی * مسلم
بن رباح صحابی است و تابعی و اسمعیل بن رباح وعبیدة بن رباح وعمر
بن ابی عمر بن رباح و خبا ز موسی هود و بعوان رباح را بن رباح
منصور بن عبد الحمید محدثانند و اختلاف کرده اند در رباح بن ربیع
صحابی و رباح بن عمرو القیسی و زیاد بن رباح تابعی و در بخاری و مسلم
غیر از زیاد بن رباح تابعی دیگری نیست و بخاری رباح بباء موحده روایت کرده
وعمران بن رباح کوفی و زیاد بن رباح بصری و احمد بن رباح قاضی بصره و رباح
بن عثمان شیخ مالک وعبد الله بن رباح صاحب عکرمه در اینها روایت بباء موحده
هم آمده است * سیار بن سلامه و ابن ابی هوام و ابو عالیه ریاحیون نسبت است
بسوی رباح که بطنی است از بنی تمیم * رویجان نام موضعی بفارس * مراح بالفتح
موضعی که از ان قوم روند یا بسوی آن آیند مانند مغدی * در صحاح است گویند
ما ترك فلان من ابیه مغدی و لا مراحا هرگاه مانا به پدر شود در همه حال * قدحة
رحاء کاسه که اندك قعر دارد * اریحی فراخ خوی گویند اخذته الاریحیة هرگاه دیگرد
او را نشاط عطا و گویند افعل ذلك فی سراح و رواح یکن آنرا در آسانی * راحه بر وزن
فاعله مصدر و راحی الابل یعنی برگشتند شتران * ازیح بر وزن احمد دهی است
در شام * اریحا بفتح اول و کسر دوم و اریحا بر وزن کربلا نام شهری در شام

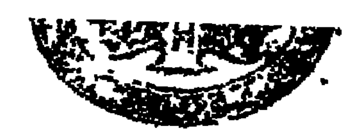
* فصل الزای *

* زبح * بالتحریك دهی در جرجان از انجا ست ابو الحسن علی بن ابی بکر بن
محمد محدث * زجح * بالفتح از پوست باز کردن از باب منع * زح * بالفتح یکسو
کردن از باب نصر * زحه یزحه یکسو کرد او را از موضع آن و دور کرد او را از کشیدن
او راد رشتا بندگی * زحزحه عنه از باب دحرجه فتزحزح دور کرد آنرا از ان
پس دور شد دوالرمة گوید * شعر * یا قابض الروح من جسم عصی زمنا * وغافر الذنب
زحزحنی عن النار * در حدیث است من صام یوما فی سبیل الله زحزحه الله عن النار

* زبح *
* زجح *
* زح *

همچنین خبر یعنی هرکه روزه دارد در راه خدا و رخوا هد کرد او را حق تعالی از آتش
دوزخ بقدر مسافتی که قطع کرده شود در هفتاد سال چه هرگاه خریف می کذرد یکسال
منقضی می شود و در حدیث حسن بن علی است علیهما السلام کان اذا فرغ من الفجر
لم یتکلم حتی تطلع الشمس وان زحزح برد حسن بن علی علیهما السلام که چون فارغ
می شد از نماز صبح کلام نمی کرد تا برامدن آفتاب اگرچه مردم می خواستند که یکسو شود
او از ان رمی انگیختند او را بر کلام * کویند هو بزحزح منه یعنی او دور دوری است
از و * زحزاح بالفتح بعید * زرح * بالفتح از باب منع سر شکستن * زرح از باب
سمع دور شدن از مکانی بمکان دیگر * زردح بروزن جعفر پشتهٔ کوچک یا پشتهٔ
دراخ یا پشتهٔ از ریگ کج * زردحة بها * همچنین * زرارح جمع آن * مزرح بروزن
مسکن زمینی که پستی و نشیب دارد * زراح بروزن رمان مردم خوش حرکات
* زقح * بالفتح آواز بوزنه * زلح * بالفتح باطل و همچنین کاسهای بزرک
* زلحه از باب منع چشید آن را * تزلحه از باب تفعل همچنین * زلحلح بروزن
سفرجل مرد سبک جسم و رود نارسیده * همزهٔ زلحلحة بزیادت تا نان تنک
* قصعه زلحلحة کاسهٔ پهناور کم قعر راجز کوید * شعر * اذا اصاغ کالاکف خمس *
زلحلحات قد حملن ملس * زلدفح * بروزن سفرجل بد خلق * زمح * بضم اول و میم مفتوح
مشدد ناکس ضعیف وکوتاه * زشت و روسیاه قبیح * زومح بروزن جعفر همچنین
* زمحن بروزن سبحل و زمحنه بروزن سمعله بد خلق بخیل * زماح بروزن رمان
طائری است که می ربایند کودک را از گهواره * تزمیح از باب تفعیل کشتن طائر زماح
* زامح مثل اشم است مانند کاهل نه صفت * زنح * بالفتح مردن و بلند کردن و تنکی
کردن در معامله از باب منع * زنح [illegible] بر پاداش دهند کان بر نیکی و بدی * تزنح
از باب تفعل آغاز کردن در کلام و [illegible] آ [illegible] * تزنیح از باب تفعیل
همچنین و اندک خوردن خورد را بالای [illegible] خورد * زنح بروزن صرد و تاقهٔ تیز رو
مزانحه از مفاعله [illegible] * زوح * بالفتح [illegible] ن شتران و جمع
کردن آنها و این [illegible] * ازاح الامر از باب

* زرح *
* زقح *
* زلح *
* زلدفح *
* زمح *
* زنح *
* زوح *



اعمالاً تمام کرد آن کار را * ازاحَ الشّیءَ دور کرد آن چیز را از محل آن و یکسو
کرد * زَواح بالفتح رفتن و در تمام مواضع اصمعی زُواح بالضم نیز آمده *

* زیح * بالفتح و زَیحان بالتحریک و زُیوح بالضم دور شدن
از باب ضرب * زاحتْ علّته دور شد و رفت علت
او * انزاحتْ علته از باب انفعال همچنین
* ازحتُ علّته از باب افعال دور
کردم علت او را فزاحتْ
پس دور شد

طبع الجزء الاول من تاج اللغات ويتلوه الجزء الثاني
ان شاء خالق الارض
والسموات

